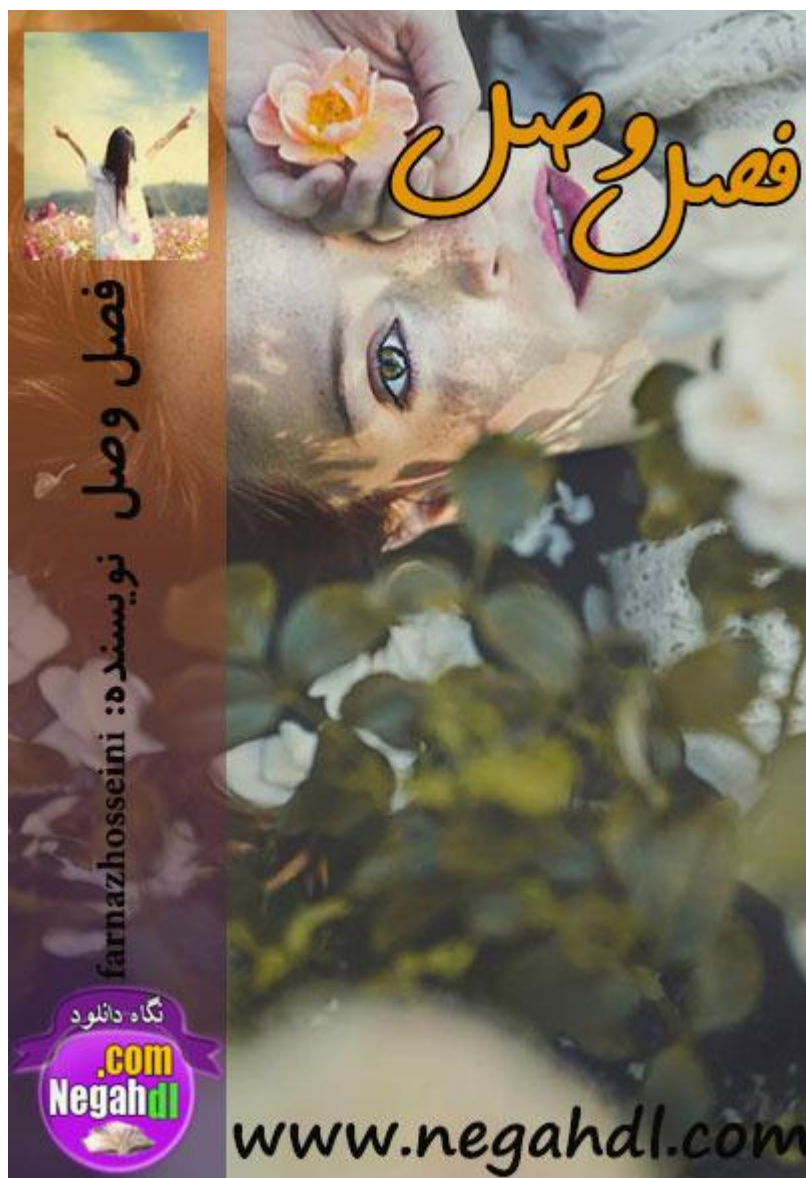


رمان فصل وصل | فرناز حسینی کاربر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

بنام خدا

نام کاربر نویسنده:

farnazhosseini

داندلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای داندلود رمان بیشتر به نگاه داندلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نام رمان: فصل وصل

ژانر رمان: اجتماعی عاشقانه

مقدمه

"خدای من ...

برای دلم "امن یجیب" بخوان...

"امن یجیب" بخوان تا آرام شود این (مضطرب).....

تا آرام گیرد این قلب نا آرام من.....

"خدای من"....

به حضورت،

به نگاهت،

به یاریت نیازمندم.....

سال هاست به این نتیجه رسیده ام که " تو "

آن مشترک مورد نظری هستی

که همیشه در دسترسی...

إِلَهِی وَ رَبِّی مَنْ لِّی غَیْرُکَ

پیراهن بلند مشکی..

صورتی بدون آرایش

انگار که دارم برای یه مجلس ختم شیک آماده میشم...

-مایسا..آماده ای مادر؟دیرشد بابات پایین منتظرها

پالتوی مشکی رنگمو تنم کردم برای آخرین بار ازتوی آینه به خودم نگاه کردم..

جوری که انگار که دارم به زشت ترین آدم روی زمین نگاه میکنم...

از اتاق که بیرون اومدم مامان برای چند لحظه به چشمام خیره شد.. با دیدن نگاه بی تفاوتم لبخندی زد و دستامو توی دستاش گرفت..

میدونستم که رنگ لباسمو به اتفاق امشب ربط نمیده

عادت من همیشه مشکی میپوشیدم..

همراه مامان از پله ها پایین رفتم، خونه ی ما توی طبقه ی سوم یه آپارتمان چهار طبقه بود

بابا توی کوچه منتظر بود،

نگاه شرمگینی به من انداخت و سوار شد.. من چه بد رسوا شده بودم...

منو مامان هم سوار شدیم.. بابا بادستاش روی فرمون ضرب گرفته بود واز ابروهای درهم رفتش مشخص بود اصلا از این وضعیت راضی نیست اما بخاطر من.. بخاطر حفظ ته تمه ی ابروی باقی موندمون چیزی نمیگفت. پنجره رو پایین اوردم.. نم نم بارون میبارید.. دستم رواز پنجره بیرون بردم و قطرات ابو لمس کردم... چند قطره ای که روی صورت من افتاد باعث شد احساس خنکی و آرامش خاصی کنم و چشمام ناخودآگاه بسته بشه

آخ که چقدر دلم میخواست زیر این بارون قدم بزنم...

فارق از هر چیزی.. قدم بزنم و یادم بره این مدت رو.. یادم بره بدبختیامو

اصلا انقدر راه برم که بمیرم... آره ای کاش زودتر بمیرم

این چندمین باری بود که آرزوی مرگ میکردم؟؟؟ خودمم نمیدونستم.. یعنی اونقدری زیاد بوده که خاطرم نیست..

اصلا من برای چی قبول کردم که بیام؟؟؟ اومدم چیزی رو نشون بدم که نیستم؟؟؟ اینکه دیگه برام مهم نیست؟! هه..

ای کاش مادرم بفهمه این کارا نه آبروی ریخته شدمونو برمیگردونه نه دل شکسته ی منو درست میکنه... فقط نمکيه روی زخم دلم...

وارد حیاط جلوی ساختمون تالار شدیم.. بارون هنوزم اروم میبارید..

گوشه ی لباسمو گرفتم.. همین که خواستم پیاده شم پام رفت توی چاله تا مچ توی گل فرو رفتم..

مامان-ببین چیکار کردی باخودت.دختر تو مگه چشم نداری خب حواست به جلو پات باشه دیگه بابا-ای بابا خانوم اتفاقه دیگه

مایسا-شما برید داخل من خودمو تمیز میکنم میام

بابا برگشت سمتمو با صورتی غرق تعجب نگاهم کرد..باباهم دیگه کم کم باید به این مایسا عادت میکرد..دیگه اون دخترجنجالی وحاظرجواب مرد!

قلبش نمیزنه،فقط اکسیژن حروم میکنه.. حقیقت حال الان من شاید از زهرهم تلخ تره...

مامان وبابارفتن..همین که برگشتم تا شیرآبی پیداکنم صدای بوق ممتد چندماشین اومد..

نفسم توی سینم حبس شد...

آروم به طرف صداها چرخیدم..همه چیز برام رنگ باخت و فقط اون دو رو جلوی چشمام میدیدم

خوشحال از ماشین پیاده شد وسمت عروسیش رفت تاکمکش کنه پیاده بشه..بالبخندی که هر لحظه عمیق ترمیشد..نگاهم سمت آریتا کشیده شد..چقدر زیباودوستداشتنی شده بود..

موهای طلایی رنگ کرده اش ل*خ*ت ل*خ*ت وآزاد روی شونه هاش ریخته شده بود وتاج پرنگینی روی سرش بود..لباس عروسیش یه دکلته ی فوق العاده شیک بود وآرایش غلیظ خلیجیش وحشتناک خواستنیش کرده بود..کدوم پسری از همچین فرشته ای میگدره..

من دربرابرش هیچم..زشتم..

من..من..

دیگه توان ایستادن نداشتم..خودمو گوشه ی نزدیک ترین ستون انداختم وپشتش قایم شدم...

صدای خندهای پرازعشوه آریتا توی گوشم زنگ میزد ومن هر لحظه بیشتر ازخودم بدم میومدم.. ازاینکه همیشه کم بودم..همیشه معمولی بودم...شاید به همین خاطر هیچ وقت به چشم سام نیومدم....پسرچشم سبز ودوست داشتنی روزهای بچگیم..

پسری که باهام بد کرد...اما نهایت احساس بدم بهش دلخوریه..

شاید اگه یه ذره..یه ذره شبیه...

چنگی به گلوم زدم وهمزمان بغضم ترکید...

صدای حق من میون دست وکل کشیدن خانوما گم شده بود..

چه تضاد عذاب آوری بود،میون اشکای من وخندهای سرشار ازشادی اونا

با تکیه به ستون آروم بلند شدم...

همه رفته بودن داخل فقط چندنفری که منم نمیشناختم تو حیاط مشغول صحبت بودن..بالین سر
و وضع داغون دیگه نمیشد برم داخل..

جایی که من بودم کسی بهش دید نداشت.. آروم ازهمون گوشه به سمت درخروجی تالار رفتم
بارون داشت شدیدتر میشد..

دلم میخواست راه برم

واصلابرام مهم نبود که شبه

که خارج از شهره وخطرناک..

دلم بارون میخواست..آرامش..

حالم بدبود...فقط میخواستم ذره ای آروم شم

کنارجاده قدم میزدم..بارونم هرلحظه شدیدتر میشد..پالتوم حسابی خیس شده بودو توی تنم
سنگینی میکرد...

نمیتونستم تحملش کنم..درش اوردم وگوشه ای انداختمش

اشکام توبارون گم بودن...خودمم تو سیاهی جاده

ازفرعی تالار دراومده بودم ونمیدونستم کجام..اما همچنان میرفتم...

سردم نبود...بالینکه آخرای پاییزبود و زیر بارون راه میرفتم اما انگار التهابم بیشتر میشد واین
ناخودآگاه روی راه رفتنم تاثیر میگذاشت و

رفته رفته قدمهام تندتر شد...ماشینی باسرعت ازکنارم عبور کرد..اما طولی نکشید که دنده عقب
گرفتو برگشت...

چن تا پسر که سوار دویستو شیش نقره ای رنگی بودن...

ترسیدم... تیکه هاشون باعث شد سرعتمو خیلی بیشتر کنم تا جایی ک دیگه میدویدم

-ای جانم نازی سرما میخوری که

-باشیم در خدمتتون

ماشینو پیچیدن جلوم.. برگشتم و شروع کردم به دویدن اما یکیشون پرید جلومو با کشیدن دستام سعی کرد منو ببره سمت ماشین.. جیغی کشیدم و با پایم به زیر شکمش زدم.. تا خواستم فرار کنم یکی دیگشون زد تو گوشم.. طوری که محکم روی زمین افتادم..

-بین، اینجوری رامش میکنن

خوشحال اومد سمتم ک بلندم کنه.. همین که خم شدم و با ناخونم روی صورتش کشیدم... لگدی به شکمم زد و در حالی ک دادمیکشیدو دستش رو صورتش بود ازم فاصله گرفت..

دیگه نایی برای مقابله نداشتم... دستمو گرفته بودن و روی زمین میکشیدن...

دلم میخواست بخوابم... بخوابم و بلندشم و هنوز یه دختر بچه ی دوازده ساله ی تخس و زبون دراز باشم... همون که از همه ی مردا بجز پدرش بیزار بود..

این دوستداشتن منو به کجاکشوند

حس کردم روی زمین ول شدم..

به خودم اومدم

تازه صداها برام واضح شدن..

داشتن دعوا میکردن؟؟ من که حتی جون نداشتم برگردم ببینم چه خبر شده..

روی زمین سرد.. خیس... زیر بارون..

تازه داشتم سرما رو احساس میکردم

لرزم گرفته بود و دندانام به شدت بهم برخورد میکرد طوری که صداشونو میشنیدم

صدای قدمای تند اومد و بعد صدای چرخای ماشین...

رفتن؟؟؟

سعی کردم بلندشم اما یه دفعه شکمم تیر کشید و دوباره افتادم

– خانوم؟؟ میتونید بلندشید؟؟..... خانوم؟؟

سعی کردم برگردم.. اما نمیتونستم تکیون بخورم.... دستی نشت زیر کمرم واروم بلندم کرد... کمکم کرد راه برم... به سمت پرایدمشکی رنگی رفت... باید اعتماد میکردم؟؟

صدایی انگار از درونم گفت: هه.. بیچاره... تونمیتونی حتی حرف بزنی.. بعد اگر مخالف باشی مثلاً میخوای چه غلطی کنی؟؟

اره.. آگه ولم میکرد پخش زمین میشدم!.. از شدت درد تعادل نداشتم.. احساس میکردم چشمام کم کم داره بسته میشه

روی صندلی شاگرد منو نشوند و با عجله نشست پشت فرمون.. یه لحظه برگشت سمت من با دیدن صورتم با تعجب نگام کرد

یعنی اینقدر داغون شده بودم؟؟؟

– میتونید حرف بزنید؟؟؟

خب من الان کجایم متون... خانوم؟؟

کم کم تصویرا محو شدن من دیگه هیچی نشنیدم...

* دانای کل *

– خب چیکارش میکردم مادر من.. میبردمش بیمارستان واسم دردسر میشد.. اگر ولش میکردم اونجا از درد و سرما میمرد

– نفهمیدی کیه؟ با اون لباس و سرو و وضع اون وقت شب اونجا چیکار میکرد

– انقد زده بودنش که تا رسید به ماشین از حال رفت

به دنبال حرفش چرخید سمت دختری که دیشب ناجیش شده بود.. دختری که به زور سنش به ۱۷-۱۸ می رسید و حالا صورتش کبود بود از سیلی هایی که دیشب خورده بود...

متوجه ی تکون خوردن پلکهای دختر شد برگشت سمت مادر بزرگ پیرش که مشغول رسیدگی به باغچه ی گل نازش بود..

-ااااا، خانوم جون... انگاری بیدار شد

پیرزن از روی زانو بلند شد و سمت پنجره ی اتاقی رفت که دختر درش خواب بود... بادیدن چشمهای بازش زیر لب خداروشکری گفت واز پله ها بالا رفت.. از حال کوچک خونه گذشت و وارد اتاقش شد...

کنار تخت نشست و مهربون روی سرش دستی کشید

-خوبی مادر؟؟

مایساکه تازه موقعیت اش رو درک کرده بود خواست از جایش بلند شه که ناگهان شکمش تیر کشید و باعث شد جیغ بلندی از سر درد بکشد و افتاده روی تخت ، به خودش بیچه. گوشه ی چشمهایش رو جمع کرده بود و اروم اشک میریخت..
بادیدن وضعیت دخترک دل پیرزن به درد آمده بود..

دستش رو جلو برد تا پیراهنی که خودش دیشب تن دختر کرده بود رو بالا بزنه اما وسط راه منصرف شد و برگشت سمت نوه اش که بانگرانی به دختر خیره شده بود
با کمی اخم گفت

-تو اینجا چرا وایسادی؟؟ انگار نه انگار نامحرمه.. برو ببینم

علیرضا-خب منم نگرانم خانوم جون

-برو چیزایی که لیست کردم بگیر.. برو

دستی به سرش کشید و دور شد-چشم

بارفتن علیرضا لباس مایسارو بالا برد و نگاهش روی کبودی شکمش خشک شد

-بمیرم الهی.. بشکنه دستشون.. ببین چه به روز دختر مردم آوردن... دیشب کبود نبود

سرش پراز سوال بود... که الان کجاست .. که چطور سراز اینجا درآورده

اما توان حرف زدن نداشت فقط آروم از سر درد اشک میریخت..

نگران مادری بود که ناراحتی قلبی داشت و بی خبر بود از احوالش..

دیشب ناگهانی غییش زده بود، درست وقتی که عروس و داماد وارد تالار شدند... معلوم نبود دوباره چه قصه هایی پشت سرش میساختند..

اگر راننده ی پراید به دادش نمیرسید معلوم نبود الان توی چه وضعی گرفتار باشه

باحس دستان زبری روی سرش آروم برگشت سمت پیرزن مهربون و خوش چهره ی شرقی که باچشم های مشکی رنگ اش، همراه یک لبخند محبت آمیز بهش خیره بود

باید حرف میزد..

مایسا-من کجام

خانوم جون-نگران نباش جات امنه قربون صدات بشم.. دیشب شانس آوردی نوه ام به دادت رسید.. اخه اون وقت شب.. زیر بارون.. اونم بالون لباس.. چیکار میکردی کنار جاده.. هان؟ تالان خانوادت نصف جون شدن که مادر

سرش رو برگردوند سمت دیوار.. میدونست کارش اشتباه بوده اما دست خودش نبود... حال دلش خراب بود..

باید میرفت...

طاغت دیدن چشم های خندون سام رو درحالی که خودش باعث غم چشم هاش بود، نداشت..

کاش این بازی بد رو باو نمیکرد... بازی ای که سودی برای کسی نداشت اما.. ضررها به این دخترک مغموم رسونده بود

-میتونم یه تلفن بزنم؟؟

-اره مادر.. چرا نتونی.. وایسا الان گوشی رو برات میارم..

میترسید حرکتی کنه و دوباره اون درد لعنتی تکرار بشه.. خانوم جون هم انگار فهمیده بود که گفت:

-شماره رو بگو من برات میگیرم

به خونه اش که هرگز زنگ نمیزد..نگران عکس العمل مادرش بعد دیدنش در این وضعیت بود..باید از کس دیگه ای کمک میگرفت..شماره روگفت و خانوم جون گوشی رو کنارگوشش نگه داشت...بعدازچند بوق بالاخره برداشت..

-الو..

-ماهان..

-مایساتویی؟کجایی این شماره ی کیه

-سلام

-ببخش خانوم کوچولو،سلام..

-دیشب مامان بهت زنگ نزد؟؟

-من دیشب گوشیم شارژش تموم شد خاموش بود..همین چنددقیقه پیش روشنش کردم که تو زنگ زدی..ببینم،اتفاقی افتاده؟؟

-الان نمیتونم توضیح بدم..میای دنبالم؟

- جون دایی تهرون نیستم..مایسا داری نگرانم میکنی بگو چی شده

-هیچی ماهان..هیچی..فقط به مامان زنگ بزن بگو پیش توام..بگو اومدی عروسی دنبالم..یه چی بگو نگران نشه...میدونی حالشو که..

-کجایی؟؟

نگاهی به پیرزن روبه رویش کرد که حالا باکنجکاوی خیره اش بود..!

-جام امنه..خیالت راحت..تو فقط زنگ بزن به مامان

-رفتی عروسی اون پسره؟؟

باناله ولحنی سراسر غصه گفت:ماهان!

-جان ماهان...چه بلایی سرخودت آوردی دختر

-زنگ بزن به مامان..بعدشم سعی کن زود بیای دنبالم...نمیخوام....مزاحم کسی باشم

-نازنینو بفرستم دنبالت؟؟

-نه!

-مطمئن باشم مایسا... که جات امنه؟؟

-اره عزیزم..دیگه..میخوام قطع کنم

-باشه عزیزمن...باشه گل من..

-به همین شماره زنگ بزن

-چشم..خبر میدم بهت

-خدافظ

-خدافظ

همزمان باقطع شدن تلفن صدای بسته شدن در آمد..چه کسی میتونست باشه به غیراز علیرضا؟

این خونه سالها به غیراز این پیرزن و نوه اش کسی رو به خود ندیده بود..

مایسا-منوبخشید..شاید..چندروزی..

خانوم جون دستهای ظریف اش روگرفت..وچشمهایش رو بالبخند به نشونه ی دوستن بازوبسته کرد..

-قدمت روجفت چشم عزیزم..

-مادرم حالش بده..نمیتونم به خونه زنگ بزنم..اینی که الان باهاش حرف زدم داییم بود..تهران نبود وگرنه...

-من که ازت توضیح نخواستم مادر...هرچقد که دلت میخواد بمون..

علیرضا پایین پلکان شاهد حرفهایشون بود..

-خانوم جون..خریداتو گرفتم.

ازپله ها بالا اومد وسمت آشپزخونه ای که بعدراهروی در ورودی ،سمت راست قرار داشت،رفت

مشغول درآوردن وسایل از پلاستیکهای خرید شد..

خانوم جون همون لحظه رسید و کنارش مشغول واریسی پلاستیکها شد که چیزی جا نیفتاده باشد...

خانوم جون با صدای نسبتا اروم-دیشب عروسی بوده...بعدش معلوم نیست چی شد که زدش بیرون و این اتفاق افتاد

-تاکی اینجاست؟؟

-نمیدونم..داییش میاد دنبالش

-باید ببریمش دکتر..عصر از آژانس مرخصی میگیرم میام

خانوم جون بالحنی شوخ و بی سابقه-مهربون شدی

علیرضا شونه ای بالا انداخت..به کابینت فلزی تکیه دادوبه روبه روش خیره شد-کس و کارش اومد پول دوا دکترشو میگیرم..فقط بزا سالم تحویلش بدیم..این یه دفعه بیفته بمیره میشم آش نخورده و دهن سوخته

-ا،زبونتو گاز بگیر بچه

-بابا این دختره رو ببخیال..ناهارچی داریم خانوم جون؟؟

- لوبیاپلو..تادستو روتو بشوریو سفره بندازی منم غذای این بچه رو میدم و میام..

علیرضا چشمی گفت واز آشپزخانه بیرون رفت...خانوم جون سینی ای آماده کردو سمت اتاق دختر رفت..

-گفتم شاید سخت باشه پلو بخوری سوپ پختم برات

مایسا نگاه قدرشناسانه ای به پیرزن ساده و دوستداشتنی روبه روش کرد..

نشست و با حوصله مشغول غذا دادن به دختر شد..

علیرضا وقتی تاخیر مادر بررگش رو دید سمت اتاقش که از دیشب مایسا درش استراحت میکرد، رفت. به چارچوب تکیه داد و با خمی ناشی از حسادت به غذا دادن خانوم جون به مایسا نگاه کرد...لحظه ای میخ چشمای معصوم و پراز غصه ی دختر شد..هنوز اسم اش رو هم نمیدونست و عجیب دلش میخواست سراز قصه ی این دختر دربیاره..

بعد از برگشتن از مطب دکتر حالش بهتر شده بود...دیگه به دردشکم اش عادت کرده بود و راحت تر حرکت میکرد..

کبودی ها سطحی بود و آسیب جدی ای ندیده بود..

دو روزی بود که توی خونه ی این پیرزن مهربون مهمون بود و محبت های این زن شرمنده اش کرده بود..فردا ماهان به تهران میرسید..این دو روز مدام زنگ زده بود و با خانوم جون هم برای راحتی خیالش حرف زده بود..توی شرکت مهندسیه به نامی کار میکرد و اگر رئیس شرکت اش آدم بدغلقی نبود از کارش میزد و با اولین پرواز از کیش به تهران برمیگشت..اما از اخراج شدن اش در این اوضاع بدخانوادگی میترسید..میترسید دردی بشع روی کوه دردهای خواهرش...با این حال همه ی فکر و ذکرش خواهرزاده ی شکست خورده اش بود..نه تنها شکست عشقی..بلکه غرور و شخصیت این دختر همراه با دلش له شده بود..از یک دختر حاضر جواب و شاد جز یه مرده ی متحرک چیزی باقی نمونده بود..

در واقع چیزی باقی نگذاشته بودند..

مایسا

ملافه ای دورم پیچیده بودم و از پنجره ی بزرگ اتاق به آسمون زل زده بودم...بخاطر بارونی که این چند وقته باریده بود آسمون صاف بود..ماه واضح دیده میشد..صدای پایی باعث شد نگاهمو از آسمون بگیرم و به حیاط نگاه کنم..علیرضا و خانوم جون روی تخته ی چوبی گوشه ی حیاط نشسته بودن و خانوم جون داشت سیبی پوست میگرفت

چقدر تو این خونه احساس امنیت و آرامش میکردم..

علیرضا مشغول خنده و شوخی با مادر بزرگش بود و خانوم جون هم مدام با قریون صدقه ازش میخواست آروم تر حرف بزنه که من بیدار نشم

چون پنجره بسته بود متوجه ی من نشده بودن

دلیم میخواست منم برم تو حیاط..

اشکالی که نداشت..داشت؟؟!

آروم از روی تخت اومدم پایین

صورتتم از درد جمع شد.. به سختی از اتاق خارج شدم و سمت راهرو رفتم..

اروم درو باز کردم اما یهو باد زد و با صدای بدی بسته شد.

هر دو از جا پریدن و برگشتن سمت من

- ببخشید.. نمیخواستم بت.. رسونمتون

خانوم جون از روی تخت بلند شد و بامهربونی سمتم اومد و کمکم کرد از پله ها پایین بیام

- نه مادر... خوب کردی اومدی پوسیدی توانون اتاق

- مزاحم...

- این حرفا چیه.. عمریه منو این پسر اینجا تنهایی.. تو مراحمی

با خجالت همراه خانوم جون رفتم و روی تخت نشستم..

* دانای کل *

درک نمیکرد چه چیزی در این دختر اون رو به سمت اش میکشه..

اما به حس کنجکاوی ای که این روزها گرفتارش بود ربط میداد.. هم دلش بحال دختر

میسوخت.... هم برایش جذاب بود معصومیت نگاهی که کم دیده بود این روزها.. میوون این آدمهای

هفت رنگ و پر لعاب.. و شاید همین معصومیت به این روز انداخته بودش..

خانم جون- راستی مادر اسمت چیه؟؟ دو روزه اینجا ای اصلا حواسم نبود پرسم!!

- مایسا

- جانم چه قشنگ! اون وقت این یعنی چی؟

- یعنی گیاه کوچک

- آره بهتم میاد!

- به چیم میاد؟! به این صورت کبود؟!

- نه به جثه ات مادر! غصه صورتتم نخور.. خوب میشه

- خداکنه زود خوب شه.. بالاین قیافه جرات نمیکنم برم خونمون.. مادرم بیماری قلبی داره حالش اصلا خوب نیست..

- چرا یه زنگ بهش نزدی؟؟

- نمیتونم.... بهش دروغ بگم. داییم بلده چطوری آرومش کنه

- علیرضا مادر؟؟ تو چرا ساکت شدی؟؟

ه*و*س کمی شیطننت به سرش زده بود.. شاید به این خاطر که کمی از غم چشمهای این غریبه کم کنه. شاید هم چون بعد سالها یک نفر به این خونه پا گذاشته بود.. شاید..

چشمهایش رو ریز کرد و گفت: چه عجب! مارو هم دیدین بالاخره

- بابا از بس تورو دیدم خسته شدم حق بده

- خانوم جون!!

- جونه خانوم جون سیاسوخته ی من!

- سیاسوخته نه وسبزه ی جذاب!

- اوووو

- بعله، نیستی بیینی تو دانشگاه دخترا چه جوری واسه نوه ات سرودست میشکونن که

خانوم جون لپه علیرضارو کشید و گفت: ولی تو بالابری.. پایین بیای واسه من همون سیاسوخته ای

خانوم جون از جایش بلند شد و سمت خونه رفت. علیرضا صورتش رو به حالت با مزه ای سمتی که

خانوم جون کشیده بود جمع کرد و همین باعث شد لبهای مایسا به لبخند عریضی باز بشه

و علیرضاهم از خنده ی او به خنده افتاد!

علیرضا- کجارتی خانوم جون؟

خانوم جون- میرم اجیل بیارم

علیرضا با قیافه ای حق به جانب- پس چرا وقتی دوتایی اومدیم حیاط نیاموردی؟؟

خانوم جون- وای.. کم حرف بزن بچه

علیرضاکمی صدایش را بلند کرد تا خانوم جون هم از حال بشنود-بعله دیگه،ما برای شما یا سوسکیم،یا سیاسوخته یا بچه!همین کارارو میکنی کمبودمحبت پیدا میکنم میرم سراغ همون دخترای دانشگامون دیگه!!

خانوم جون با ظرف آجیل در درگاه در ایستاد ودست به کمر زد-ببین،هی من میخوام..

علیرضا-نه غلط کردم،میدونم شما کم نیاری..دیگه بیشتر ازاین آبروی مارو نبر!!

یه لحظه حواسش رفت پی خنده ی صدادار مایسا..

باحس نگاه خیره ی خانوم جون برگشت و با چشمان ریز شده اش ومواجه شد..

بلافاصله اخم کردو سرش رو زیر انداخت ..امان ازاین مادر بزرگ!او فقط دلش برای این دختر

سوخته بودومیخواست لحظه ای دردهاش رو از یاد ببره..همین،نه بیشتر!

بر روی تخت گوشه ی حیاط نشسته بود ودرحال ورق زدن کتاب درسی اش بود..خانوم جون خونه نبود..

باصدای زنگ در سرش رو بلند کرد..باچندقدم خودش رو به در رسوند وبازش کرد..

پسری خوش پوش پشت در ایستاده بود

ماهان-سلام..

علیرضا-سلام

ماهان-من دایی مایسام،اومدم دنبالش

درو باز کرد-بله بفرمایید داخل

ماهان داخل شد...سری توی حیاط مسکوت خونه گردوند

علیرضا-داخل هستن..بفرمایید

خودش جلوتر رفت و در ورودی را باز کرد

ماهان-مایسا..

مایسا-اینجام..

دنبال صدا رفت وهمین که به اتاق رسید بادیدن صورت زخمی و کبود مایسا لبخند روی لبانش ماسید.. دیدن اون خونه ی خالی و وضعیت مایسا باعث قضاوتش شد.. یک دفعه برگشت و علیرضا رو محکم به دیوار کوبید، از یقه اش گرفت و چسبیده به دیوار نگهش داشت.. علیرضا شوکه و صورت ماهان از عصبانیت قرمز شده بود با حفظ حالتش توی صورت علیرضا فریاد زد: چیکارش کردی آشغال

مایسا-دایی..

-مگه نگفتی جات امنه.. مگه نگفتی حالت خوبه.. اینه حاله خوبت!

مایسا-داری اشتباه میکنی بخدا..

ادامه ی حرفش رو با ضربه ای که ماهان به صورت علیرضا زد خورد و جیغ کوتاهی کشید.. علیرضا هم که تازه به خودش اومده بود با یه حرکت دست ماهان رو گرفت و از پشت پیچوند دهان باز کرد برای دادن جوابی به این کوره ی آتیش اما حرفش رو با شنیدن صدای ناراحت مادر بزرگش خورد..

خانوم جون-خاک به سرم ،علیرضا!!

با چادر سیاهش در درگاه در ایستاده بود و با صورتی دلخور به تک نوه اش نگاه میکرد.. طاقت این نگاه رو، اون هم از عزیزترین کس اش نداشت.. دست اش رو ول کرد.. یقه ی کت ماهان رو به حالت نمایشی مرتب کرد و گفت-هیچوقت کسیو اینطوری قضاوت نکن اقای خوش غیرت با سری افتاده سمت در رفت و وقتی از کنار خانوم جون می گذشت عذرخواهی آرامی کرد.. ماهان تازه بادیدن خانوم جون یادش افتاد که قبلا با این پیرزن حرف زده و زودجوشی الان اش اشتباه محض بود..

مایسا شرمگین از اتفاقات پیش اومده، گوشه ی تخت در خودش جمع شده بود

ماهان گوشه ای از حال نشسته بود و مایسا هم کنارش. خانوم جون مشغول کمپرس کردن کبودیه زیرچشم علیرضا با یخ بود

مایسا-من..من واقعا شرمندم

علیرضا-شما چرا، اونی که اشتباه میکنه باید شرمنده باشه

خانوم جون-علیرضا! بسه دیگه

ماهان-منم...معذرت میخوام

خانوم جون-اتفاقه دیگه پسرم

به دنبال این حرف، علیرضا با اخم غلیظی به خانوم جون خیره شد:

خانوم جون-هووم؟ چته اینجوری قیافتو کجو لوج کردی واسه من..رفتی خودتو شبیه سوسکا کردی..بایدم بایه مشت له شی!!

-خانوم جون!!

بارگه های خنده-جونه خانوم جون

ل*ب مایسا و ماهان به لبخند باز شد..نگاهی به هم کردند وبعد ماهان از جاش بلند شد

ماهان-ما دیگه بالاجازه بریم

مادر جون-کجا پسرم ناهار بودید

ماهان-تا همینجاشم کلی زحمت دادیم..دیگه بیشتر شرمندمون نکنید...بابت این چندروزی که

مایسا رو نگهداشتید واقعا ممنون

-خواهش میکنم پسرم..کاری که نکردیم

-فقط ببخشید..اگه به یه آژانس زنگ بزنی زحمتو کم میکنیم

-آژانس چرا مادر..علیرضا میرسوننتون

علیرضا-من درس دارم خانوم جون!

ماهان-مزاحمشون نمیشیم

خانوم جون-علیرضا پاشو بیینم!

زبان نه گفتن به این زن دوستداشتنی رو نداشت..

سریع آماده شد و در حیات منتظرشون ایستاد.. مایسا انگار دلش نمیخواست این خونه ی کوچک روترک کنه... خونه ای پر از احساس خوب، پر از آرامش... شیطنتهای این مادر بزرگ ونوه باعث شده بود چند روزی دردهاش فراموشش بشه.. باعشق پیرزن دوستداشتنی رو در آغوش کشید:
-بابت همه چی ممنون...

خانوم جون-کاری نکردم مادر.. ببینم وای شماها چقد تعارفی هستین

لبخند کمرنگی زد.. خانوم جون بامحبت عمیق و پاکی نگاهش کرد و گفت: هروقت دلت خواست میتونی بهمون سر بزنی.. هروقت عزیزم

بااین حرف انگار چلچراغ در چشمان این دختر روشن کردن.. به سختی دلکند و همراه ماهان ازخونه خارج شد.. برای خانوم جون که در درگاه در ایستاده بود دستی تگون داد و سوار ماشین علیرضا شد..

مایسا عقب و ماهان جلو نشست

علیرضا بوقی برای مادر بزرگ زد و راه افتاد

ماهان-بازم بابت اتفاق عصر معذرت میخوام.. دیدن مایسا بااون وضع... واقعا دست خودم نبود
علیرضا نیم نگاهی به ماهان کرد و دوباره حواسش رو جمع رانندگی اش کرد.. باخمی آشکار و صدایی آروم گفت: عیبی نداره

ماهان سرشو عقب برگردوند و به مایسایی که به بیرون زل زده بود نگاهی انداخت

ماهان-چه بلایی سرخودت آوردی تو دختر..

مایسا سرش روبه زیر انداخت

ماهان- واسه چی عروسی رو پیچوندی؟؟ همینجوریش کم داری عذاب میکشی حالا هم...

مایسا باسر به علیرضا اشاره ای کرد.. ماهان برگشت به حالت قبلی اش و به صندلی تکیه داد..

آهی کشید و نفس فرو داد،

تا کی باید زندگی به کامشون تلخ میموند؟!

قبل از رفتن به خونه با خواهرش حرف زده بود.. اما هنوز میترسید.. هنوز نگران واکنش مهتاب بعد از دیدن تک دخترش بود.. دکترش هشدار داده بود کوچکتین شوکی براش مثل اینه که یک قدم به مرگ نزدیک تر بشه... مایسا پشت سر ماهان ایستاده بود.. به محض بازشدن در باچهره نگران و رنگ پریده ی خواهرش مواجه شد و از اینکه مایسا رو به خونه ی خودش نبرد، پشیمون کرد

-کوش دخترم؟؟

ماهان -آروم باش مهتاب جان.. آروم

مهتاب-من تا دخترمو نبینم آروم نمیگیرم

مایسا سربه زیر قدمی به سمت جلو برداشت و مقابل مادرش قرار گرفت.. مهتاب سریع به سمتش رفت و محکم درآغوشش گرفت.. اونقدر دلتنگ و نگران یکی یک دونه اش بود که حتی برای نفس کشیدن ازش فاصله نمیگرفت.. باصدای آخ گفتن آروم مایسا، از خودش جدانش کرد و تازه کبودیهای صورت دخترش رو دید... مایسا سریع سرش رو بالا برد و با لحنی بغض آلود که سعی در کنترل اش داشت: مامانی تو رو خدا نگران نشیا.. بخدا حالم خوبه خوبه... واست همه چیو توضیح میدم

-چی به روز خودت آوردی مایسا..

حس کرد پاهاش جون ندارد.. سست شد و کنار در سر خورد.. مایسا روبه روش نشست.. دستاش رو بالا برد و صورت مادرش رو قاب گرفت:

-بخدا حالم خوبه مامان...

-همش تقصیر منه... کاش پام میشکست و اون عروسی رو نمیرفتم.. کاش از حرف مردم نمیترسیدم

-شما هرکاری کردی بخاطر من بود.. الهی قربونت برم چراغصه ی الکی میخوری... من که الان سالم روبه روت نشستم

ماهان -پاشید زشته تو راهرو.. الان یکی میاد میبینه فکر میکنه چه خبره!

دست مادرش را گرفت و سعی در بلند کردن اش، کرد..

با وارد شدنش به خونه باچهره ی به خون نشسته ی پدرش روبه روشد... سلامی کرد که شاید فقط خودش شنید... پدرش سمتش خیز برداشت که مهتاب جلوی دخترش ایستاد

—صادق! نمیبینی مگه حال بچمو

صادق—د اخه دختره ی بی فکر.. مگه حال وروز مادر تو نمیدونی که یهو غیبت میزنه... نمیگی بخاطر تو بلایی...

ادامه ی حرفش را خورد واز اونها رو برگردوند

پدرش رو درک میکرد.. همه ی اینها از ترس مرگ ونبود زن زندگی اش بود. پدرش رو بخاطر این عشق میپرستید... حتی وقتی مادرش روبه خودش ترجیح میداد بیشتر عاشقش میشد...

به سمت پدرش که روی مبل تک نفره ی گوشه ی سالن نشسته بود و صورتش رو بین دستاش گرفته بود رفت.. جلوی پاهاش زانو زد و به مرد دوستداشتنی روبه روش خیره شد.. پدر سربلند کرد.. بادیدن بغض تک دخترش طاقت نیاورد و درآغوشش کشید...

مایسای او هیچ وقت اینقدر مظلوم نبود.. هیچوقت..

دانای کل

چند هفته ای از برگشتنش به خونه میگذشت و صورتش بهتر شده بود. دیگه اثری از اون کبودی های دلخراش نبود

بخاطر حال مادرش از ماجرای اون شب چیزی به او نگفتند ویک داستان ساختگی تحویلش دادند اما پدرش باخبر بود و فردای اون روز برای تشکر به خونه ی خانوم جون رفت... مهر نوه و مادر بزرگ عجیب به دل صادق نشسته بود و فهمیده بود مایسا چقدر در کنار این پیرزن مهربون، خوشحاله..

قرار بود برای خرید کتاب تست های جدیدش همراه ماهان به کتابفروشی بره... چند ماهه دیگه کنکور داشت و باید آماده میشد

همیشه برای خرید کتاب ذوق داشت و حالا زود آماده شده بود و نمیتونست توی خونه آرام بگیره.. تصمیم گرفت خودش بره دنبال ماهان.. روی پارکت نشست و مشغول پوشیدن کتونی های صورتی رنگش شد... مهتاب از دیدن مایسا لبخند عریضی زد.. خیلی وقت بود که این حس و حال و شوق رو توی چهره دخترکش ندیده بود..

توی سالن شرکت منتظر ماهان بود... روبه تابلوی کلاسیکی ایستاده بود و به میز منشی ها پشت کرده بود.. پچپچه اشون رو میشنید فقط بیشتر در خودش فرو میرفت.. انگار از قصد بلند حرف میزدند که مایساهم بشنوه....

دیگه عادت کرده بود!

اینجا محل کار سابق سام بود. احتمالا این دخترها جریان رو از دوستان سام شنیده بودند..

ماهان - به به... چه سوپرایزی

برگشت و با صورت خندون ماهان روبه رو شد.. ناخودآگاه لبخندی زد.. بعد مدت ها دلش کمی شیطنت خواست

صورتش رو کج کرد و چشماش رو ریز.. نگاه پر از شیطنتی به دایی خوش تیپ اش انداخت:
- به به.. چه جیگری!

ماهان لپ مایسارو کشید و درحالی که دستش رو پشتش می گذاشت، به سمت دفترش هدایتش کرد.. روبه یکی از منشیها گفت: دوتا قهوه آماده کن بیار دفترم.

دخترک منشی پشت چشمی برای مایسا نازک کرد و سمت آشپزخونه ی کوچک شرکت رفت..

بعد از رفتن دختر، مایسا روبه روی ماهان ایستاد

مایسا- ماهان من چیزی نمیخورم.. بیا بریم

ماهان- چرا انقد تو عجولی اخه

مایسا- ماهان!!

ماهان- باشه یکی یدونه

منشی همراه با سینی قهوه وارد سالن شد و اون دو رو در حال رفتن دید

منشی- ااا کجا.. پس قهوه چی

مایسا شونهایش رپ بالا انداخت و سمت در رفت.. ماهان به دنبال این حرکت لبخندی زد و همراهش از شرکت خارج شد

ماهان - از قصد زودتر نگفتی قهوه رو نمیخوری. اره؟

مایسا صورتش رو به حالت بامزه ای مچاله کرد و همین باعث شد ماهان توی راهرو محکم در آغوش بگیرتش...

خیلی وقت بود مایسارو اینقدر سرحال ندیده بود و الان بی نهایت خوشحال بود

مایسا - اییییی، ماهان.. ولم کن له شدم

ماهان - جات خیلیم خوبه حرف نباشه

مایسا - برو نازنین جونتو اینجوری بغل کن.. دل یه عاشقم شاد میکنی، تازه ثوابم داره!!

و به دنبال این حرفش غش غش خندید. ماهان اخمی ساختگی کرد و همینطور که مایسارپه جلو هل میداد گفت - باز تو روش خندیدم پررو شد

مایسا برگشت نگاهی چپکی تحویل ماهان داد و درحقیقت اداش رو درآورد! تا ماهان خواست بگیرتش، وارد آسانسور شد!

روی تختش دراز کشیده بود.. ل*ب تاپش روی شکمش بود.. بایک دست تاپ میکرد و دست دیگه اش زیر سرش بود..

خانوم جون - وای! این چه وضعشه بچه!

علیرضا - جان من بیخیال خانوم جون

خانوم جون - خب بابا، توام که دیگه اصلا نمیزاری من حرف بزنم

ل*ب تاپ رو کناری گذاشت و روی تخت نشست

علیرضا - جانم.. بفرمایید

خانوم جون قدمی به داخل اتاق برداشت و گردنبنند طلا سفید ظریفی رو مقابل علیرضا گرفت

خانوم جون-اینو میتونی ببری واسه مایسا؟ همون روز اولی که اوردیش میخواستم روبه راش کنم
ترسیدم گم شه درش اوردم..بعدشم اصلا یادم رفت بهش بدم

قیافه ای مظلومانه به خودش گرفت. وگفت-الان؟؟؟

خانوم جون-بعد میمونه گم میشه..امانت مردمه مادر...

گردنبند رو گرفت

خانوم جون گفت -فدات مادر

و از اتاق خارج شد..

از روی تخت بلند شد..سمت کمد دیواری چوبی اتاقش رفت،شلواری سرمه ای رنگی پوشید.. روی
همون تی شرت جذب مشکی رنگش پالتویی تن کرد واز اتاق خارج شد

خانوم جون تا در همراهی اش کرد..علیرضا به حالت نمایشی دستش روروی سینه اش گذاشت
و کمی خم شد

علیرضا-امر دیگه؟؟؟!

خانوم جون-هیچی..فقط داری میای چن بسته خرما بخر بده مسجد محل

علیرضا-خرما؟؟؟

خانوم جون-شب جمعست مادر..

علیرضا سرش رو به زیر انداخت..اصلا یادش رفته بود این شب هاروبس که ازش فرار کرده بود..

انگاری که این روز از هفته یتیم بودنش روبه رخس بکشه،ازش بیزار بود.

خانوم جون پنجشنبه شب ها تا اذان صبح قرآن میخوند و پنهانی اشک میریخت و علیرضا بیرون
از خونه تا صبح خیابونها رو پرسه میزد..

خدا حافظی آرومی کردو از خونه بیرون رفت

ماشین رو روشن کرد و بعد پلی کردن آهنگی،فرمون چرخوند واز دید رس خانوم جون خارج شد..

مایسا در حال زیرو رو کردن کتابهایی بود که فروشنده به درخواستش آورده بود

و

ماهان هم به یکی از قفسه ها تکیه داده بود. هر چند دقیقه یکبار هم به مایسا تذکر میداد که سریع کارش رو تموم کنه و مایسا هم هربار میگفت چشم! اما باز باهمون سرعت کند به کارش ادامه میداد!!

یک ساعتی بود که مایسا در حال کنکاش بین کتابها بود اما هنوز چیزی انتخاب نکرده بود.. ماهان پوفی کشید و تاخواست دوباره زمان رو به مایسا متذکر بشه، مایلش زنگ خورد.. شماره ی خونه ی مهتاب بود:

ماهان-الو..

سمیه-الو اقا ماهان... سمیه هستم.. کجایید شما

ماهان یک دفعه صاف ایستاد و به حالت شوک پرسید

-چیزی شده..

-نمیدونم.. سریع خودتونو برسونید خونه ی مهتاب جان.. داشتیم حرف میزدیم!.. نمیدونم چی شد که یه دفعه حالش بد شد.. به اورژانس زنگ...

گوشی رو پایین آورد و عصبی سمت در رفت. مایسا تازه متوجه ی ماهان شو که و عصبی شده بود.. کتابی که دستش بود رو روی پیشخوان رها کرد و دنبالش از مغازه بیرون رفت

مایسا-ماهان... ماهان کجا میری

ماهان-تو بمون کتاباتو بگیر بعد با اژانس بیا خونه

مایسا-یعنی چی؟؟ چی شده..

ماهان بدون اینکه جوابی به مایسا بده، سوار ماشینش شد.. مایسا هم سریع سوار شد

ماهان-پیاده شو مایسا تو نمیخواه بیایی

مایسا-چی شده آخه من نباید بدونم

ماهان یهو فریاد زد-چیو میخوای بدونی...اینکه مادر اون عوضی باعث شده باز کار مادرت به بیمارستان بکشه؟؟؟؟

تموم بدنش از حرفی که شنید بی حس شد...انگار خوشی به این دختر نیومده بود، یادآوری صبحی که سعی کرده بود با شادی شروعش کنه، به بغض الانش دهن کجی میکرد و ای کاش این مصیبت ها بالاخره یکجا تموم میشد..

ماهان همونطور که دنده رو جا می انداخت تا از پارک درییاد:

ماهان-اول پسرش حالام خودش..نمیدونم کی اینا دست از سرما برمیدارن

ماهان و علیرضا همزمان رسیدن..علیرضا اول کوچه پارک کرد و پیداشد..و رفت سمت خونه ای که چند هفته پیش مایسا و ماهان رو رسونده بود.. اما بادیدن صحنه های روبه روش جلوتر نرفت و کنار درختی ایستاد..

مادر مایسا روی برانکارد بود و زنی مضطرب کنارش راه میرفت! ماهان سریع از سمند سفیدرنگش پیاده شد و سمت خواهرش رفت...میخواست توی آمبولانس کنار مهتاب عزیزش باشه اما نگذاشتند..مادر سام با یک خدا حافظی سرسری سریع از اون محل دور شد..آمبولانس رفت..ماهان هم سمت ماشینش رفت تا دنبالش بره..مایسا هم که پیاده شده بود سمت ماشین قدم برداشت که با نگاه عصبی ماهان وسط راه منصرف شد و ایستاد

ماهان-تو دیگه کجا..هان

مایسا-ماهان..من

ماهان-تامن پیام از خونه تکون نمیخوری

مایسا ناله وار روبه ماهانی که از خشم واسترس قرمز شده بود ،گفت- ماهان منم میخوام پیام..منم نگرانشم..من..

باداد ماهان لحظه ای چشمهایش رو بست و ادامه ی حرفش رو خورد..

-بسه هرچی لجبازی کردی..هرچی بچه بازی دراوردی...بخاطر کارای احمقانه ی توه که الان مادرت تواین وضعیته..

سری به نشانه ی تأسف تکون دادوهمینطور که سمت ماشینش میرفت روبه مایسا ادامه داد:هممون داریم یه جورایی تاوان بی فکریایه تورو پس میدیم..

مایسا مثل مجسمه ای سربه زیر روبه روی ماهان ایستاده بودو عکس العملی درمقابل حرفاش نشون نمیداد..

درد داشت تک تک کلماتی که از دهن ماهان خارج شده بود اما...انگار که لال شده بود

علیرضا لحظه ای دلش به حال مظلومیت این دختر سوخت...

چطور این حرفهارو میشنید واینطور فقط باشرمندگی سربه زیر می انداخت...

مگه چه خبط وخطایی کرده بود؟

بعد از رفتن ماهان چند قدمی جلو رفت...گردنبند در دست راستش بود...رفت وروبه روش

ایستاد..مایسا سرش رو بالا برد...علیرضا گردنبند رو مقابل چشم مایسا نگه داشت:

-اینو..جا گذاشته بودین

نگاهی به علیرضا انداخت وگردنبند رو گرفت

بدون گفتن هیچ حرفی برگشت ودرامتداد پیاده رو راه رفت..

****علیرضا****

باید برم؟؟

خب معلومه..به من چه..ایناصلا کلا انگار خونوادگی مشکل دارن!!..عقبگرد کردم که برم اما..نتونستم..شاید نگران این دختر بودم...باین حالش داره تنها کجا میره آخه..برگشتم وقدمهامو تند کردم تا بهش برسم..

-خانومه....مایسا...

ایستاد

چند قدم باقی مونده رو طی کردم وپشت سرش قرار گرفتم..

-میخوای بیرمت پیش مادر بزرگم؟

برگشت..چشماش برق میزدن

رو بهش لبخندی زدمو سمت ماشینم راهنماییش کردم...سوارشدیم

ازپارک دراومدمو ضبطو روشن کردم..

من با تو بد کردم برگرد تو حق داری

پاییز یک سال و از من طلب داری

از چشمم افتادی عاشق شدم بازم

من معذرت می خوام برگرد گل نازم

گفتی دوست دارم بی وقفه خندیدم

معنی حرفات و من تازه فهمیدم

برگرد همین حالا حرفام و باور کن

من با تو بد کردم با من تو بدتر کن

من تازه فهمیدم هر عشقی ثابت نیست

پاییز اون سال و کاش بگی یادت نیست

من با تو بد کردم پایانش و هم دیدم

من جای تو بودم بازم می بخشیدم

بر گرد همین حالا حرفام و باور کن

من با تو بد کردم با من تو بد تر کن

(پاییز اون سال-امیرفرجام)

صدای هق هق ارومی رو حس کردم..برگشتم سمتش..کاملا برگشته بود سمت پنجره وبه چهرش

دید نداشتم اما حدس اینکه داره گریه میکنه سخت نبود...یه آن تصمیمم عوض شد،دور زدم

وسمت خونه باغ پدریم رفتیم..من فقط میخواستم این دختر آروم شه..

الان خانوم جون هم حالش بخاطر امشب تعریفی نداره.

غم چشماش آدم رو دیوونه میکرد.. برای چی با این سن و سال کم باید اینجوری افسرده باشه... نزدیکای غروب بود و هوا فوق العاده دلگیر.. انگار تازه متوجه ی تغییر مسیر شده بود.. با تردید برگشت سمتم

مایسا-خونه ی خانوم جون که این ور نیس.. داریم کجا میریم؟!

علیرضا-میخوام یه جایی رو نشونت بدم

مایسا-نمیخوام، دور بزن

علیرضا-چرا نمیخوای؟؟

ماشینو کناری زدم و برگشتم سمتش

علیرضا-از من میترسی؟؟

اشکاشو پاک کردو باختم گفت:

-این ترس نیست.. برای چی باید به یه پسر غریبه اعتماد کنم؟؟

علیرضا-اهان.. اونوقت این پسر غریبه، همونی نیست که تو یه شب بارونی، تورو از زیر دستوپای یه عده عوضی کشید بیرون؟؟

سرشو انداخت پایین و به صندلیش تکیه داد.. ماشینو روشن کردم به راهم ادامه دادم..

محبت که زوری نیست!! اما نمیدونم چرا دلم میخواست آرومش کنم، حتی به زور!

حس میکردم هنوزم مطمئن نیست.. اما از روی رو در بایستی چیزی نمیگه..

جلوی در بزرگ وقهوه ایه خونه نگه داشتم.. پیاده شدم اما اون هنوز تو ماشین نشسته بود

-پیاده شو دیگه

مایسا-واسه چی منو آوردی اینجا

-پیاده شو میفهمی

با بغض سرشو انداخت بالا..

-نمیخوام

باییحوصلگی سرمو تگون دادم

-اصلا فدای سرم.منو بگو دلم بحال یه بچه سوخت!

اخم کردوبا حال با مزه ای گفت:من بچه نیستم

منم مثل خودش اخم کردم:چرا!هم بچه ای هم ترسو

پیاده شد.. درو محکم بست وسمت مخالف در راه افتاد..

علیرضا-کجا؟؟

مایسا-به تو چه

علیرضا-داره شب میشه..اینجام پر سگ ولگرده حالا خوددانی

پاشو با حرص محکم به زمین کوبید..در وباز کردم ودست به سینه کنارش ایستادم..برگشت

وسربه زیرواخمو وارد خونه شد..

اواسط آبان بود وحیاط پر از برگ..ذوق زده دویید سمت استخر وسط حیاط وبالذت به برگایی که

روی آب شناور بودن نگاه کرد!

اینو تورو خدا!!انگار نه انگار که اصلا نمیخواست بیاد توی خونه!

علیرضا-من میرم داخل...تو ام زود بیا

برگشت وبه چشمام زل زد

علیرضا-خب هوا سرده وسط حیاط که همیشه حرف زد

روشو برگردوند وسمت درختای باغ رفت..

رفتم داخل..کلید برق کنار در ورودی رو زدم..نگاهی به خونه ی خالی روبه روم کردم...روی همه ی

وسایلا ملافه ی سفید بودو روی ملافه هاهم یه عالمه خاک..

خونه سرد بود وتاریک،انگار خونه هم همراه صاحباش مرده بود!

جلو رفتم وملافه هارو اروم،طوری که خاک توی هوا پخش نشه جمع کردم...

یازده سال بود که از این خونه فراری بودم و حالا بخاطر یه دختر بچه ی پررو سراغش اومده بودم! دلم میخواست غمش یادش بره.... امروز چقدر بیرحم باهاش رفتار شده بود و اون چقدر مظلومانه سکوت کرده بود..

دلیل این همه سکوت در برابر این همه توهین چی میتونه باشه؟! اینکه یکی از خانواده ی خودش شخصیتش رو خورد کنه و اون فقط باغم نگاهش رو به زمین بدوزه..

دانای کل

در رو باز کردو داخل شد..نمیدونست اومدنش به این خونه، باپسری که تقریبا شناختی ازش نداشت کار درستیه یانه اما احساس بدی نداشت

از طرفی اگه علیرضا قصد ونیت بدی داشت همون شب بجای خونه ی مادر بزرگش... از ادامه فکرش خجالت کشید و ل*ب گزید

علیرضا باشنیدن صدای در برگشت سمتش..نگاهی به فضای داخل خونه انداخت مایسا-اینجا هم مال شماست؟

علیرضا-اره

مایسا- پس چرا توی اون خونه ی قدیمی زندگی میکنید؟ اینجا که قشنگ تر و بزرگتره و علیرضا در جوابش فقط آهی کشیدو روی مبل نشست..

علیرضا-سردت نیست؟

مایسا-نه زیاد...

سرش رو زیر انداخت و به پارکت چوبی زل زد-خوبه..

مایسا جلو آمد..

خانه ی بزرگ و فوق العاده زیبایی بود..

مبلمان حال با پارچه های سفید پوشیده شده بودند و روی دیوارها تابلوهای نقاشی و قاب عکسهای بزرگی به چشم میخورد... در سمت چپ در ورودی، پلکان مارپیچی وجود داشت که بالای اون اتاقها و سالن پذیرایی شکیلی قرار داشت... وسایل خونه رویکی یکی از نظر گذروند و در نهایت چشمش به پیانوی مشکی ای افتاد... با ذوق سمتش رفت و دستانش را روی کلیدهایش کشید:

مایسا- این مال توه؟؟ بلدی بزنی؟؟

علیرضا اخمی کرد و بلند شد و در حالی که سمت مایسا میرفت، گفت: به تو چه! اصلا تو چرا انقد فضولی؟؟

مایسahم متقابلاً اخم کرد و دستی به کمر زد- فضول خودتی... بعدشم، خودت خواستی منو بیاری خونه رو ببینم... من که زورت نکردم. پس باید به سوالام جواب بدی

علیرضا باخنده- عجب

مایسا ابروانش رو بیشتر درهم کشید- اصلا نم خنده نداشت

توی همون حالت چشمش به قاب عکس بزرگی که پشت سر علیرضا قرار داشت، افتاد..

علیرضا برگشت و مسیر نگاه مایسا رو دنبال کرد... نگاهی به قاب عکس انداخت و کلافه دستی به موهاش کشید..

مایسا قدمی به جلو برداشت و روبه روی قاب میخ شده به دیوار ایستاد... مردی شبیه به علیرضا بالای درخت سیب و دوپسربچه باسبدی که توی دست داشتند، پایین درخت مشغول جمع کردن سیبهای افتاده به روی زمین بودند... هیچکدوم حواسشون به دوربین نبود

مایسا- این مرد پدرته. نه؟؟

علیرضا پشت سر مایسا ایستاد و دستهایش رو در جیبش فرو برد

علیرضا- آره

مایسا- و اون بچه ها؟؟

علیرضا- منو برادرم..

برگشت سمت علیرضا:

-تو داداش داری؟؟

علیرضا-داشتم

مایسا-یعنی...

علیرضا-جلوی چشمم تو دریا غرق شد..

مایسا دستهایش رو روی دهانش گرفت و لحظه ای چشمهایش رو بست-وای..واقعا متأسفم...

روی مبل تک نفره ی کنارش نشست و به مایسا هم اشاره کرد که بنشینه

بعد مدتها دلش به زبون آوردن حرفهایی رو میخواست که یازده سال توی دلش انبار کرده بود..دلش درد و دل کردن میخواست..اون هم با دختری که چندروز پیش ناجی اش شده بود و احساس مسئولیت عجیبی نسبت به او داشت..

- یه زمانی اینقدر زندگی قشنگ بود که حس میکردم خوشبخت ترینم..مگه یه بچه ی پونزده- شونزده ساله از زندگی چی میخواد...یه خانواده ی گرم،با پدرمادری که همیشه پشتت باشن..دلت بهشون گرم باشه...یه داداش بزرگتر که...که نزاره کسی نگاه چپ بت بندازه...
واسه کسی مثل من که زندگی خنواادم بود...از دست دادن اونا مساوی شد با از دست دادن تموم زندگی...

ل*ب تر کرد و دستانش را درهم قفل:

..امیررضا بزرگتر بودو به نسبت از من غد تر..ادعاش هم بیشتر...خیلی هوامو داشت..بالاخره به قول خودش خان داداش بود!

تابستون بود و مثل همیشه ما مهمون شمال..

شمال بود و....دریا..

کلافه دستی به سرش کشید .:

گفتم نره.. گفتم تابلو زدن خطرناکه.. اما اون باهر حرف من فقط بیشتر جلومیرفت..

چشماشو محکم روی هم فشار داد و ادامه داد: ترسیده بودم.. تو آب داشت بالا پایین میرفت و کمک میخواست. داشت جلوی چشمم جون میداد. داداشم داشت جلو روم ازدست میرفت.. هول شده بودم.. مغزم از کار افتاده بود.. دؤیدم سمت ویلا.. وقتی با بابا برگشتیم... اثری ازش نبود... تاشب کنار ساحل بودیم.. غواصا نتونستن پیداش کنن...

صداش آرومتر شد: صدای ضجه های مادرم هنوز توی گوشمه.. چنگ انداختنش به ماسه های ساحل..

آهی کشید: همون شب جسدشو دریا پس آورد

به دنبال این حرف برگشت سمت مایسا و با چشمهای خیس و بستش روبه روشد... قرار بود این دختر غمهایش رو فراموش کنه اما باگفتن از گذشته ی دردناک خودش، حالش رو خراب تر کرده بود

مایسا وقتی سکوت علیرضا رو دید چشمانش رو باز کرد و بانگاهی غمزده به چشمهای علیرضا خیره شد

علیرضا- ببخش.. من نمیخواستم...

مایسا- نه.. عیبی نداره... پس... پدر مادرت...

علیرضا- مادرم بعد مرگ امیر افسرده شد، تحت نظر پزشک بود و به پیشنهاد اون پدر مادرم به یه مسافرت دونفره رفتن که.... توی جاده بایه کامیون....

عصبی دستی به موهایش کشید و بلند شد...

-من یازده ساله اینجا نیومدم.. تاهمین چندماه پیش اینجا سرایدار داشت که ردش کردم.. شاید بفروشمش.. این خونه فقط آینه ی دقه

مایسا لحظه ای از سرما لرز کرد که از نگاه علیرضا دور نموند..

نگاهی به ساعتش کرد و روبه مایسا گفت: ساعت هفته.. بهتره بریم دیگه

مایسا- نه!

علیرضا باحالتی به ظاعر تمسخرآمیز گفت: چی شد یهو.. تو که اصلا نمیخواستی بیای اینجا

مایسا با اخم- حالا هم دلم نمیخواه برم!!

علیرضا- پس مادرت چی.. نمیخواهی بدونی حالش چطوره؟؟

مایسا سرش رو زیر انداخت و با صدایی بغض الود- من باعث اون حالشم... من نباشم کمتر حرص میخورم.. بقیه کمتر اذیتش میکنند... ماهان حق داره... با صدایی که خودش هم به زور میشنید زیر لب گفت: کاش بمیرم..

اما علیرضا شنید و به دنبالش اخمی کرد

علیرضا- همین جا بمون من الان میام

دقیقه ای بعد... در حیاط کنار آتیشی که علیرضا توی قوطی حلبی روغن درست کرده بود، نشسته بودن.. مایسا پتویی دور خودش پیچیده بود و سرش رو روبه آسمون گرفته بود.. علیرضا لحظه ای سرش رو بالا گرفت و بعد نگاهی به مایسا انداخت

علیرضا- دنبال چی میگردی اون بالا؟

مایسا- ماهو نگاه... کامله

علیرضا- آره قشنگه

علیرضا از گذشتش گفته بود.. از دردهایی که کشیده بود...

دردهایی که شاید تابه حال با کسی جز خودش درمبون نگذاشته بود..

حالا اون هم دلش میخواست حرف زدن میخواست، دردو دل کردن..

گفتن از دردهایی که تا به حال به زبون نیاورده بود... چون کسی گوش نمیداد.. یعنی کسی دلش نمیخواست که گوش بده.. تا دهن وا کرد گفتند هییس..

بخاطر بیماری مادرش هم جرات دردودل کردن با او نداشت..

آخ که این مدت فقط یک طرفه قضاوت شده بود.. بخاطر اطرافیانش غمهاش رو در دل کوچیک و شکسته اش انبار کرده بود.. اما حالا..

دلش اعتماد میخواست.. اعتماد به پسری که فهمیده بود تموم این مدت کم آشناییشون سعی داشت به هرنحوی آرومش کنه...

به آتش روبه روش خیره شد

و شروع کرد:

- مادر امون باهم دوست بودن..

علیرضا که تا اون لحظه مشغول مباحث بود، حواسش جمع مایسا شد و همینطور که به نیم رخش خیره بود، به حرفاش گوش میکرد

مایسا- رفت و آمد زیاد داشتیم... منو سام از بچگی باهم بودیم.. منو سام و پسر عموم که بعدها رفت آلمان... رابطه من خیلی گرم و خوب بود... همیشه هوای همو داشتیم.. همه ی شیظننها و خرابکاری هامون باهم بود.. سام همیشه کنارم بود.. تا اینکه..

..تا اینکه کم کم بزرگتر شدیم...

تا اینکه من فهمیدم بهش علاقه دارم... تا اینکه به خودم اومدم و سام شده بود همه چیزم...

دیگه کارام دست خودم نبود، کم کم ازش فاصله گرفتم

هرچی این عشق عمیق تر میشد به همون اندازه فاصله ی من هم از سام بیشتر... باهاش سرد شدم.. جاهایی که بود سعی میکردم من نباشم.. نادیده میگرفتمش.. حتی از اینکه کنارش به ایستم هم واهمه داشتم... اما.. از اونطرف بعد مدرسه یواشکی میرفتم محل کارشو از دور وقتی داشت میرفت خونه نگاهش میکردم!

عکساشو جمع میکردم اما وقتی بود کوچیکترین نگاهی بهش نمیداختم...

اینکارارو میکردم اما.. اما منتظر یه حرکت.. یایه نشونه از طرفش بودم به این امید که اونم دوسم داره.. اما با سرد شدن من اونم کم کم سرد شد..

من یه دختر شروشیپتون و حاضرجواب بودم... الانمو نبین که هرکی هرچی دلش میخواد میگه و من مته بدبخت فقط بغض میکنم.. یه زمانی پای حقم که میومد وسط هیچکسو نمیشناختم.. عشق از من یه آدم ترسو ساخت... این ترس.. که فقط توی خلوتم بود... خیلی قابل تحمل تراز...

صداش لرزید... اما خوردم کردن.. شخصیتمو.. زندگیمو.. همه چیمو ازم گرفتن.. بعد من شدم مقصر.. من شدم حرف مردم..

صدایش آرام شد و قطره اشکی روی گونه اش راه گرفت- فقط چون دوسش داشتم..

باخشونت اشکش را پاک کردواخم ظریفی روی پیشانی اش نشاند..

- پنجشنبه بود.. بخاطر کلاس کنکور پنجشنبه ها تاغروب مدرسه بودم.. چند دقیقه ای مونده بود تا کلاس شروع شه که گوشیم زنگ خورد... ضربان قلبم رفت بالا.. آخه سام بود... خیلی وقت بود که دیگه سراغی ازم نمیگرفت... وقتی برداشتم صدای ناآشنایی به گوشم خورد...

گفت صاحب گوشی تصادف کرده.. گفت..

گفت بیتابی میکنه و اسم منو صدا میکنه! اونم از توی شماره های گوشیش منو پیدا کرده و بهم زنگ زده.. آدرس بیمارستانو دادوازم خواست سریع تر برم... نمیدونستم خوشحال باشم یا اشک بریزم.. باهمون لباس مدرسه سریع راه افتادم.. حالم زاررر بود... دوستم از احساس من نسبت به سام باخبر بود... وقتی.. وقتی قضیه رو فهمید و حال منو دید باهام اومد.. نگران سام بودم و یکسره اشک میریختم.. هه! یه دفعه وسط گریه لبخند میزد.. از اینکه دوسم داره! اگه غیراین بود که دلیلی نداشت توان حالش اسم منو صداکنه...

باچه حالی خودمو رسوندم بماند..

کل بیمارستانو ایستگاهای پرستاریشو گشتیم.. اما

اما همه میگفتن که کسی بااین مشخصاتو نیاردرن اینجا.. گیج بودم..

سر درگم، از بیمارستان خارج شدم...

توی حال خودم بودم، نگران... مضطرب.. اما،

نمیدونم چی باعث شد برگردم که ای کاش هیچ وقت پشت سرمو نگاه نمیکردم..

توی موهانش چنگ زد، دستانش را روی سرش به سمت عقب کشید و با صدای بلندی شروع به گریه کرد:

–سام و دوستاش توی ماشین نشسته بودن و داشتن میخندیدن.. به من

دادزد-اون عوضی حالش خوب بود.. این من بودم که داغون بودم.. این من بودم که شکستم.. جلوی چشماش..

میگفت وهق هق میکرد...

اخمای علیرضا هم درهم رفته بود و از تصور نامردی که در حق این دختر شده بود قلبش فشرده شد
علیرضا- بسته مایسا.. دیگه نمیخواه بگی

اما مایسا میگفت و هر لحظه گریه اش بیشتر شدت می گرفت

مایسا- همه فهمیدن.. فهمیدن که دوش دارم... ماجرای اون روز شد حرف شب و روز فامیل... یه سری آدم عوضیم یه چیزایی بهش اضافه کردن که.. که.. باعث شد دیگه روم نشه از خونه بیرون برم... مدرسه، محله... همه جا پر شده بود از شایعه هایی که برام ساخته بودن

علیرضا جلو اومد.. دستهای دخترک رو گرفت و سعی کرد از داخل موهاش بیرون بکشه... شالش افتاده بود و باد باموهای کوتاهش بازی میکرد

علیرضا- نکن اینطوری با خودت دختر

مایسا- سام دید.. دید دارم عذاب میکشم.. دید خونوام بهم ریختن.. اما حرفایی که برام ساخته بودنو انکار نکرد.. نگفت دروغه... اصلا به روی خودش نیاورد که مقصره.. فقط محل کارشو که باماها یه جابود عوض کردو این بدتر به اون حرفا دامن زد..

علیرضا دستهای مایسا رو پایین برد و حالا مایسا حرصش رو با زدن ضربه به سینه ی علیرضا تخلیه میکرد.. و علیرضا بدون هیچ عکس العملی اجازه داده بود مایسا بزندش!.. بلکه آروم بگیره این کوه درد..

مایسا- اون باعث شد مادرم دوبار سخته کنه.. باعث شد بیماریش بدتر شه.. اما منم خر بازم دوش داشتم...

دیدم نامزد کرده بازم دوستش داشتم..

رفتم عروسیش.....

قطره اشکی ریخت و دستاشو آورد پایین:

خندهاشونو دیدم..اشک ریختم..اما بازم دوستش داشتم..

صداش بغضی شد:

آزیتا خیلی خوشگله..خیلی..وقتی دیدمش به سام حق دادم..اون واسه چی باید منو میخواست
آخه..من چی داشتم که اون عاشقم شه..

علیرضا از روی تکه چوبی که روش نشسته بود بلند شدو مقابل مایسا زانو زد..حرفی نزد..شعار
نداد..نگفت دیگه به او فکر نکن وزندگی ات رو از نو بساز..میدونست این حرفها فقط حالش رو
بدتر میکنه واون وقته که فکر میکنه هیچکس درکش نمیکن و پشیمون میشه از درد ودل کردنش..

دستهایش رو گرفت..مایسا سرش رو بالا گرفت وبه چشمهای مشکی رنگ علیرضا خیره
شد..سراسر آرامش بود برایش..

علیرضا-حالت بهتره؟؟

مایسا-خیلی،...ببخش اگه..

دستاش رو کشیدو در واقع مایسا رو بلند کرد

-حرف نباشه دیگه..خودم خواستم..حالام بهتره بریم،دیره..

سطل آبی روی آتیش خالی کردو همراه مایسا ازخونه باغ خارج شدند..لحظه ی آخر نگاهی به
حیاط انداخت..آهی کشید ودرش رو بست..

همزمان با سوار ماشین شدنشون، گوشی مایسا زنگ خورد..کیف اش رو از روی داشبرد برداشت
وگوشی اش رو درآورد..ماهان بود..بااخم جواب داد

ماهان-الو..مایسا

مایسا-هان؟؟

ماهان-مگه نگفتم خونه باش جایی نرو؟؟ ساعت نه شبه کجایی تو چرا زنگ میزنم جوابمو نمیدی
مایسا-مهمه؟؟

ماهان-با اعصاب من بازی نکن مایسا. بگو کجایی

مایسا-نمیخوام! نمیگم

ماهان-غلط کردم مایسا.. بخدا عصبی بودم یه چی گفتم... به اندازه ی کافی بخاطر حال مهتاب
داغون هستم تو دیگه بدترم نکن..

مایسا-مامان.. ماما حالش بده؟؟

ماهان-دکتر اخطار داده... استرس براش سمه.. همش بهونه ی تورو میگیره مایسا.. کجایی

مایسا بابغض-همش تقصیر ماما سامه..

ماهان-آره قربونت برم تورو خدا بغض نکن.. ببخش منو هرچی گفتم مزخرف بود.. مایسا بگو کجایی
بیام بخدا از دلت درمیارم

مایسا-خودم میام

ماهان-باشه.. پس بیا پاتوق.. منتظر تم اونجا. مامانت فکر میکنه خونه ی منی زنگ زدن بگو بامنی
باشه؟

مایسا-باشه..

ماهان-منتظر تم عزیزم..

مایسا-خدافظ..

برگشت سمت علیرضا

مایسا-بابت امروز ازت ممنونم.. اگه تو نبودی الان معلوم نبود باز سراز کجا دریبارم! وقتی ناراحتیم
فقط باید راه برم

علیرضا-منم از تو ممنونم که به حرفام گوش کردی..

مایسا-میشه گفت هیچ شناختی ازت ندارم..اما..خیلی با آدمای اطرافم فرق داری..نمیفهمم، چرا باید سعی کنی کسیو آروم کنی که هیچ نسبتی باهاش نداری؟
دنده را جا انداخت و سوال مایسارو بی جواب گذاشت..شاید چون جوابی برایش نداشت..
شایدم...

جلوی رستوران منتظر مایسابود...

رستورانی با نمای سنتی که سالها شده بود پاتوق او وخواهر زاده ی عزیز کرده اش..
میدونست که سخت مایسای عزیزش روناراحت کرده و حالا میخواست به نحوی غصه هایی که خودش به او داده بود رو از دلش پاک کنه..
پراید مشکی رنگی مقابل اش توقف کرد و حواس ماهان پرت راننده و سرنشین کناریش شد..
دیدن مایسا در کنار علیرضا اخمی کرد..مایسا پیاده شد و به سمت ماهان قدمی برداشت...ماهان سریعتر پیش رفت و دو قدم مانده به ماشین، ایستاد..علیرضاهم پیاده شد..آرنج دست راستش رو روی سقف ماشین گذاشت و بجای سلام فقط لحظه ای خیره اش شد..

ماهان-تو از صبح با این بودی؟؟

مایسا بادستش اشاره ای به علیرضا کرد و باخم به ماهان گفت:همین "این" اگه نبود با اون حرفایی که تو زدی الان بازم معلوم نبود من سراز کجا دریارم..

علیرضا راضی از حمایت مایسا سرشو بالا گرفت و پوزخندی حواله ی ماهان کرد..

ماهان نگاهشو از علیرضا گرفت و گفت:خیله خب..بیا بریم

مایسا-من از علیرضا خواستم که شامو باما باشه

ابروی ماهان بالا رفت! ازاینکه مایسا اینقدر راحت اسم علیرضارو بدون پیشوند و پسوندی صدا میزد راضی نبود..مایسا از ترس اینکه ماهان چیزی بگه و علیرضا ناراحت شه سریع ادامه داد:
خواستم اینجوری ازش تشکر کنم..بین مادر بزرگش خونه تنهاست ..بریم سریع شامو بخوریم..باشه؟؟

ماهان ناراحت از اینکه برنامه‌اش برای امشب خراب شد ابروهاشو درهم کشید و وارد رستوران شد... مایسا برگشت سمت علیرضا..

در ماشین رو بست و هم قدم باهم وارد رستوران شدن.. علیرضا توی ماشین به خانوم جون زنگ زده بود اما باین حال عذاب وجدان داشت که ..هیچوقت خانوم جون رو برای شام تنها نمیگذاشت اما از طرفی هم مگه چندبار فرصت گرفتن حال این خان دایی عصبی و غیرتی رو داشت؟! ماهان باصورتی اخمالو روی تختی کنار حوض نشسته بود...

رستوران درواقع یه باغ پر درخت بود که زیر هر درخت یه تخت چوبی بود... بینشون چندتا آلاچیق هم دیده میشد... مایسا بادیدن گیتارماهان از دور چشماس برقی زد و مثل بچه‌ها ذوق زده پرید کنار ماهان..

مایسا- آخخخخ جووون، میخوای بزنی؟؟

ماهان نگاهی به علیرضا کرد: "میخواستم" بزنی.. دیگه نه

مایسا-|||.. چرا.. خب چه فرقی داره

دیگه علیرضا به تخت رسیده بود.. صداشو کمی بلند کرد طوری که علیرضاهم بشنوه: فرقی به سر خرشه!!

مایسا- ماهان!!

علیرضا- منم همچین از دیدنت خوشحال نشدم که راه به راه تیکه میندازی

ماهان- کسی جلوتو نگرفته.. میتونی بری

علیرضا کفشاشو در آورد و برای درآوردن حرص ماهان از تخت بالا رفت و به پشتی تکیه داد و خیلی ریلکس به ماهان خیره شد که اخمای ماهانو عمیق تر کرد!! (چه اخم تو اخمی شد|||)

مایسا- ماهان جونى بزنى دیگه

ماهان- لوس نکن خودتو که راه نداره

مایسا با حسرت به گیتار خیره شد.. ماهان نگاهشو که دید پوفی کشید و گیتارو برداشت.. چشمای مایسا برقی زد و خیره ی حرکات دست ماهان روی گیتار شد.....

ماهان -

می گیره دلم از چشای تو که اشکيه
وقتی گریه می کنی دلم می خواد بمیرم
بارونی میشم از هوای ابری چشات
چجوری غم و از نگاه تو بگیرم
تقصیر من بوده حالت اگه اینه
دنیای ما دو تا همیشه غمگینه
گریه نکن دیگه دنیا همینه
خیلی دوست دارم باور نداری
کم میشی از من و هی کم میاری
احساس بین ما که گفتنی نیست
یکی شدیم با هم تو و منی نیست
از من دلت پره هی بی قراری
باید یکم دیگه طاقت بیاری
گریه نکن بذار آروم بگیرم
وقتی تو دلخوری می خوام بمیرم
به خدا به تو بستست این نفس که می کشم
دوست ندارم این همه چشمت و غم بگیره
به خدا نمی دونی چه حالیم عزیزم
واسه رفتن تو خیلی خیلی خیلی دیره
احساسم و هرگز هیچکی نمی دونه

تاریکه و سرده رنگای این خونه
این حال و روزمه یادت بمونه
خیلی دوست دارم باور نداری
کم میشی از من و هی کم میاری
احساس بین ما که گفتنی نیست
یکی شدیم با هم تو و منی نیست
از من دلت پره هی بی قراری
باید یکم دیگه طاقت بیاری
گریه نکن بذار آروم بگیرم
وقتی تو دلخوری می خوام بمیرم
(میثم ابراهیمی-منوتو)

میخوندو خیلی نرم باسیمای گیتار بازی میکرد...

آهنگ عجیب به حال وهواش میخورد..باتموم شدن خوندنش صدای دست مشتریای رستوران
بلندشد..مایسا باچشمایی که از خوشحالی میدرخشید خودشو توی بغل دایی عزیزش
انداخت..ماهان هم محکم بغلش کردو روی سرش ب**و*س*ه ای زد..
وعلیرضا توی این فکر بودکه این دختر چقدر راحت میبخشه...انگار نه انگار صبح حالش از حرفای
همین مرد داغون بود...

توی اتاقش سخت مشغول تست زدن بود..

کنکورشو از دست داده بود وحالا برای سال بعد سخت تلاش میکرد..

عصر پنجشنبه ی دلگیری بود

مادرو پدرش همراه ماهان به بهشت زهرا رفته بودن تا برای مادر بزرگ پدریش خیرات بدن...

خونه سوت و کور بود وآسمون ابری..کتابشو بستو پوفی کشید..

خانوم جون کنار پنجره نشسته بودو شالگردنی کرم رنگ برای علیرضا میبافت..

صدای زنگ در او آمد.. خوشحال از اینکه علیرضاست چادری سر کردو سمت در رفت.. اما وقتی درو باز کرد بادست گل بزرگی روبه روشد.. گلها کنار رفتن و چهره ی دختر بوروخندونی باعث شد سر ذوق بیاد

خانوم جون- مایساجان!!

مایسا قدمی به داخل برداشت و گل رو به سمت خانوم جون گرفت- گل تقدیم به گل!!

گلهارو گرفت وتوشون نفس عمیقی کشید

خانوم جون- شرمندم کردی دخترم

باراهنمایی خانوم جون وارد خونه شد و کنار بخاریه توی سالن نشست... خونه ی کوچیک و درعین حال گرمی بود.. دو تا سالن داشت.. توی یکیش دور تا دور پشتی دیواری قهوه ای رنگی چیده شده بود و روی فرش، ملافه ی بتوجه ای پهن بود..

توی دیگری یه دست مبلمان سلطنتی قدیمی به رنگ قهوه ای سوخته.

بودن تو این خونه باعث میشد غمهایش یادش بره و از ته دل لبخند بزنه...

عاشق این پیرزن لاغر اندام و خوش چهره بود..

خانوم جون هم به سرزدن های مایسا عادت کرده بودو این رفت و او مدهاشو دوست داشت..

هرچه بیشتر پیش میرفت این دختر بچه ی مظلوم بنظرش دوست داشتنی تر میومد...

چشمهای قهوه ای روشنش که فقط برق اشک توشون دیده بود رو دوست داشت...

حرکات ناشیانه و بیچگانه اش رو دوست داشت... تفاوتهاش رو با دخترهای اطرافش...

سام چطور از این همه سادگی و پاکی گذشت؟!

و چه خوب که گذشت...

خودش هم از افکارش سر در نمی آورد..

این روزها گیج بود...

دستاشو توی جیب شلوارش کرده بودو استوار قدم میزد..دوهفته ای از آخرین باری که مایسارو دیده بود میگذشت ودرک نمی کرد چرا انقدر دلتنگش شده بود..

وغمگین بود ازاینکه بهانه ای برای دیدنش نداشت..

چهره ی سفیدومعصومش رو کامل به خاطر داشت..موهای کوتاهش که تابدار بود فقط یکبار توی خونه باغ دیده بودتش..

بیست و شیش سالش بود..تابه این سن شاید دوستدختر داشت اماحسی که به این دختر داشت..

پوز خندی به افکارخودش زد..-اخه واسه چی باید ازیه دختربچه خوشم بیاد...اونم فقط باچندبار دیدنش...این فکر همه ازسر بیکاریه..کلید انداخت وبااولین قدمش،صدای خنده ی بلندی متوقفش کرد..

این خونه سالها بود که مهمونی نداشت..بجز مایسایی که این مدت شده بود برق چشمای خانوم جون..

ضربان قلبش بالا رفت..چشماش ازاین حالتش درشت شد،خودش هم حال خودش رو نمیفهمید..

واردخونه شد..مایسا به رسم ادب بلند شد..مانتوی عروسی مشکی باشال وشلوارهمرنگش..این دخترهمیشه مشکی میپوشید اما بنظرش واقعا بهش میومد..سرش بالا اومد وروی چهره ی مایسا لحظه ای مکث کرد..صورت کشیدش کمی از گرما قرمز شده بودوچشمای درشتش میخندیدن..خوبه،پس حالش خوب بود

مایسا-سلام

علیرضا بی تفاوت سری گردوند وسمت اتاقش رفت..

علیرضا- علیک..

مایسا متعجب از رفتار علیرضا شونه ای بالا انداخت وسمت خانوم جون برگشت که باچشمایی ریز کرده به حرکات علیرضا نگاه میکرد..

ما یسا-جانم..

خانوم جون چشم غوره ای به علیرضای هول کرده رفت وگفت: تو که همش یاسرت توان
گوشیه.. یا توان ل*ب تاپه.. چی واسه من حرفه بیخود ردیف میکنی الکی!!

خودش هم دلش میخواست اما رفتارش رو درک نمیکرد... صدای زنگ در اومدو اجازه ی ادامه
پیدا کردن بحث رو نداد!

علیرضا به حیاط رفت. ماهان همراه زن و مرد میانسالی که مادر و پدر مایسا بودن پشت در بود.. اخم
غلیظی به چهره داشت و آخرین نفری بود که وارد شد.. علیرضا هم براش صبر نکرد و پشت سر
مادر و پدر مایسا حرکت کرد..

ماهان زیر لب فحشی نثار این پسر کرد و در رو بست!!

مهتاب باخوش رویی خانوم جون رو بوسید و صادق (پدر مایسا) هم سلام گرمی تحویل خانوم جون
و علیرضا داد

حدس میزد که دخترش به این خونه علاقه مند شده باشه و بهتر شدن حال دخترشو مدیون این
خانواده ی دوستداشتنی بود که بدون هیچ چشم داشتی اونهارو اینقدر صمیمانه پذیرفته بودن

مهتاب- پس مایسا این چند وقته هر بار که غیبتش میزد میومد اینجا!

مایسا خانوم جونو از پشت بغل کرد و گفت: میومدم پیش عشقم دیگه!!

ماهان- خدانگهش داره برات!

مایسا چشم غوره ی ساختگی ای بهش رفت و

ماهان با چهره ای به ظاهر بیتفاوت رفت و گوشه ای نشست.. مایسا همراه خانوم جون به آشپزخونه
رفت تا کمکش کنه.. علیرضا هم کنار پدر مایسا نشست..

صادق- دانشجویی پسر م؟

علیرضا- بله ترم آخرم

صادق- به سلامتی چه رشته ای؟

علیرضا- حسابداری

صادق- جایی هم مشغولی؟؟

علیرضا-فعلا میرم آژانس تا کار پیدا کنم

صادق-خوب کاری میکنی..کار که عار نیست..ایشالا زود شغلی مرتبط بارشتت پیدا میکنی

علیرضا لبخندی زد-ممنونم

مهتاب-خونتون چه باصفاست!

مایسا همونطور که ظرف کریستالی میوه رو جلوی علیرضا و پدرش میزاشت:

مایسا-تازه کجاشوووو دیدیییی..همه چی یه طرف،اون تخت گوشه ی حیاط یه طرف!!

مهتاب-چه جوری آشناشدین مادر؟؟

مایسانگاهی به ماهان انداخت ..ماهان پوزخندی زدو روشو برگردوند

مایسا-خب...خیلی اتفاقی!!میوه پوست بکنید!!

همونطور که هول بلند میشد ادامه داد:من برم بینم خانوم جون کمک نمیخواد!!

به اصرار خانوم جون شام روتوی اون خونه ی نگلی کنار نوه ومادر بزرگ خوردند..

بعد مدتها صدای خندهای بلند توی خونه ی خانوم جون پیچیده بودواین باعث شادی پیرزن شده بودوعلیرضاهم شاد از شادی مادر بزرگش..

واین زنجیره ی شادی چقدر دستداشتنی بود، کاش همه همینقدر از شادی اطرافیانشون خوشحال میشدن..

....

....

روی تخت دراز کشیده بود وبه آسمون خیره بود..حواسش پرت ماه کامل بود...

اون شبی هم که مایسارو اروم کرده بود ماه کامل بود!

پتویی روش قرار گرفت!جا خورد ودستاشو یک دفعه از زیر سرش برداشت که باعث شد سرش محکم به تخت بخوره..

خانوم جون باخنده-نترس مادر!!

روی تخت نشست وادامه داد-چیه تازگیا مدام تو فکری؟؟!!

بلندشد و نشست-درسو....

خانوم جون بالاخم-من تورو بزرگ کردم بچه..د اگه نفهمم چی تو سرت میگذره که مادر

نیستم!..فک کردی میتونی به من دروغ بگی؟؟

سکوت کرد و دوباره به ماه نگاه کرد

خانوم جون-خب چرا ازش فرار میکنی مادر؟؟!

علیرضا برگشت باتعجب به مادر بزرگ تیزش نگاه کرد!!

خانوم جون باخنده-هان؟چیه؟؟من اگه درد نومو نفهمم که به درد لای جرز دیوار میخورم!!

علیرضا-بیخیال خانوم جون

خانوم جون-این راهش نیست پسر

علیرضا-از این حس الکیاست!

خانوم جون-نیست!

علیرضا-هست

خانوم جون-نیست

علیرضا-هست خانوم جون،هست

اصلا به فرض که نباشه..اون یکیو دوست داره..

خانوم جون-آهان،بگودردت اینه..چرا سعی میکنی منو گول بزنی خب.

علیرضا-حالا که فهمیدین چیکار میتونید برام بکنید؟

خانوم جون-فقط خودتی که میتونی یه کاری برای خودت بکنی

علیرضا-یکم که بگذره عادی میشه برام..جدی نگیرش خانوم جون

خانوم جون اهی کشید و بلندشد..

-ایشالا همینطوری که تو میگی

مایسا

روزارو پر از تکرار پشت سر می گذاشتم... تنها کار مفیدم درس خوندن بود... رابطه ی بابا و علیرضا خیلی خوب شده .چندماه دیگه که علیرضا مدرک لیسانسشو گرفت قراره بره تو شرکت یکی از دوستای بابا مشغول به کار شه..مامان هم علاقه ی عجیبی به خانوم جون پیدا کرده بود و ما تقریبا ماهی چندبار خونشون میرفتیم..

همه ی دلگرمی منم این روزها خانوم جون بود.

دیگه کمتر به سام فکر میکردم...درستش هم همین بود...اون زن داشت...

بدی هایی هم که در حق من و خانوادم کرده بود قابل بخشش نبود..

منم دیگه اون دختر احمق سابق نبودم

دیگه حاضر نبودم تو حسرت کسی اشک بریزم که برایش ذره ای ارزش ندارم...

من ضعیف نیستم..هیچ وقت نبودم..

شاید گفتن این حرفا به سادگی شنیدنش باشه...اما من بخاطر اینی که الان هستم...برای اینکه به این حرفا برسم خیلی عذاب کشیدم...خیلی درد دارو به جون خریدم و سکوت کردم...

سکوت کردم تا خانوادم بیشتر از این زجر نکشه...

اما الان حال دلم خوبه..نمی خوام خرابش کنم

دیگه در برابرشون ساکت نمیشینم..

واسه حق میجنگم...

*

این روزها من

خدای سکوت شده ام

خفقان گرفته ام تا

آرامش اهالی دنیا

خط خطی نشود...

اینجا زمین است...

اینجا زمین است و رسم آدمهایش عجیب...

اینجا گم که میشوی

بجای اینکه دنبالت بگردن

فراموشت میکنند....

پیراهن مشکی ساده و کوتاه که آستینهای بلندش گیپور بود... واقعا شیک و قشنگ بود.. موهای کوتاهاشم که حالت دار بود و حسابی به لباسم خورده بود!!

اما بخاطر حضور علیرضا روسری ساتن مشکی رنگی سر کردم و دنباله اش رو به حالت شیکی دور گردنم بستم

موهام وقتی بلند بود فرای درشتی داشت و خیلی قشنگ بود... خرمایی بود و لابه لاش طلایی و قهوه ای تیره هم دیده میشد..

خط چشم باریکی روی خط مژم کشیدمو مژهامو با ریمل مشکی پرپشت تر کردم... آرایشم بایه رژ کالباسی ورژگونه ی کمرنگ تموم شد.. با ذوق به خودم توی آینه نگاه کردم و بوسی برای خودم فرستادم..

خوب شده بودم... شب یلدا بود و مامان خانوم جون و علیرضا رو دعوت کرده بود.

بابا هم خوشحال از حضور علیرضا، (البته از اون خوشحالیای منظووور دارررر) ل*ب تابشو همراه چندتا پرونده آورده بود تا بررسی کنه.. این مدت به کمک علیرضا تونسته بود مچ خیلی از حسابدارای شرکتشونو بگیره (بفرما، نگفتم منظور دار!!)

ماهان-اصلا به تو یه الف بچه چه انقد تو زندگیه من دخالت میکنی؟؟

مایسا-ازاون جایی که اگه مامان بفهمه جناب آلی با خیاطش روابط حسنه داری پوستت قلفتی کندست!!

بالین حرفم ازاون حالت شوخ اش دراومد واخمی کرد

-اگه تو چیزی نگي نمیفهمه..بعدشم،نازنین مگه چشه؟؟دختر به این خوبی ونجیبی

مایسا-بالاخره که باید بفهمه

کلافه دستی به موهاش کشید-تا موقع اش خودم یه کاری میکنم

همون لحظه صدای آیفون وبلافاصله صدای مامان اومد که ازمین میخواست در رو بازکنم..گونه ی دایی عزیزمو بوسیدم و باگفتن همه چیز درست میشه از روی پاش بلندشدم

باخوشحالی آیفون رو زدم و تند پریدم تو راهرو..با دیدن خانوم جون پریدم بغلش و یه ماچ گنده کردم!

خانوم جون-جووونم دخترقشنگم..خوبی مادر؟؟

-اخ مگه میشه الان بد بووود؟؟!

خنده ای کرد وبالا رفت..علیرضا هم باخمی که این مدت جز لاینفک صورتش بود زیرلب سلامی کرد..دست گل رزسرخ که همراهش بود رو گرفتم و راهنماییش کردم..فکر کرده کی هست حالا،خوک آبی!

دانای کل

همه ی حواسش پرت این دختر بچه ای بود که امشب مثل فرشته ها شده بود..هرچند بدون این آرایش باز هم بنظر علیرضا زیبا وبی نقص بود..

اخم ها وبداخلاقی هاش دست خوش نبود...اون هم به درد مایسا دچار شده بود..

فرار از معشوق..!

بااستقبال گرم صادق ومهتاب وارد خونه شدن...بعد سلام واحوال پرسى هاى مرسوم،علیرضا و صادق گوشه اى مشغول صحبت شدن،خانوم جون و ومهتاب هم گرم پذیرایى ومایسا میون این دو جمع در رفت وآمد بود وشیطنت میکرد!

تنها ماهان روی صندلى کنار شومینه نشسته بود وبااخم به صفحه ی گوشیش خیره بود تمام فکرش پیش نازنین ترین کسش بود که امشب رو داشت تنهائی سر میکرد.. بازهم صدای آیفون بلندشد..مهتاب نگاهی به صادق کرد و سمت آیفون رفت..

بادیدن کسایى که پشت در بودن شوکه شد!

این خانواده چى از جونشون میخواستن؟!

صادق به سمت در قدم برداشت..

عصبى بود اما اونها مهمون بودن!

شک نداشت که حرفای زده شده شایعه اى بیش نبوده،پس چرا باید واکنش نشون میداد و به حرفای زده شده دامن مى زد؟!

به گرمى از سمیه وشریف(پدرسام) استقبال کردن ومایساهم به طبیعت از پدرو مادرش از سارا،خواهرسام،استقبال کرد

سام وآزیتا آخراز همه داخل شدند...مایسا سلام سریعى کرد و از در دور شد...اما نگاه بى پروای سام هنوز هم روی مایسا بود که از چشم علیرضا دور نموند...مشت سفت کرد و سرجای قبلیش نشست...

حدس اینکه پسر این خانواده همون سامه سخت نبود...

پس مایسا بخاطر اون این همه به خودش رسیده بود؟؟!!

دلیل دیگه اى نمیدید چون تا به حال اینجور آرایش کرده و مرتب جلوش ظاهر نشده بود...و ازاون جایی که از ناخونده بودن مهمونها خبر نداشت،تموم تغییرات مایسا رو به جلب توجه کردن برای سام نسبت داد

و تا آخر مهمونی خوددخوری کرد..البته ظاهر آروم و بی تفاوتش سرپوشی روی این دل آشوبیش بود!

اول از خودش بدش اومده بود..بخاطر احساس یکطرفش..وبعد از مایسای که ازش انتظار چنین کاری رو نداشت..هرچقدرهم دوستش داشت سام دیگه متاهل بود!

مادرسام با خوشرویی که از صد فرسخی داد میزد تظاهری بیش نیست مایسارو در آغوش کشید،این زن رو همون روزی که حال مادرمایسا بهم خورده بود هم دیده بود از درون جنب وجوشی دیوانه کننده داشت...

ازهمین اول تمامی رفتارای مایسا زیر ذره بین علیرضا بود!!

نگاه سمیه یک دور،اطراف خونه چرخید!

در به سمت سالن بزرگی باز میشد که درش مبلمان سلطنتی ومجسمه های گرون قیمتی بود سمت چپ هم سالن کوچکی بود که چند پله پایین تراز سالن قبلی قرار داشت و بامبلمان راحتی ال مانند پر شده بود

و انتهای راهرویی به چشم میخورد که به اتاقها وسرویس راه داشت

همسر سمیه(شریف)همراه دختر وعروسیش وارد سالن شدن وبه گرمی به خانوم جون وعلیرضا سلام کردند

لحظه ی ورود آزیتا،نگاه مایسا چندثانیه روش خیره موند اما سریع به خودش اومد واین ازنگاه علیرضا دور نموند وباعث درهم رفتن ابروهاش شد..

سارا(خواهرسام)روبه روی علیرضا نشست..انگار ازحضور این فرد جدید خوشحال بود

پیراهن چهارخونه ی سرمه ای سفیدی همراه تک کت کتان سرمه ای رنگی به تن داشت که فوق العاده جذابش کرده بود..

متوجه ی نگاه سارا شده بود اما به روی خودش نمیآورد ومشغول صحبت باپدر مایسا وشریف(پدرسام)بود..

سمیه- مایسا عزیزم.. چقدر خوشحالم که میبینمت

مایسا پا روی پا انداخت و بارویی گشاده گفت: منم همینطور..

سام با اجازه ای گفت و برای شستن دستهایش به سمت راهرو رفت

آزیتا درحالی که با طره ای از موهای مش کردش بازی میکرد: تو و سام همبازی بچی بودید.. نه؟؟

برگشت سمت آزیتا و از طرز نگاهش حدس میزد از تمام ماجرای که گذشته خبر داره..

مایسا- بله

آزیتا- الانم رابطتتون صمیمیه؟؟

مایسا- خب هر بچه ای یه روز بزرگ میشه.. وقتی هم بزرگ میشه خیلی چیزا تغییر میکنه

آزیتا- آهان.. چه خوب.. اخه من خیلی رو رابطه ی سام با بقیه ی دخترا حساسم!

مایسا بالبختی که باعث بالارفتن ابروهای سمیه شد:

- خاصیت عشقه عزیزم.. بمونید برای هم

آزیتا نگاهی به سمیه کرد و موهایش رو با ناز از صورتش کنار زد..

دلبری بود برای خودش این ملکه ی زیبایی..

اغراق نبود، واقعاً فوق العاده زیبا بود این زن چشم طوسی

سارا علیرضارو مخاطب قرار داد:

سارا- تا حالا ندیده بودمتون.. از دوستان آقای محب (پدر مایسا) هستید؟؟

تاخواست جوابی به سارا بده صدایی متوقفش کرد

مایسا- نه سارا جون، از دوستان بنده هستن!

نمیدونست به لحن شیطون مایسا بخنده یا قیافه ی سارا!!!

مهتاب- ماما جان پالتوی خاله سمیه رو میبری آویزون کنی؟

از کنار خانوم جون بلند شد. پالتو رو از سمیه گرفت، از راهرو گذشت و وارد اتاقش شد..

پالتو رو روی تخت گذاشت به خودش توی آینه نگاهی انداخت ..ونفس عمیقی کشید..روسریش رو کمی مرتب کرد وبیرون رفت..داشت میرفت سمت راهرو که سام همون لحظه از اتاق کناری بیرون اومد..نگاه بی پرواش داشت روی صورت مایسا گردش میکرد که باعث شد مایسا کمی عصبی شه،نفسش رو صدادار بیرون فرستاد..خواست از راهرو خارج شه که صدایی متوقفش کرد..
سام-مایسا..

فقط ایستاد..حتی برنگشت...غم صدای سام رو باید کجای دلش میذاشت!

سام-هیچی!!

وجلوتر از مایسا حرکت کرد..

قیافه ی غمزده ی سام و سربه زیر افتاده ی مایسا به قضاوتهایی که علیرضا پیش خودش کرده بود دامن زد...

طبق عادتش وقتایی که کلافه بود،دستش رو لای موهایش کشید..

صادق-چیه علیرضا خان؟ ساکتی

علیرضا-ترجیح میدم بیشتر گوش بدم

مایسا رفت پیش ماهانی که از اول مهمونی سرش توی گوشی بود فقط سلام سردی به مهمونهاش امشب کرده بود،نشست

مایسا-بسته بزار دختره به مهمونیش برسه..شب یلداستا...

ماهان بانگاهی غمگین سرش رو بالا آورد

ماهان-کدوم مهمونی..نازنین کسی رو نداره که

مایسا-اخی...بهر حال بهتره هرچه سریعتر گوشیتو بزاری کنار،یه نگاه به اخمای خواهرت بنداز..

صدای سمیه نظر همه رو به خودش جلب کرد

سمیه-اا،چه پیانوی قشنگی..دفعه ی قبل که اومده بودم نبود

مهتاب لبخندی زد وچیزی نگفت

سمیه- تاجایی که یادمه مایساجان چیزی از موسیقی سرش نمیشد! مال خودته؟!
 مهتاب ناراضی از حرف سیمیه: -هدیه ی یکی از دوستهای ماهانه!
 سیمیه- ماهان جان پیانو هم میزنن مگه؟!
 ماهان نگاه سردی به سیمیه انداخت: خیر
 مایسا بانیش باز برگشت سمت علیرضا: اما آقا علیرضا بلدن.. مگه نه؟؟
 علیرضا اخم ظریفی کرد و بعد باخوش رویی جواب داد: بله از شیش سالگی
 سارا بالحنی سراسر تعجب- جدا؟؟ پس حتما پسر بچه ی باهوشی بودید
 خانوم جون با افتخار به تک نوه اش نگاه کرد و گفت: آره پسر من از همون اول ساز و آوازو خیلی
 دوسداشت.. خیلی کوچیک بود که شروع کرد به یاد گرفتن
 شریف- رشتت چیه علیرضا جان؟
 علیرضا- حسابداری میخونم.. دولتی
 شریف- اوووو.. پس بچه ی زرنگی هستی
 علیرضا لبخند جذابی زد: لطف دارید
 سارا بالبخند عریضی روبه علیرضا- آقا علیرضا.. میشه برامون پیانو بزنید..
 یازده سال بود که نزده بود..
 یازده سال بود که از این جعبه ی موسیقی فرار میکرد..
 حتی نمیدونست هنوز هم میتونه مثل قبل بی نقص بزنه یا نه..
 دلش نمیخواست طلسم یازده سالشو اینجا تو این موقعیت بشکنه..
 سکوت کرد..
 صادق- آره فکر خوبیه.. افتخار میدی علیرضا جان؟؟

مایسا انگار فهمید که علیرضا دلش نمیخواد بزنه.. واسه همین برای پرت کردن حواسه جمع ،رو کرد به سمیه وگفت:

–چه خبر از کلاسای ورزشیتون؟! ادامه میدیدید؟

سمیه هیکلشو تکونی داد وگفت–بله عزیزم، تازه تایمش رو بیشترم کردم

مایسا–ولی ماشاالله هزارمشاالله تکون نخوردید!

بااین حرف همه خندیدند اما باسرخ شدن صورت سمیه سعی در کنترل کردن خودشون کردن!

سمیه زنی چاق وهیکل درشت بود اما صورت زیبایی داشت وسام چشمهای سبز رنگش رو از مادرش به ارث برده بود

هرازچندگاهی نگاه سام خیره ی مایسا میشد وبعدش خودش رو مشغول حرف زدن با پدرش میکرد

آزیتاهم سرش گرم مبایلش بود..

انگار اوضاع اونجوری که سمیه میخواست پیش نمیرفت وبجای مایسا،پسرخودش ماتم گرفته بود..

مهمونی باصحبتهای معمولی وپذیرایی مرسوم شب یلدا ادامه پیدا کرد..

ماهان پکر گوشه ای نشسته بود وفقط مایسا متوجه ی حالش شده بود

مایسا–چته ماهانی؟چرا انقد گرفته ای آخه

ماهان–همه حواسم پرت نازنینه..

مایسا–چرا تنهاست؟؟مگه بابا نداره؟

ماهان پوزخندی زد–هه!!کاش اونم نداشت.هرچی این دختر درمیاره اون مرد به اصطلاح پدر از اون طرف دود میکنه....

باغم آشکاری ادامه داد:رفته بادوستاش واین دخترو تنها گذاشته

مایسا کمی فکر کرد..

–خب،چقد خوب میشد اگه میرفتی پیشش

ماهان –برم؟؟؟؟

مایسا –همین جوری که اگه پاشی بری مامان نصفت میکنه!

ماهان ناامیدانه –چیکار کنم پس؟

مایسا صداش و کمی بلند کرد رو به جمع گفت: بابا شماها که همش راجب کار و دکور و شوری

قرمه سبزی همسایه میحرفید! ما حوصلمون سر رفت خب!

خانوم جون باخنده –قربون حوصلت مادر!! حق داری!

مایسا ب*و*س*ه ای برای خانوم جون فرستاد –ای قربونت که همیشه منو درک میکنی..

مهتاب –زبون نریز دختر.. حرفتو بزن

مایسا –میگم خب ماها بریم بیرون بگردیم.. شماها هم به بحث جذابتون ادامه بدید!

ماهان –حله، بریم!

مایسا با صدایی آروم – صبرداشته باش هول!!

آزیتا از بازوی سام آویزون شد –آره سام.. ما هم بریم؟؟

سام –کجا؟

آزیتا –وااا.. سام!!

سام –ببخش عزیزم حواسم نبود

آزیتا –بچه ها میخوان برن خیابون گردی.. ما هم میریم؟؟

لبخند کم رنگی زد –هرچی تو بخوای عزیز دل..

آزیتا با ذوق بلند شد.. –خب دیگه انگار واقعا حله، پاشید بچه ها

مهتاب –اخره میخواستم حافظ بیارم فال بگیریم

آزیتا –فال میگیریم!.. بچه ها پاشید دیگه..

مهتاب-علیرضا جان..تو ام پاشو باهاشون برو

علیرضا-من حوصله ام سر نرفته!

خانوم جون-ای بابا همه جوونا دارن میرن پسر خب تو ام برو دیگه

صادق-آره پسر م پاشو که امشب حسابی خستت کردم

علیرضا لبخند محجوبی زد و گفت-نفرماید جناب

با اصرار های صادق و مهتاب علیرضا هم باهاشون همراه شد

صادق-مایسا بابا زود برگردیدا

مایسا-چشششششش

صادق-ماهان سوییچو بردار، ماشینت باز تعمیر گاست؟

ماهان-نه دست یکی از دوستانه

علیرضا-ماشین من هست، لازم نیست

ماهان عصبی نگاهی به مایسا انداخت...و مایسا در کمال پرویی شونه ای بالا انداخت و سمت اتاقش رفت

در کمتر از ده دقیقه همه جلوی در بودن

آزیتا و سارا سوار ماشین سام شدن...

ماهان و مایسا هم سوار ماشین علیرضا..

سام-کجا بریم؟؟

ماهان جلو نشسته بود، برگشت سمت مایسا-بفرما خانوم، شمایی که نقشه میکشید حالا بفرماید کجا بریم

مایسا-اول که باید بریم دنبال نازنین

ماهان-هه! بریم دنبالش!!! واسه چی اینارو دنبال مون راه انداختی؟؟

مایسا- فعلا بگو حرکت کنیم..

علیرضا ماشینو روشن کردو جلو افتاد.. ماهان به سام علامت داد که دنبالشون برن

ماهان- خودم تنهایی میومدم بهتر بود

مایسا- نخیرم.. منم میخواستم باشم!

ماهان- بعله واسه همین یه قطار آدم دنبالت راه انداختی.. اخه من چطوری دست نازنینو بگیرم
بیارم بین اینا؟ نمیگی دختر بیچاره خجالت میکشه.. اینا به کنار، کافیه این سارای فضول ببینتش.. به
صبح نکشیده همه جارو پر میکنه

مایسا- به من چه اصلا، اون موقع چیز بهتری به ذهنم نرسید. بعدشم، تو که انقد نگرانشی خودتم یه
فکری بحالش بکن

علیرضا- یه راه دیگه هم هست

ماهان- چی؟؟

علیرضا- فقط یکم نامردیه

ماهان باپوزخند- بزار یه بارم ما نامردی کنیم، چی میشه

از آینه ی جلو نگاهی به ماشین سام انداخت.. سرعتشو کمی بالا برد وتوی اولین فرعی پیچید..

علیرضا- گوشیا تونو از دسترس خارج کنید.. گممون کنن زنگ میزنن

مایسا بانیش باز- ایول نقشه!!

علیرضا بانهایت سرعت توی کوچه ها میروند و مایسا ذوق زده از این همه هیجان علیرضا رو بیشتر
تشویق میکرد.. وقتی مطمئن شدن که سام گمشون کرده زد روی ترمزو برگشت سمت ماهان..

ماهان مشت آرومی به بازوی علیرضا زد- ایول داری!!

علیرضا- منو مایسا همین جا منتظرت میمونیم.. تو برو دنبالشو زود بیا.. خوبه؟؟

ماهان- عالیییییه، تو کی بودی علیرضا!

مایسا متعجب به ماهان خیره شد. دراین فکر بود که الان ماهان حتما خیلی نگران نازنینه که بخاطرش حاضر شد اونو پیش علیرضا بزاره وبره!!

علیرضایی که چشم دیدنش روهم نداشت چه برسه به اینکه الان میخواست ماشینش رو هم فرض بگیره..

به حتم رابطه ی بین نازنین وماهان چیزی فراتر از یه دوستی ساده بود..وگر نه ماهان و این همه نگرانی؟!

اونم برای کسی که جزئی از خانواده اش نبود.

مایساوعلیرضا پیاده شدن وماهان جای علیرضا نشست..بوقی زدو دور شد

مایسا باقیافه ای درهم-خب ماهم میرفتیم،چی میشد مگه

علیرضا-اون الان دلش میخواد باعشقتش تنها باشه. تو میخواستی بری چیکار؟؟؟

مایسا-خب الان اینجا وایسم چیکار؟؟

علیرضا-انتهای این کوچه یه پارکه..میریم اونجا میمونیم تابیان

مایسا چشم غوره ای به علیرضا رفت و جلوتر حرکت کرد!علیرضا خنده ای کردو باچندقدم بزرگ خودش رو به مایسا رسوند..دستاشو توی جیبش کرد

علیرضا-خب برای من چرا قیافه میگیری..مگه من تورو ول کردم رفتم دنبال عشقم

مایسا پشت چشمی نازک کرد-اگه جناب آلی چیزی نمیگفتی الان ماهم جای اینکه اینجا الکی چرخ بزنیم باماهان میرفتیم

وارد پارک شدن..حتی یک نفرهم توی پارک نبود

مایسا-بفرما...سگ پر نمیزنه!

علیرضا باخنده-مگه سگم پر نمیزنه؟؟؟!

مایسا-همون منظورم اینه که سگم اینجا قدم نمیزنه!

علیرضا-فعلا که ما داریم قدم میزنیم

مایسا ایستاد وباچهره ای قرمز شده زل زد بهش-علیرضا!!!

علیرضا بالبخند عریضی گفت: خب حالا حرص نخور، بیابریم اونطرف یه چی بگیرم بخوریم تا اونام پیداشون شه...

باقیافه ای توهم پشت سر علیرضا راه افتاد.. وارد مغازه ی بزرگ شیرینی فروشی شدن.. مایسا کاملاً جدی و بدون ذره ای تعارف و خجالت هرمدل شیرینی که دلش میخواست سفارش داد..

علیرضا دست به سینه کنار صندوق ایستاده بود و به حرکات دختری که به خیال خودش داشت تلافی میکرد خیره بود... اما نمیدونست علیرضا نه تنها ناراحت نبود، بلکه داشت از اینکارش لذت میبرد.. مایسا باحالتی بامزه که انگاری مثلاً قهوه سمت صندوق رفت

علیرضا-تموم شد به سلامتی؟

همون لحظه چشمش به بستنی های رنگی رنگیه ی گوشه ی مغازه افتاد..

سریع رفت سمتش و چهاراسکوپ بستنی شکلاتی سفارش داد..

علیرضا-بستنی؟؟! تو این هوا؟؟

مایسا بانیش باز-تو ام بگیر میچسبه!!

علیرضا تک خنده ای کردو سمت صندوق برگشت تا حساب کنه!!

توی پارک قدم میزدن..

بایه دست جعبه ی شیرینی رو گرفته بود و بادست دیگش بستنیشو نگهداشته بود و بالذت میخورد..

درست شبیه بچه هایی شده بود که میترسیدن کسی خوراکیاشونو ازشون بگیره!

علیرضا-سخته میخوای شیرینی رو من بیارم

مایسا سری به معنای نه بالا انداخت که همزمان شد با افتادن روسریش..

چشمش دائم بین بستنی و شیرینی و روسری افتاده گردش میکرد و کمی گیج شده به نظر میرسید!

علیرضا که از این حالتش به خنده افتاده بود، روبه روش ایستاد تا روسریشو درست کنه..

یک دفعه بادی وزید و موهای مایسارو بهم ریخت.. مایسا از سرما لرزشی کرد.. نوک بینیش به بستنی خوردو کمی از بستنی شکلاتی روی بینیش مالیده شد!!

دستای علیرضاروی روسری مایسا خشک شده بود و خیره ی چهره ی متعجب روبه روش بود ضربانش شدت گرفته بودو عجیب دلش میخواست بادر آغوش گرفتن دختر روبه روش تپش قلبش رو آرام کنه!..

با انگشت شصتش بستنی روی بینی مایسارو پاک کرد

باخم غلیظی روسری مایسارو روی سرش گذاشت و عقب کشید!

نه! این دختر هنوز هم سام رو میخواست!

مایسا که هنوز توی شوک حرکات عجیب علیرضا بود، سر جاش ایستاده بود!

علیرضا- بیا بشین... دختری شلخته ی هول!!

رفت کنار علیرضانشست و بی توجه بهش به بستنی خوردنش ادامه داد!

توی تموم این سالهایی که گذشته بود، تحمل بالایی داشت.. صبور بود.. اما الان..

انگاری داشت از این سکوت عذاب میکشید.. باید میگفت، باید میپرسید..

وگرنه شاید از فکرو خیال دیوانه میشد!!

علیرضا- فکر میکنی کارایی که میکنی درسته؟

دست از خوردن برداشت و سوالی نگاهش کرد، اما علیرضا همچنان به روبه روش خیره بود

مایسا- کدوم کار؟!؟

به چشمهای مایسا زل زد

علیرضا- سام زن داره مایسا، دیگه حتی اگه احساسیم نسبت بهش داری باید فراموش کنی.. اون

اگه تورو میخواست ازدواج نمیکرد.. یکم واقع بین باش

چهره ی مایسا هر لحظه بیشتر درهم میرفت، تحقیر تاچه حد؟!!

هضم حرفهای علیرضا برایش سنگین بود، او به سام.. به یک مرد زن دار چشم نداشت..

باچشمهایی به خون نشسته از نیمکت بلند شد و ایستاد..

علیرضا شوکه از واکنش شدید مایسا همراهش بلند شد

بستنیش رو به کناری پرت کرد-تو به چه حقی تو زندگی من دخالت میکنی..هان

علیرضا-من فقط...

باخشم و اشک فریاد کشید-ساکت شو..حالم بهم میخوره از اینکه همه به خودشون اجازه میدن

قضاوت من کن...

علیرضا قدمی به جلو برداشت و متقابلا مایسا قدمی به عقب برداشت و باخسونت اشک روی گوش

رو پس زد-نمیخوام بینمت دیگه . گمشو...تو ام یکی هستی لنگه ی بقیه

علیرضا-بگم غلط کردم خوبه؟؟ ببخش اشتباه کردم...ببخشید..مایسا..من..من..

ناگهان روی زمین افتاد و با صدای بلند زار زد..اتفاقات اخیر کم طاقت و زودرنجش کرده بود

علیرضا روبه روش زانو زد..مایسا سرش رو بین دستاش گرفت و صدایش رو خفه کرد، طوری که

فقط حق حق ضعیفی ازش شنیده میشد... انتظار نداشت که مایسا تا این اندازه واکنش نشون

بده..شاید هنوز نفهمیده بود که این دختر تاچه حد بهم ریخته...

علیرضا-غلط کردم مایسا...بخدمان مثل بقیه فکر نمیکنم...من میدونم که سام مقصر بود، فقط..فقط

میخواستم....

با عجز ادامه داد: من خراب اصلا نمیدونم چمه..دیدم..دیدم باسام از راهرو در اومدید، قیافه ی جفتونم

گرفته بود...بعد..بعد..سامم خوب..

مایسا-اصلا...اصلا گیرم که هنوز به سام علاقه دارم. ب.....ه توجه؟

یک دفعه چشملهای علیرضا رنگ غم گرفت و مایسا از تغییر حالت علیرضا جا خورد

علیرضا-مایسا من..من فک کنم دوستت دارم!!

مایسا دست از گریه کشید و بانگاهی سراسر تعجب خیره ی علیرضا شد...

علیرضا-خودمم خودمو درک نمیکنم...اونقد سریع اتفاق افتاد که خودمم تایه مدت به حسم شک

داشتم...الانم خودمو نمیفهمم..انگار مستم، هیچ وقت انقدر راحت ننوستم از احساساتم حرف بزنم

مایسا وقتی نیستی داغونم... دوستدارم همیشه کنارم باشی...

علیرضا دوستش داشت؟؟ براش چیزی دور از باور بود.. اینکه کسی دوستش داشته باشه.. اصلا او چیزی برای دوستداشته شدن داشت؟؟

تمام اعتماد به نفسش از دست رفته بود. نمیتونست این ابراز علاقه رو هضم کنه..

اخمی بر پیشونیش نشوند و از جاش بلند شد.. قدمی به عقب برداشت و ناگهان شروع دویدن کرد.. به کجا؟

نمیدونست.. فقط میدونست که باز حالش خرابه.. علیرضا جهشی کرد و با چند قدم بلند خودش رو به دخترک دوستداشتنی این روزهاش رساند..

علیرضا- مایسا... مایسا

اما مایسا بی حرف میدوید، یکباره دستش رو کشید.. مایسا تعادلش از دست رفت و در آغوش علیرضا افتاد

علیرضا- چرا فرار میکنی مایسا؟

مایسا با صدایی پراز بغض- ولم کن

علیرضا- من چی گفتم مگه

مایسا- دروغ!

علیرضا- به جون خانوم جون که تنها کسمه دروغ نگفتم... من ادعای عاشقی نکردم، گفتم بهت علاقه دارم.. این رفتار تو..

مایسا- به چیه من علاقه داری؟؟!

به چشمانش که خیس از اشک بود خیره شد...

علیرضا- دوستداشتن واقعی دلیل نمیخواد...

مایسا- الکی میگی

علیرضا- من قسم خوردم... ولی خب،

نمیگم همین جوری بی دلیل، زیبا بستم بی تاثیر نبود

پوزخندی به آخرین جمله ی علیرضا زد و سرش را زیر انداخت... انگار موقعیتش را از یاد برده بود...

با صدای داد بلندی حواسش جمع صاحب صدا شد.. ماهان به همراه دختر ریزنقشی در فاصله ی کمی از اونها ایستاده بود.. مایسا فوراً از آغوش علیرضا در اومد، ماهان سمت علیرضا خیز برداشت و با حرکتی ناگهانی نقش بر زمینش کرد... اگر میخواست، با ضربه ای ماهان خشمگین رو زمینگیر میکرد اما حالا...

بی دفاع شده بود..

مایسا جیغی کشید- ماهان

ماهان- خفه شو.. حساب تو باشه واسه بعد

مایسا- ماهان من داشتم میفتم که..

ماهان- دیدی افسردست، تنهات.. گفتم خورش کنم... هان؟؟

و علیرضا مشت میخورد و صدایش در نمی اومد

ماهان- دیدی محتاج محبته خواستی..

حرفهای ماهان برایش زیادی بزرگ بود.. یادش نمی اومد محبت گدایی کرده باشه که حالا ماهان از محتاج بودنش دم بزنه

مایسا- خفه شو ماهان.. خفه شو.. فقط خفه شو

کنار علیرضا روی زمین نشست و سعی بر مهار کردن ضربات متوالیه ماهان داشت..

علیرضا دلشاد از این حمایت و ماهان گیج بود از رفتار خواهرزاده ی عزیزش

ماهان- مایسا!!

مایسا- هان؟؟؟؟ مثلاً میخوای بگی اینکارات از سر علاقت؟؟ از سر غیرتته؟؟

پس روزایی که حال خراب بودو توفقط سرزنشم میکردی این علاقت کجا بود..وقتی میدیدی باحرفات میسوزم اما ول نمیکردی...هیجده سال باهام زندگی کردی..دیدي کج نرفتم..اما حرفای دوستای آشغال سامو باور کردی..

باعجز ادامه داد:ازت خواستم باورم کنی..گفتم من اون روز حتی باسام حرف نزد

خوردم کردی ماهان، باحرفات لهم کردی

وقتی هرچی از دهننت دراومد بارم کردی ومنو باحال داغونم ول کردی رفتی..

این همه خوش غیرتی رو چرا یه بار، فقط یه بار خرج طرفداری از من نکردی؟

(ضجه زد:)

چرا یه بار نزدی تو دهن کسایی که بهم میگفتن خراب!

چرا تو ذهن تو همیشه من مقصرم، من بدم..چرا یه بار ننشستی گوش بدی به حرفام...

علیرضا با حرکت دست راستش ماهان شوکه شده رو به عقب هل داد..بلندشد و ایستاد..

چقدر ساده بود که خیال میکرد هر بار با ب*و*س*ه ای وخوندن چندبیت شعر مایسای عزیزش همه چیز رو فراموش میکنه..

دست خودش نبود..زود باور بود و گوشت تلخ..

چقدر با زبانش، نیشش زده بود

چه حرفها که نه، دردهای ناگفته داشت این دختر..

اشاره ای به قلب اش کرد:

مایسا-اینو میبینی؟؟پراز زخم و خراشه..پراز شکستگیه..دیگه جایی واسه یه زخم تازه

نداره...همیشه درد بودی ماهان..همیشه...هیچ وقت نخواستی مرهمم باشی

از روی چمن بلندشد..ماهان نگاهش روبه زمین دوخته بود..نازنین از دور شاهد این کشمکش

بود..بارفتن مایسا به سمت ماهان قدم برداشت..

نازنین در کنار ماهان و علیرضا به دنبال مایسا...

به فاصله ی چندقدم پشت سر مایسا قدم برمیداشت..

صامت وساکت...فقط نگران این کوه درد بود...

مایسا اما احساس سبکی میکرد...این حرفا خوره ی جونش شده بود و ذره ذره تاب و توانش روداشت ازش میدزدید..

دیگه غمگین نبود..صدای پای علیرضا رو از پشت سر می شنید واین صدا براش آرامش محض بود..

چه چیزی بهتر از این؟ که کسی دوستت داشته باشه..نگرانت باشه..

حتی اگر تو احساسی نسبت بهش نداشته باشی..

شاید اولین باری بود که کسی اینقدر صادقانه از دوست داشتنش براش حرف میزد..

واگر جدی علیرضا عاشقش شده بود؟!

چهره ی علیرضا جلوی چشمانش نقش بست..

چهره ای گندمی و جذاب داشت..

چشمان درشت ومشکی رنگ....لب و بینی ای متناسب باصورتش..قد بلندوهیکل وزیده ای داشت..

چه چیزی درش این پسر سبزه رو مجذوب خودش کرده بود؟!

یاد حرفای علیرضا افتاد...گفت دوستداشتن حقیقی دلیل نمیخواد اما زیبایی اش هم بی تاثیر نبود..

یعنی واقعا زیبا بود؟!...از همون وقتی که عشق اش خواستش اعتماد به نفسش تحلیل رفت..دیگه کمتر خودش رو زیبا می دید..

ایستاد...برنگشت فقط سرش رو به زیر انداخت..علیرضا فاصله رو پر کرد ومقابل مایسا ایستاد

علیرضا-خوبی؟...

مایسا-....

علیرضا-مایسا؟؟!!!!

سرش را بالا برد.. اول به لبهای خندان علیرضا وبعد به چشمان نگرانش نگاه کرد...

علیرضا- سبک شدی.. نه؟؟

مایسا- بهترم..

علیرضا- عجب شب یلدایی شد!!..

نفس عمیقی کشید و دستانش در جیبش فرو برد- منم سبک شدم!

- مایسا...

صدای ریز دختری باعث شد هردو به عقب برگردند و به نازنین نگران، نگاه کنند

قدمی به جلو برداشت .. علیرضا کنار کشید و نازنین مقابل مایسا قرار گرفت

نازنین- نمیخوام از ماهان طرفداری کنم اما...

درسته که تلخ حرف میزنه، زود جوشه اما واقعا دوستت داره مایسا.. نمیخوام تبرئه اش کنم میدونم

اشتباه زیاد داشته.. میدونم روزای سختی رو گذروندی.. ولی فکر نکن فقط به تو سخت

گذشت.. ماهان هم همپای تو عذاب میکشید.. بخاطر علاقه ی شدیدی که بهت داشت و هنوزم

داره...

به خوبی هاییم که در حقت کرده فکر کن مایسا... بی انصاف نباش

سکوت کرد و منتظر به مایسا خیره شد..

اما هرچی صبر کرد جوابی از دخترک سر به زیر نشنید.. همه ازش میخواستند که منصف باشه در حالی

که بی انصافی رو در حقش تموم میکردند.. و او درمانده بود از این انتظارهای بیجا..

مایسا

یه ماهی از اون شب پراز آشوب میگذشت... کلاس کنکور میرفتم و چون وقت کمی داشتم کلاسهایم

خیلی فشرده شده بود.. صبح و شب کارم درس خوندن بود... من باید یه رشته ی خوب قبول

میشدم. مثل همه ی اونایی که تجربی میخونن رویای پزشکی نداشتم اما دلم یه رشته ی خوب

توی یه دانشگاه خوب میخواست...

اگه این اتفاقا نمی افتاد شاید الان دانشجو بودم.. هه!

علیرضا رو هر شب بعد تعطیل شدن کلاسها می‌دیدم... از خونه تعقیب کرده بود و حالا آدرس وساعت همه ی کلاسها می‌دونست!

این کارو زندگی نداره یعنی؟؟!

ولی دروغ چرا بدم که نمی‌ومد هیچ.. تازه ذوقم می‌کردم!!

از ساختمون آموزشگاه اومدم بیرون.. هوا خیلی سرد شده بود، پالتوی مدل پانچوی قهوه ای با روسری کرم تیره و شلوار هم‌رنگش پوشیده بودم!

دیگه کمتر سراغ مشکی می‌رفتم، واسه روحیم خوب بود!

از شدت سرما توی خودم مچاله شدم.. از بالای پلکان درب خروجی، نگاهی به جای همیشگی علیرضا، که درست اونطرف خیابون روبه روی ساختمون بود، انداختم.. ماشینش نبود، حتما دیگه از بی محلیای من خسته شده! حقم داره، تاکی...

علیرضا-سلام!

پشت سرم بود؟!

روبه روم ایستاد-

خودتو خسته نکن، جاپارک نبود مجبور شدم ماشینمو چندتا خیابون اون ور تر پارک کنم!!

من با احم-کی گفته من دنبال ماشین تو بودم؟؟!

به خودش اشاره کردو بالحن بانمکی گفت: خود جناب آلیم!

-به خودجناب آلیتون بفرمایید کمتر برای خودش خیال بافی کنه!

وبعد از پله ها پایین اومدم و سمت چپ پیاده رو قدم زدم.. علیرضا هم دنبال اومد

علیرضا-من که میدونم توام بی میل نیستی.. فقط دلیل این رفتاراتو نمی‌فهمم

مایسا-بیخود میدونی!!

علیرضا-!!!!

جهشی کرد و جلوی راهمو گرفت.. به ناچار وایستادم و نگاهمو کج ب تنه ی درخت کنار پیاده رو دوختم

علیرضا- مایسا تو که نمیخواهی پسم بزنی؟؟؟

مایسا- من کسیو نمیخوام.. زوره؟؟

علیرضا- من هر کسی ام؟؟! پسر به این خوبی، خوشگلی، خوش تیپی.. دیگه آخه کجا گیرت میاد!

چشمامو ریز کردم به این خدای اعتماد به نفس خیره شدم- خیلی خود تو دسته بالا گرفتیا

علیرضا- دروغ میگم؟؟؟

چیزی نگفتم و خواستم از کنارش رد شم که باز جلومو گرفت... کاراش و حرفاش یه چیزایی رو ته دلم قلقلک میداد، خوشم میومد از این پافشاری کردناش

علیرضا- مایسا حرف دارم باهات..

مایسا- دیگه حرفی نمونده که، هرچی بود گفتی

علیرضا- نه نگفتم.. فقط نیم ساعت.. باشه؟؟

بعد یکمی مکث (جهت حفظ آبرو! فک نکنه هولم!) راه افتادم و علیرضاهم با ذوق سمت ماشینش راهنماییم کرد.. سوار که شدیم ماشین روشن کرد

- کجا؟؟!

علیرضا- هیجا! خواستم بخاری رو برات روشن کنم

- نمیخواه زیاد سرد نیست، حرفاتو بزن.. من باید زود برم

علیرضا بادلخوری- چشم!...

لبشو باز بونش تر کرد و زل زد تو چشام- مایسا من.. خب.. من..

هوف بلندی کشید و جدی تر ادامه داد:

بین این منی که میبینی همیشه این نیستم! من تا حالا اینجوری پیگیر هیچ دختری نبودم.. نمیگم پسر پیغبرم، منم مثل بقیه همسنام شیطونی زیاد کردم! البته.. به منظوری نگیر! دوست دختر داشتم

اما هیچ کدوم انقد برام ارزش نداشتن که اینجوری صبح تاشب کشیکشو بدم! بخاطرش خواب و خوراک نداشته باشم..

بدجوری گرفتارت شدم مایسا! دیگه حتی اگه بگی نه نمیتونم ولت کنم... خودمم از دست خودم کلافه ام، این حسو حالو درک نمیکنم... زیادم از عشق و عاشقی سردر نمیارم واسه همینم نمیدونم چه جوری بهت نشون بدم دوستت دارم که باورت شه.. فقط میدونم الان تموم زندگیم به تو، به جوابی که تو میدی بستگی داره..

متلاشی نکن زندگیمو مایسا..

خوشم اومده بود! از صداقت نگاهش.. از سادگی حرفاش خوشم اومده بود.. من که نباید تا آخر عمر تنها میموندم و عزا میگرفتم! باید به خودم.. به دلم یه فرصت دیگه میدادم.. شاید علیرضا همون فرصت بود..

بانگاهی پراز استرس به من خیره بود..

مایسا- من نمیخوام تا قبل کنکورم درگیر اینجور مسائل بشم

علیرضا- چه جور مسائل؟؟!

مایسا- همین... عشق و علاقه و...

علیرضا- قول میدم به درست لطمه ای نخوره.. اصلا بیا خودم بهت درس میدم!

مایسا- نه!

بالحنی خسته- مایسا!

مایسا- من.. خب من فرصت میخوام

علیرضا- من تا شیش ماه دیگه میمیرم

مایسا- فکر نمیکنی این حرفات واسه یه احساسه چندماهه زیادی خنده داره؟؟!

علیرضا- چه ربطی به سال و ماه و روزش داره... این وسط یه چیزی هست اسمش علاقت.. دوستداشتنه.. اصلا میفهمی منو؟؟؟

مایسا- نه.. نمیفهممت. چون این تب داغ تو اصلا باور ندارم

علیرضا-تو که گفתי فرصت میخوای

مایسا-واسه اینکه بهت ثابت کنم باگذشت زمان این احساسات ازبین میره

علیرضا-نمیره

-میره

علیرضا-نمیره

-میگم میره!!

علیرضا-منم میگم نمیره!!

دستم رفت روی دستگیره که پیاده شم اما اون سریع تر قفل کودکو زد

مایسا-حرفاتو زدی دیگه چی میخوای؟؟

علیرضابایه لحن مظلوم-تورو!

حس کردم گونه هام داغ شدن..نه،نباید وامیدادم!

مایسا-راهش همون بود که گفتم..قفل وباز کن..

باخم قفل رو زد..پیاده شدم..پیاده شد..چندقدم ازش فاصله گرفته یوادم که صدایش باعث شد لحظه متوقف شم

علیرضا-باشه...تاکنکورت صبر میکنم!...مایسا؟؟

نصفه برگشتم و بی تفاوت نگاهش کردم،ادامه داد:

-اگه اون موقع بازم دوست داشتیم چی؟؟

پوفی از بی حوصلگی کشیدم-اون وقت هرچی تو بگی

چشمکی زد وبا ذوق اشکاری سوار ماشینش شد..بوقی زد واز کنارم رد شد...

لبخندی به این سماجت شیرینش زدم..

اما..میترسیدم..

"چقدر قیافه اش شبیه اشتباه بعدی زندگی ام است..!"

****علیرضا****

دیگه نمیتونم!!

تو این سه ماه نه گذاشت پیام از دور ببینمش، نه جواب تلفنهامو داد!

خود نامردشم حتی یه سر نزد! حالا من به درک، بخاطر خانوم جون!!!!

نگاهی به ساعت انداختم.. از نیمه شب گذشته بود.. نمیتونستم بخوابم. دختره ی بی فکر
ومغرور.. سوئیشر تمو برداشتم وآروم.. جوری که خانوم جون بیدار نشه از خونه زدم بیرون...

میدونستم بی فایدست وجواب نمیده اما باز زنگ زدم!!

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

رد تماس!

طبق عادتم تو این مدت بعدی جواب موندن تماسم اس ام اس دادم!!

اما خب مضمونش با دفعه های قبل خیلی فرق داشت! قبلا عاشقانه بود الان بیشتر شبیه تهدید
بود!

-من تا بیست دقیقه دیگه جلو درخونتونم بیا پایین.. بین الان اونقدری زده به سرم که اگه نیای یه
کاری دست جفتمون بدم!!

نشستم پشت فرمون... گوشیم زنگ خورد.. مایسا بود!! قبلا جواب اس ام اس رو هم نمیداد!

ماشینو روشن کردم و راه افتادم

علیرضا-جانم؟؟

مایسا-تو دیوونه ای نه؟؟

علیرضا-شک داشتی؟

مایسا-آره اما الان مطمئن شدم! بهتره نیای چون فقط وقتو تلف میکنی

علیرضا-من میام.. شما هم مثل یه دختر خوب میای پایین بینمت..

مایسا-نمیام

علیرضا-میییییای

مایسا-اصلا نمیخواهم بیام، چیکار میکنی مثلاً؟؟!

علیرضا-اون موقع دیگه یه دیوونه ی واقعی میشم... از یه دیوونه هم هرکاری برمیاد درجریانی که

مایسا-دیوونه چیه تو مریضی

علیرضا-شاید عاشق

مایسا-هه!

علیرضا-سه ماهه دیگه فقط تا کنکورت مونده...

مایسا-منظور؟!

علیرضا-منظورمو وقتی دیدمت میگم... نزدیکم

وگوشی رو بلافاصله قطع کردم و فرصت مخالفت کردن بهش ندادم!

مایسا

ساعت یک و نیم شب رو نشون میداد.. خب من الان چه جوری برم پایین!!

اه کاش ردتماس نمیزدم بعد فکر میکرد خوابم بیخیال میشد!

توی جدال باخودم بودم که گوشیم تک زنگ خورد!

رفتم کنار پنجره ی اتاقم که رو به کوچه باز میشد، پرده رو یکم کنار زدمو یواشکی نگاهش کردم!

پیاده شده بود و به ماشینش تکیه داده بود... یه سوئیشرت سفید پوشیده بود که زپیش نصفه نیمه

بسته شده بودو پیرهن یقه اسکی مشکی که زیرش پوشیده بود، دیده میشد.. شلوارشم فکر کنم

مشکی بود!

八

سرمو به زیر انداختم وسوار شدم

علیرضا-نوکر تم بخدا

لبخندی بخاطر ذوق بچگونش روی لبهام نشست...این یعنی من براش مهمم...

ماشینو روشن کردو راه افتاد

-کحاه؟؟؟

علیرضا-یکم خیابونگردی...تهرون تو این شبا دیدن داره..

-چندباری با ماهان اومدم

علیرضا-راستی چه خبر از ماهان؟خوبه؟

-بدنیست...غم نازنین دیوونش کرده

علیرضا-نازنین؟!

-همون دختری که اون روز باهاش بود

علیرضا-اها...خیلی دوشش داره نه؟؟

-خییلی

علیرضا-آشتی کردین؟

-از اولشم قهر نبودم...سرنگینم باش

علیرضا-خوبه!

دست برد وضبط رو روشن کرد وبعد چندلحظه صدای آروم آهنگ توی ماشین پخش شد..

آهنگ گوش دادن توی ماشین رو دوست داشتم...

همینطور که حواسم پی متن آهنگ بود،از پنجره به بیرون نگاه میکردم...

خیابون خیلی خلوت بود..

♪♪♪

دلواپسم جز تو به چشمم نیامد اصن
هرکسی رو که میبینم باز یاد تو میوفتم
همه کسم من دوست دارم به خدا قسم
هرکسی رو که میبینم و یاد تو میوفتم
هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه
وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من
دنیا مال ما دوتاست وقتی تو اینجایی
اینا واقعیه رویا نیست
اون خنده نازت وابستم کرد انگاری
از نگات معلومه چه حسی به من داری
دیگه مثل ما دوتا هیچ جای دنیا نیست
اینا واقعیه رویا نیست
روانی بهت مریضم ، بی هوا از رو غریضم
اگه تو از من دوری شی
یه تنه شهرو بهم میریزم
اسممو داد بزن ، بگو هنوز با منی
حتی اگه ازم دور شی ازم دل نمیکنی
♪ ♪ ♪
بگو خوابم یا بیدارم که اینقدر وابستگی دارم
تو با من زندگی کردی که امروز تنهات نمیذارم
بین دنیامون آرومه دیوونه شهرم که بارونه

همه چی آمادست قلبامون عاشق هم بمونه

هرکی اومد جاتو بگیره من گفتم نه

وقتی تو اینجایی وقتی با تو جفتم من

دنیا مال ما دوتااست وقتی تو اینجایی

اینا واقعیه رویا نیست

روانی بهت مریضم ، بی هوا از رو غریضم

اگه تو از من دوری شی

یه تنه شهرو بهم میریزم

اسممو داد بزن ، بگو هنوز بامنی

حتی اگه ازم دورشی، ازم دل نمیکنی

(آهنگ بهت مریضم اشوان)

داشت سمت جنوب شهر میرفت وهرقدر از شمالش دور تر میشدیم خیابونا شلوغ تر میشد..جنب

وجوش مردم...ماهی فروشای کنار خیابون..کم کم داشت منم به هیجان میورد..

علیرضا-اینجاهم اومده بودی تاحالا؟!

-شب نه

علیرضا-دنیای آدما به فاصله چند کیلومتر بین چقد تغییر میکنه...الان اون سرشهر همه

خوابن..این سر هنوز دنبال یه لقمه نون

-دنیای این سر قشنگ تره

علیرضا-تو الان داری از بیرون بهش نگاه میکنی..معلومه که قشنگ تره..

-میشه پیاده شیییییم؟؟

لبخندی مهربون زد وکنار خیابون پارک کرد...

با ذوق پیاده شدم و سمت یکی از ماهی فروشا رفتم..

علیرضا

با خوشحالی از این ور به اون ور میپزید. ومنم تموم حواسم پی این دختر بچه ی دوستداشتنی بود!..

گاهی اونقدر خانوم میشه که باورم نمیشه این همون مایسا باشه..

گاهی منم اونقدر مظلوم که دوستدارم تو آغوشم بگیرمش و بهش اطمینان بدم تنها نیست..

مایسا-علیرضا؟؟

-جانم؟!

لحظه ای ماتش برد.. اما سریع به حالت اولش برگشت، آخه من که میدونم توام نسبت به من بی تفاوت نیستی.. دخترک مغرور

به سمتش رفتم و کنارش ایستادم.. یه بیست سانتی ازم کوتاه تره و این موضوع چقد برام لذت بخشه!! غرق بدلیجات چوبی روبه روش بود.. فروشنده یه خانوم میانسال بود و مشغول تعریف کردن از وسایلیش برای مایسا بود.. که یک دفعه کسی فریاد زد "جم کنید گشت.. جم کنید.."

آشوبی به پاشد!! همه مشغول جم کردن وسایل شدن... نگاهم به مایسای افتاد که در حال کمک کردن به زن بدل فروش بود... با اخم بهم خیره شد و گفت: چرا وایسادی کمک کن دیگه!

علیرضا- بیا بریم مایسا الان پلیس میاد

مایسا- مگه نمیبینی دست تنهاست؟؟ برو ماشینو روشن کن بیار!

علیرضا- مایسا!!

مایسا- خواهش میکنم علیرضا

نتونستم تاب بیارم! سمت ماشین دؤیدم...

صدای آژیر ماشین پلیس از دور میومد...

جلوی پاشون زدم رو ترمز.. هردو عقب نشستن و منم سریع حرکت کردم.. یکم که دور شدیم و خیالم راحت شد.. از آینه جلو نگاهی بهش انداختم:

علیرضا-میدونستی اگه میگرفتمون بیچاره میشدیم

مایسا-چرا؟؟ مگه ماچیکار کردیم

علیرضا-هه! اگه فقط پلیسای گشت نبودن و مارو میدیدن.. اگه میگرفتمون، میخواستی بگی
چیکار تم؟؟! هان؟! البته برای من بد نمیشد فقط بابات اینا میفهمیدن که نصف شبی جیم زدی
از خونه!

با پاش محکم از پشت به صندلیم زد.. از حرص خوردنش خندم گرفته بود

مایسا-بیشعور من جیم زدم یا تو به زور کشوندیم بیرون؟؟

علیرضا-خب یعنی تو دلت نمیخواست؟؟

مایسا-علیرضا!!

علیرضا-این یعنی میخواست!

مایسا-نخیرم

علیرضا-چرا! میخواست!

خواست جواب بده که زن بدل فروش با خجالت روبه مایسا گفت

-دستتون درد نکنه.. همینجاها نگهدارید پیاده میشم

مایسا-نه این چه حرفیه.. میرسونیمتون!

-مزاحم نمیشم دیگه

مایسا-آخه شبهه.. واسه یه زن تنها خطر داره

-عادت دارم دخترم.. هرروز این راهو میرم میام

مایسا-تورو خدا دیگه بیخیال! ناراحت میشما!! تازه من همه ی کاراتونو ندیدم.. کلی خوشم اومده
میخوام بخرم!

بیا.. مثل اینکه این خانوم جز من باهمه مهربونه! انگار نه انگار چن دقیقست باهانش آشنا شده کم
مونده قربون صدقشم بره!!

همینطور که با مایسا حرف میزد به منم آدرس میداد..دیگه کم کم داشتیم از شهر خارج میشدیم...

مایسا

بیشتر شبیه خرابه بود تاشهر! اینجا دیگه کجاست خدای من...معلوم نبود داشتیم از خیابون عبور میکردیم یا حیاط یه خونه

به درختا بندی آویزون و روش چندتا لباس پهن بود...خونه ها نصف آجر نصف پلاستیک...

پیاده شدیم..زن باخجالت مارو به سمتی هدایت میکرد،صدای گریه ی بچه ای باعث سرمو برگردونم سمت خونه که نه،چادری پلاستیکی..توی خونه واضح دیده میشد...مادری با گریه سعی در آروم کردن بچه داشت اما اصلا موفق نبود

قلبم به در اومد..تا به حال به همچین جاهایی فکر نکرده بودم..میدونستم مردم حاشیه نشین خیلی فقیرن اما این وضعیت وحشتناک بود!

این زن چه جوری این همه راه رو هرروز پیاده طی میکرد؟؟؟!

علیرضا-مایسا..

برگشتم..قیافه ی مچاله و آماده به گریمو که دید..نزدیک تر اومدو آروم درگوشم گفت:

-باشکات بیشتر ازاین شرمنده نکن این زنو..

سری تکون دادم وهمراهش پشت سر زن بدل فروش که فهمیده بودم اسمش فریاست حرکت کردم..به یه خونه ی قدیمی اجری رسیدیم..وضعیتش نسبت به بقیه ی خونه ها میشد گفت خوبه ..کلید انداخت و درو باز کرد...وارد حیاط کوچیک خونه شدیم که یک دفعه از اتاقک وسط حیاط موجود ریزه میزه ای پرید بغل فریبا!!

-مامانی

بامهربونی دختر بچه ی مومشکیش رو بغل کرد ومنو علیرضا رو به سمت همون اتاق راهنمایی کرد..

علیرضا-نه..دیگه مزاحم نمیشیم

فریبا لبخند تلخی زد وگفت:

حالا که تا اینجا اومدید بفرمایید داخل..

نگاهی به علیرضا انداختم... اونم نگاهی به من کرد بعد راه افتاد.. منم پشت سرش وارد تنها ساختمون اون خونه که همون اتاقک بود، شدم..

یه فرش کهنه.. یه تلوزیون کوچیک سیاه سفید.. یه دست رختخواب ویه گاز ویخچال داغون وسایل این به اصطلاح خونه بود...

کبریتی برداشت و تنها شعله ی سالم گاز رو روشن کرد..

قلبم به درد اومده بود ازدیدن این آدمها..

اینا داشتن زندگی نمیکردن.... زنده گی میکردن!

علیرضا دختر بچه رو روی پاهاش نشوند و موهای لختشو نوازش کرد

علیرضا- اسمت چیه خوشگل خانوم؟

- بیتا

مایسا- اسمتم مثل خودت قشنگه

لبخند خجولی زد و سرش رو زیر انداخت..

با نگرانی به علیرضا نگاه کردم..

- علیرضا؟ من یه لحظه برم پیش اون خانومه که بچش گریه میکرد؟؟

علیرضا- نه!!

با چهره ای درهم از ناراحتی- چرا؟؟؟ بچه داشت خودشو میکشت..

آروم در گوشم گفت: همین تا اینجا اومدنمون هم اشتباه محض بود

همون لحظه فریبا با سینی چایی کنارمون نشست

فریبا- تازه بدنیا اومده بچه.. شیر نداره بش بده.. دو روزه.. که فقط آب قند دادن بش

حس جنون بهم دست داد.. بچه به اون کوچیکی.. مگه چقدر تحمل داشت؟؟؟!

چطور زنده مونده بود؟؟

علیرضا انگار حال رو فهمید-این اطراف داروخونه شبانه روزی هس؟
 فریبا پوزخندی زد-آدمی که عقلش درست باشه این ورا پاشو میزاره که حالا بخواد داروخونه
 بزنه؟! البته دور از جون شما..
 برگشتم ومنتظر به علیرضا نگاه کردم
 از جاش بلند شد:مامیریم تانزدیکی شهرو برمیگردیم..
 مایسا-من میمونم
 باخشم بهم خیره شد-عمرا بزارم تنها این جا بمونی
 مایسا-علیرضا!! از این خونه بیرون نمیرم..تورو خدا برو زود برگرد
 علیرضا-نه،لجبازی نکن مایسا
 مایسا-میخوام پیش فریبا بمونم..اصلا از کجا معلوم از اینجا رفتیم تو دوباره برگردی؟اینجوری
 خیالم جمع تره!
 علیرضا کلافه دستی تو موهایش کشید-نمیشه مایسا..حواسم میمونه اینجا،اصلا غلط کرد دلم تنگ
 شد..اه!
 دست بیتارو گرفتم وکنار خودم نشوندم-همین که گفتم..منتظر تیم!
 دوبه شک بود..اما من نظرم عوض نمیشد!اگه منم باهاش میرفتم دیگه اینجا برنمیگشت!داشتم از
 غم اون بچه دیوونه میشدم....
 علیرضا-از اینجا بیرون نمیری
 -خیله خب!
 علیرضا-بیرون نمیریا مایسا!
 -وای باشه علیرضا،تو فقط برو سریع هم برگرد!
 سری تکون داد-زود برمیگردم

از در خارج شد..وقتی صدای کشیده شدن چرخای ماشین روی زمین اومد ومطمئن شدم که رفته
ازجام بلندشدم وسمت در رفتم

فریبا-ااا..کجا

-پیش اون خانومه!

فریبا-مگه قول ندادی که نری بیرون

-من فقط گفتم خيله خب!قول ندادم

فریبا-بیرون خطرناکه دختر..این منی که میبینی بم کار ندارن چون از خودشونم...بره نشو دست
گرگای پشت این در

-اووو،بابا فقط میخوام برم پیش مادر اون بچه..گرگ و بره چیه الکی بزرگش میکنید..

فریبا-تو این جماعتو نمیشناسی..شیر نشو..

کنارش نشستم:

-باشه بابا اصلا بیخیال!

فریبا لبخندی زد وبه بخار چایی که دستش بود خیره شد

-ازکی اینجااید؟؟؟

-از وقتی بابای بیتا مرد

-خدا رحمت کنه

سری تکنون داد-نمیگم کم کسری نداشتیم..اما زندگیمون خوب بود،هرچی بود راضی
بودیم..تااینکه شوهرم تصادف کرد وفوت شد..بعدشم..شریکش سهم کارگاهی که توش کار
میکردن باهمو بالا کشیدو...کم کم رسیدیم به اینی که الان میبینی؟؟

-اینجا..تنها..بین به قول خودت این همه گرگ نمیترسی؟؟

-اوایل چرا..اما کم کم عادت کردم..چاره چی بود..اینجام به همسایه های خودشون کار ندارن..قبلا
یکم اذیت میکردن اما الان نه..

-هووم

سرم رو برگردوندم سمت در.. باید میرفتم!!

از جام دوباره بلند شدم..

فریبا-نرو دختر جون! یکم حرف گوش کن

مایسا-زودی برمیگردم.. همین بغله طوری نمیشه که

فریبا هم بلند شد-پس با هم میریم

نگاهی به دخترش کرد-مامان جان همینجا باش بیرون نریا

بیتاسری تکون داد و چشمی گفت..

همراه فریبا از حیاط خارج شدیم... روی زمین هنوز هم کمی برف بود... به چادر اون زن رسیدیم... بچه داشت یک سره گریه میکرد و مادرش هم همپای نوزادش اشک میریخت..

پلاستیک رو بالا زدم و داخل شدم..

مادر-چی میخواید؟؟

مایسا-نترس.. اومدیم کمک

مادر-من به کمک کسی نیاز ندارم.. برید بیرون..

مایسا-بچه ات داره با گریه خودشو میکشه... مگه تو مادر نیستی، چطور میتونی بگی کمک نمیخوای؟؟

گریه ی زن شدت گرفت-اومدی کمک کنی یا نیش بزنی... من بدبخت کم نگرانی دارم.. فکر کردی الان حاله خوبه؟؟

لبخندی زدم و دستم رو روی دستهای سردش گذاشتم:

-نگران نباش... یکی رفته برای بچت شیر خشک بخره... یکم دیگه صبر کنی پیداش میشه

گریه اش قطع شد و با تعجب من رو برانداز کرد.. فریبا به حرف اومد:

-آره سامره... گریه نکن طلف شدی دختر

سامره روبه من:-تو کی هستی

شونه ای بالا انداختم-یه بنده ی خدا

سامره-اخه یه بنده ی خدا..بااین سر و وضع..اینجا..

فریبا-اتفاقی تا اینجا اومدن..بعد ایشون صدای بچتو شنید دلش طاغت نیاورد،شوهرشو فرستاد
بره برای بچت شیرخشک بگیره

گوش میداد و سرتکون میداد..اما انگار باورش نمیشد..گیج بود..

بچه انگار که نا از تنش رفته بود..دیگه اشک نمیریخت..صورتش قرمز بود..حس میکردم یکی
داره قلبم رو چنگ میزنه....

دانای کل

همراه چندین بسته شیرخشک و کلی خرید از شهر روانه ی اون خرابه شد..دلش شور میزد،کاش
مایسای عزیزش رو تنها نمیزاشت..

مایسا هنوزهم کنار اون مادر غمزده بود و سعی در آروم کردنش داشت..اینکه اون موقعه ی شب
یک دفعه سر از اینجا درآورده بود به حتم کار خدا بود برای کمک به این مادر و فرزند..

صدای پایی از پشت سر شنید..همزمان با فریبا به عقب برگشتن..مرد درشت هیکل و قدبلندی
بانگاه کثیفش مایسا رو میکاوید..

اخمی کرد و بلند شد همین که سمت در رفت مرد لبخند کثیفی زد و جلوی راه ایستاد

مرد-ای بابا..پا قدم ما سنگین بود

فریبا-برید کنار اقا کرامت

مرد-احوال فریبا خانوم؟؟تازگیا مهمون از ما بهتروون وعده میگیری..وضع و اوضاع خوب شده نه؟؟
چیزی نگفت و سرش رو زیر انداخت..و لعنت فرستاد..

اول به خودش که این دختر رو به اینجا آورد..و بعد به کرامتی که میشد قصد و نیت کثیفش رو
از چشماش به راحتی خوند.

مایسا-برید کنار لطفا

کرامت-بودید حالا

مایسا اخمی کرد و کرامت دست پیش برد برای گرفتن دستای مایسا..مایسا به شدت پشش زد..و فریبا ترسیده بانگاهی پر از عجز روبه کرامت گفت:

-تورو خدا اقا کرامت

کرامت-نترس فریبا خانوم...خواستیم به رسم ادب مام یه پذیرایی از این مهمون کوچولو تون بکنیم...

بلافاصله لبخند کثیفی زد و دستای مایسا رو کشید..مایسا اول شوکه بود..

اما وقتی کرامت بلندش کرد تازه به خودش اومد و شروع کرد به جیغ زدن .. کرامت بادستاش جلوی دهانش رو گرفت و به یکی از نوچه هاش باسر علامت داد...پسر سدره فریبایی قرار گرفت که به دنبال مایسا میدوید...چاقوی جیبیش رو مقابل صورت خیس از اشکش گرفت:

--نزار کلاهمون بره توهم...داش کرامتو که میشناسی..

فریبا-اون دختر دست من امانته..تورو خدا ولش کنید..

-میری تو خونت صداتم در نیما..اون پسر ژيگوله هم اومد میگی ازش خبر نداری

فریبا-التماستون میکنم...اونا واسه کمک اومده بودن اخه نامردااااا

با فریادش پسر کشیده ای توی گوشش زد و به زمین انداختش:

-تو که نمیخواهی بچت بی مادر شه..هان؟؟

سرش رو بالا کرد و تیز به موجود چنندش اور روبه روش خیره شد...کاری از دستش بر نمیومد..تلاشش بیخود بود..ای کاش اون پسر جوون زودتر میرسید..

مایسا اشک میریخت و تقلا میکرد..اما راه فراری نبود..کرامت به سمت اتاقکی که دیواره های بیرونیش سیاه بود قدم برمیداشت..

یکی از نوچه هاش قدمی به جلو برداشت و بالبخند چنندش آوری به مایسا اشاره کرد..

-اق کرامت؟ داشتیم؟ تنها تنها؟!-

کرامت نگاه بی تفاوتی بهش کرد و گفت: کارم باش تموم شد مال شما!!

با این حرف گریه ی مایسا شدت بیشتری گرفت و صداهای نامفهومش بیشتر شد..

مایسارو به داخل اتاق پرکرد و در چوبیش رو بست.. کلید رو گوشه ای انداخت و مقابل مایسا ایستاد:

-حالا هرچقدر دلت میخواد داد بزن خانومی

مایسا با لرزشی ناشی از ترس به گوشه ی اتاق پناه برد

مایسا-ب..ب..بزا من برم

-کجا؟؟ تازه اومدی

جلو رفت و شالشرو که تو این کشمکش ها روی شونش افتاده بود کشید...

مایسا-ن..ن..نه

جیغ میکشید و کمک میخواست.. جیغ میکشید و لعنت میفرستاد.. اما کربود گوشی که باید میشنید...

*****علیرضا*****

وسایل رو از ماشین برداشتم و سمت خونه ی زن بدل فروش رفتم.. به در نرسیده صدایی از پشت سر جام متوقفم کرد.

-اقا.. اقا-

پسرجوونی درحالی که نفس نفس میزد روبه روم قرار گرفت:

-اون... خ.. انومی... که.. همراهتون بود

وسایل از دستم افتاد

علیرضا-اون خانوم چی

-اقا بجمبید

ناخوداگاه فریاد زدم-اون خانوم چی؟؟؟؟!

-وقت توضیح نیست..بجمید تا بلایی سرش نیارودن

همراه پسر دوویدم...حالم خراب بود،تقصیر من بود..نباید تنه‌اش میذاشتم..نباید ولش میکردم...

وسطای یه جاده ی ایستاد

-ته این جاده...یه خونه خرابه است...درش چوبیه...من پیام بد میشه برام،شما برید...

لحظه ای صبر نکردم و باتموم توانم دوویدم..چند نفری اطراف کلبه بودن که بادیدن من ازجاهاشون بلند شدن

-به به...مام مهمون داریم مثل اینکه...

جلو رفتم و درگیر شدیم..یک دفعه صدای جیغ مایسا اومد و حواسم رو پرت کرد..همون لحظه یکیشون بم مشتی زد و به زمین افتادم..اما سریع بلند شدم..انگار نیروم دوبرابر شده بود..بایه فن ساده زمین گیرشون کردم و سمت در رفتم..صدای گریه ی مایسا واضح میومد...دیوونه وار به در میکوبیدم

-ولش کن آششششغال..

در چوبی بود وپوک با چندضربه ی محکم شکست..سریع داخل شدم وبادیدن وضعیت مایسا خونم به جوش اومد...

ازمن درشت تر بودعصبی ستمم خیز برداشت ومنم بی معطلی مشتی نثارش کردم..ازگیجیش استفاده کردم و به جایی لگد زدم که نباید!

زمین افتاد و به خودش پیچید...مایسا از ترس میلرزید و به هق هق افتاده بود..جلوی پاش زانو زدم..دیدنش توی این حال برام عذاب محض بود...:

دستم رو دوطرف صورت خیس ازاشکش گذاشتم و سعی کردم خونسرد به نظر بیام..

-نترس عزیزم..نترس،من اینجام..

گریه اش یک دفعه شدت گرفت و دیگه نتونستم تحمل کنم..

توی آغوشم گرفتمش و سعی در آروم کردنش،کردم..

وقت تنگ بود، نباید بیشتر از این اونجا می‌موندیم.. دست مایسا رو گرفتم و اومدم بیرون.... از روبه رو
یه گله ادم داشتن به طرفمون میومدن.. نمیشد ریسک کرد.. هرچقدر هم من ورزشکار بودم وقوی
تر اونا تعدادشون بیشتر بود.. از همه مهمتر الان وضعیت مایسا بود که سخت آشفته و بهم ریخته
بود.. پس ماشینو بیخیال شدم.. سمت مخالف دوویدم و مایسا رو هم دنبال خودم کشیدم...

وارد چمنزار شدیم... علفای بلندی داشت واگه اونجا قایم میشدیم کسی متوجه ی ما نمیشد.. وقتی
مطمئن شدم که دیگه دنبالمون نیستن ایستادم.. زمین نمدار و سرد بود

برفا کاملاً اب نشده بودن همین فشار و سردتر میکرد... روی زمین نشستم و دست مایسا رو هم
کشیدم که بشینه...

یاد چند لحظه پیش افتادم که مایسا با یه تاپ، در معرض دید اون اشغال بود و سعی در مهار
کردنش داشت... ناخودآگاه عصبی شدم و فکر کنم این توی صورتم هم مشهود بود چون مایسا کمی
مضطرب بنظر میومد.. اما الان وقت سرزنش کردن نبود.. اون به اندازه ی کافی ترسیده بود و منم
کم مقصر نبودم.. سوئیشرتو در آوردمو به مایسا دادم
مایسا- اما خودت..

- بیپوش!!

بی حرف گرفت و پوشید... کلاه سوئیشرت رو روی سرش گذاشتم...

صدای بغض دارش دراومد- شیر خشک خریدی؟؟

باخم- تو این وضعیت هم گیر اون بچه ای؟!

سرش رو زیر انداخت

علیرضا- آره!

لرزی از سرما زد

- سردته؟؟؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد

مایسا- حالا.. چیکار میکنیم؟؟ آگه تا صبح من نرم خونه...

-اگه تاصبح ازسرما زنده بمونیم

باچشمای اشکیش بم خیره شد

-اینجوری نگام نکن دختر...

دوباره سرش رو زیر انداخت...بعدچندلحظه صدای نفس های منظمش بلند شد..نه،نباید

میخوابید..با دستام تکونش دادم،صورت خواب آلودش رو بالا آورد

-نخواب مایسا

مایسا-نمیتونم چشمامو باز نگه دارم...

-پس پاشو راه بریم..

مایسا-نه،دیگه نمیتونم..

-نباید بخوابی مایسا

اما بی توجه به من دوباره چشماش رو بست...توی اون هوایی که آدم هشیار ازسرما دندوناش بههم

ساییده میشد،اگه میخوابید ممکن بود یخ بزنه

دوباره تکونش دادم اما توجهی نکرد...اینجوری نمیشد!

خودم رو جلو کشیدم و دوباره درآغوش گرفتمش!یک دفعه چشماش باز شد!ازحالتش وچشمای

درشت شده اش خندم گرفته بود!

بدم نمیومد یکم سربه سرش بزارم!حداقلش این بود که خواب هم ازسرش میپیرید.

مایسا-داری چیکار میکنی؟!

علیرضا-هیچکار

خواست از بغلم بیاد بیرون که محکم تر گرفتمش..اخم کرد

مایسا-ولم کن

علیرضا-نوچ!

مایسا-گفتم ولم کن

علیرضا-مگه جات بده؟!

مایسا-آررره!!

علیرضا-اهاان،بعد وقتی که تو کلبه بغلت کردم بد نبود؟؟؟!

مایسا-اون موقع حالم خوب نبود..نمیفهمیدم

سرم رو جلوتر بردم که اون هم متقابلا عقب رفت:

مایسا-هووی،بکش عقب بینم

علیرضا-اگه نکشم؟

مایسا-اگه نکشی هیچ فرقی بااون آشغالی که تا چن لحظه پیش گرفتارش بودم نداری

عصبی شدم..یعنی چی؟؟؟

علیرضا-تو منو بااون عوضی یکی میکنی؟؟

مایسا-چه فرقی داره..اونم همینجوری...

علیرضا-ساکت شو!!!

ادامه حرفش برام سنگین بود..

عصبی دستی به سرم کشیدم وعقب رفتم..مایسا هم سریع از بغلم دراومد

علیرضا-من فقط خواستم خواب وسرما یادت بره،قصد دیگه ای نداشتم!وگرنه چه فراوون بود

فرصت تو این مدت!

سرش رو زیر انداخت ومشغول بازی باانگشتای دستش شد..

لپهاش گلی شده بود،شاید از شرم..شاید از خجالت..

خیره ی دخترک سربه زیر روبه روم بودم که صدای کشیده شدن چرخهای ماشین روی جاده ی سنگی به گوشم خورد..صدا داشت نزدیک تر میشد...مایسا ترسیده سمت من برگشت..خم شدم ونگاهی به جاده انداختم..نور چراغ جلو مانع از تشخیص ماشین میشد!کم کم نزدیکتر شد تاجایی که فهمیدم ماشین خودمه!!

ایستاد..همون مردی که کمکم کرد مایسارو پیداکنم ازش پیاده شد ونگاهی به اطرافش انداخت..
کاملا بلندشدم وازبین علفا بیرون رفتم..منو که دید بالبخند سمتم اومد..سوییچ رو توی دستم گذاشت:

-اینم امانتی شما

علیرضا-ممنون..ولی...

-بابت چیزایی که برای بچم خریدی ممنون..نمیدونم دیگه چی بگم،اینم کمترین کاری بود که تونستم انجام بدم..

مایساهم بلندشد و داشت سمت ما میومد..بایه سوییشتر کوتاه واون شلوار تنگش!

وقتی بافتش تنش بود مهم نبود چون بلند اما الان..

باتن صدایی عصبی گفتم:شما باش همون جا!

بلافاصله ایستاد..

پسرخدافظی سریعی کرد و دور شد..

مایسا باقیافه ای درهم از بین علفا اومد بیرون..توی ماشین نشست و درو محکم بست!!

منم سریع سوار شدم..میخواستم هرچه سریعتر ازاون خرابه ی لعنتی دورشم

-خداوشکر بخیر گذشت!

نگاهی بهش کردم..با ابروهایی درهم سرش رو به شیشه تکیه داده بود وناخون میجوید

-بسته تموم شدن انگشتات!نخور

پوفی کشید وبرگشت سمتم:

-کی این امر و نهی های شما تموم میشن؟؟!

-همههه!تو به اینا میگی امر ونهی؟!

-ووایی خدا!!،کی میشه من از شر این موجود خلاص شم!

-هیچوقت متاسفانه!سه چهار ماه دیگه تا کنکورت مونده!حسابش که دسته نه؟

-منظور؟!

-منظور اینکه عزیزم دوست داری نامزدیمونو کجا جشن بگیریم؟!

-خیلی رو داری بخدا

-!!!!!!..خودت گفתי بعد کنکورت هرچی من بگم!

-من اینو نگفتم!

-چراگفتمی...گفتمی اگه تا اون موقع هم دوست داشتیم هرچی من بگم!

- خواستم ازسرم وات کنم یه چی پروندم!!

ماشینو کناری پارک کردم وبرگشتم سمتش:

مایسا-بابا توروخدا منو ببر خونه...ساعت شده!!

-تاتکلیف من مشخص نشه شما هیجا نمیری..

مایسا-تکلیف شما معلومه..خودت نمیخوای قبول کنی

-مایسا چرا یه فرصت بهم نمیدی خودمو ثابت کنم ؟

مایسا-نمیشه..نمیخوام..

-چرانمیخوای..من مگه چمه؟؟؟...

مایسا-تو هیچیت نیس...مشکل منم،میخوام تنهاباشم

-برای همیشه؟؟

مایسا-برای همیشه!!

-مایسا..یه فرصت کوچولو...بهم این شانسو بده..شاید عاشقم شدی...

کلافه سرش رو برگردوند سمت پنجره...تابه حال اینجور به کسی التماس نکرده بودم..کوچیکم

کرد..دختره ی...

هووووف... اه صداداری کشیدم و راه افتادم. تالان فکر میکردم شاید مایسا هم نسبت به من علاقه ای هرچند کم، داشته باشه... رفتارها و کاراش رو هم میذاشتم پای شرم دخترونه اش.. اما الان، بالین حرفا...

کاش اون شب قفل دهنم وانمیشد...

کاش باهاش تلخ و سرد میموندم...

کاش..

دانای کل

صامت و سربه زیر کنار جدول قدم میزد..

دستههای رو توی جیب بارونیش فرو کرده بود و بخاطر سرما کمی در خودش مچاله بود... امروز هم نیومد..

نه زنگ زد..

نه پیام عاشقانه ای داد..

ونه هیچ..!

به این ابراز علاقه کردن های زورکیش عادت کرده بود...

به غیرتی شدن های یک دفعه ایش!

..

توی این آخرین روزهای بهاریش انگار که چیزی کم داشت... و این کمبود هرروز بیشتر از قبل در زندگیش خودنمایی میکرد..

محبت نگاه علیرضارو دوست داشت.. اینکه هیچوقت سعی نکرد بهش بگه که داره اشتباه میکنه.. هیچ وقت سرزنشش نکرد... فقط بی حرف کنارش مینشست تا حس نکنه تنهاست...

واقعا هم همین بود

چه موقعه ای که احساسش فقط یک دلسوزی ساده بود.. چه وقتی که از نبود مایسا آشفته میشد..

همیشه بی هیچ حرف و ادعایی به تکیه گاه ناب بود برایش...

بدتا کرده بود با این پسر..

پشیمون بود.. اما روی عذرخواهی کردن نداشت...

حق با علیرضا بود...

نسبت به احساسش بی میل نبود..

اما ترسی که تو وجودش خونه کرده بود مانع اعتمادش میشد....

به چند ماهه گذشته فکر کرد.. به شیش ماهی که علیرضا پا به زندگیش گذاشته بود و ردپاش توی جای جای این شیش ماه دیده میشد..

هیچوقت کنارش احساس بدی نداشت.. حتی.. نسبت به آغوشش، که فقط رنگ و بوی حمایت میداد.. مثل آغوش پدرش.. که بی هیچ انتظاری بغل آرامش به وجودش تزریق میکرد

شاید بد نبود به بهونه ی دیدن خانوم جون دلنگیش رو رفع میکرد!!

برای تاکسی زرد رنگی دست نگه داشتو سوار شد..

این چندماهه مدام درس خونده بود و این چند روزه ی باقی مونده رو طبق گفته ی مشاورش استراحت میکرد..

پیامی به مادرش داد و نرفتنش به خونه رو اطلاع داد.. میدونست محاله خانوم جون بزاره قبل ناهار از اون خونه ی دوستداشتنی خارج بشه!!

****مایسا****

از ماشین پیاده شدم و سمت در آبی رنگ خونه رفتم..

زنگ زدم.. طولی نکشید که خانوم جون با چادر گلگلی سبزوسفید رنگی جلو در ظاهر شد!

پرکشیدم سمت آغوشش و اوهم متقابلا محکم بغلم کرد..

چقدر دلم برای این آغوشی که همیشه عطر گل محمدی میداد، تنگ بود...

خانوم جون- کجا بودی مادر... نگفتی یه پیرزن این سرشهر چشم براته؟ دلش داره برا دیدنت
میره؟ ها!

همونجور که داخل میرفتیم:

-الهی قربون دلت بشم، بخدا درگیر درس و کنکور بودم

خانوم جون- کنکور تو دادی مادر؟؟

-نه ولی خیلی نمونده...

خانوم جون به آشپزخونه رفت و منم کنار بخاری نشستم... خبری از علیرضا نبود..

خانوم جون سینی چای بدست کنارم قرار گرفت:

خانوم جون- زمستون امسال خیال رفتن نداره انگار

-آره.. هوا گرم نمیشه اصلا

خانوم جون- چاییتو بخور مادر..

لیوان چاییم رو برداشتم و دستم روی دیواره ی گرمش گذاشتم..

خانوم جون به حالت موشکافانه ای به چهره ام خیره بود! انگار که میدونست دردم چیه!

خانوم جون- چیزی شده دخترم؟؟

-نه

خانوم جون- ساکتی آخه!!

پشت گوشم رو خاروندم و با لبخندی مصنوعی گفتم:

-نه.. خوبم، فقط.. چیزه!! راستش..

خانوم جون- راستش چی؟!

-هیچی!

نگاه لازم گرفت و چاییش رو برداشت..

بیسکوییتی از ظرف شیرینی برداشت و گفت:

-استرس کنکور تو که نداری؟؟

-نه..من تاجایی که میشد تلاشمو کردم

-اره عزیزم،ایشالا یه چیز خوب قبول میشی

لبخندی زدم-مرسی خانوم جونم

-قربونت مادر!علیرضا بچم موقع کنکورش خیلی نگران بود..میترسید دولتی قبول نشه خرجمون زیاد شه...تازه به زور من رفت امتحان داد!باهام شرط کرده بود اگه سراسری قبول نشد درسشو بزاره کنار!...الان وضعیتمون خدارو شکر خوبه،اون موقعه که تازه دخترم وشوهرش فوت کرده بودن کلی طلبکار نمیدونم یهو از کجا پیدا شد!

هرکی سهم خودشو از شرکت دامادم برداشت و رفت...

بقیه داراییشم خرج بدهیش شد..

از دار دنیا یه خونه باغ ویه ویلا توی شمال موند واسه بچم..میخواست بفروشه واسه من خونه بزرگ تر بخره،من نداشتم!!اخه اونا یادگاری عزیزترین کسامن..

با گوشه ی آسینش اشکشو پاک کرد!

-خانوم جون!!

چایی رو توی سینی گذاشتم و درآغوش گرفتمش

خانوم جون-جونم قشنگم؟..بیخشد حال تو روهم خراب کردم..اوومه بودی بعدم دلت واشه..

-ااااا..این حرفا چیه..

خانوم جون-پاشم برم غذا رو آماده کنم الان بچم از سرکار میاد!

-هنوزم میره آژانس؟

خانوم جون-نه مگه خبر نداری؟؟

همراهش بلند شدم وبه آشپزخونه رفتم...

-از چی؟؟

خانوم جون-فارق التحصیل که شد خود استادش به یه شرکت معرفیش کرد..مته اینکه شرکت به نامی هم هستش...یه ماهی میشه،بچم خیلی راضیه..پدرت خبر داره فکر کردم شما هم میدونی..

-نه..خبر نداشتم

درحالی که خورش خوش رنگ بادمجونش رو هم میزد

-مایسا مادر اون نمکدو نو بهم میدی

-پس حسابی مشغوله..

نمکدون رو از روی میز ناهار خوری برداشتم

خانوم جون-اره..بچم بدجوری دلش مشغوله

هول کردم!نمکدون شیشه ای از دستم افتاد وشکست..خجالت زده روی زمین نشستم و بادستم شیشه هارو برداشتم!

خانوم جون-وای مادرچی شد؟!!

-بیخشید..حواسم...

صدای زنگ دراومد

خانوم جون- بازاین بچه کلیداشو جا گذاشت!..مادر تو برو درو وا کن من اینارو جمع میکنم

باصدایی خجالت زده-نه خودم جمع میکنم

خانوم جون-نمیخواه خطرناکه!پاشو مادر..پاشو

هوووو فکر اینجاشو نکرده بودم.....الان چه جوری باهاش روبه روشم..آروم توی حیاط قدم برمیداشتم..

قدم اول

خیلی معمولی بر خورد میکنم..انگار نه انگار!

قدم دوم

خب اون اگه اون کلا اصن داخل آدم حسابم نکرد چی؟؟!

قدم سوم

خب توام کلا اصن داخل آدم حسابش نکن!

قدم چهارم

پس معذرت خواهی چیبیی؟؟

قدم پنجم

هیچیبییی..پسره فکر کرده کی هست حالا...خوک آبی!!

دیگه به در رسیده بودم!دوباره به در زد!سرم رو زیر انداختم و درو وا کردم....

****دانای کل****

بی حوصله به دیوار تکیه دادبود..چرا اینقد خانوم جون دیر کرده بود؟؟دوباره مشتی به در زد که در باز شد!

اما بجای مادربرگش باچهره ی سربه زیر دختری روبه رو شد..آروم سرش رو بالا آورد وعلیرضا تونست چهره شو ببینه..

ساکت بود..وبه چشمهای علیرضا خیره...

علیرضا-سلام

جوابش رو به آرومی داد و داخل رفت..علیرضاهم در رو بست وپشت سرش وارد خونه شد.

دیدن علیرضا توی اون لباسهایی که واقعا برازنده اش بود،هیجان زده اش کرده بود

باخودش فکر کرد که چقدر کت وشلوار بهش میاد...

وعلیرضا اما کمی دلخور بود...ولی دلخوریش دربرابر حجم سنگین دلتنگیش اصلا به چشم نمی اومد...طاغت قهر و سرد تا کردن با مایسا رو نداشت..

مایسایی که میدونست بی دلیل بعد این همه مدت.. به اینجا نیومده...

سلام بلندی کرد وبرای شستن دستانش از سالن خارج شد..

چند دقیقه بعد هر سه نفر دور سفره ی کوچک نشسته بودند..
هم مایسا وهم علیرضا تنها غذا رو در ظرف پیچ و تاب میدادند..
خانوم جون-علیرضا مادر، گشتت نیس؟؟!
علیرضا-چرا خانوم جون..
خانوم جون-تو که خورش بادمجون دوسداشتی...خب پس بخور دیگه!
علیرضا-چشم!
قاشقی برای دلخوشی خانوم جون در دهان گذاشت..
زیرچشمی،نگاهی به مایسا کرد..
خانوم جون قاشق اش رو انداخت..از صدای برخوردش با بشقاب، هردو سرشون رو با تعجب بالا آوردندوبه چهره ی خندون پیرزن نگاه کردند!
خانوم جون-معلومه چتونه شماها؟؟?
علیرضا ومایسا همزمان-هیچی!!
خانوم جون-آره جون جفتتون!مشخصه!!علیرضا که الکی چند ماهه قنبرک زده..توام که فقط برای دیدن من اومدی اینجا!
هردو سر به زیر انداختند..
خانوم جون سری به نشونه ی تاسف تکون داد:
-عوض این سرخ وسفید شدنا وسربه زیر انداختنا مثل آدم حرف دلتونو بزنید...
علیرضا سرش رو بالا برد وبه چشمهای منتظر مادر بزرگش نگاه کرد..
علیرضا-من خیلی وقته که حرف دلمو گفتم...
پوزخندی به دخترسربه زیر روبه روش زد و ادامه داد: وپس زده شدم!
خانوم جون ابروهایش رو درهم کشیدو نگاه کجی به نوه اش انداخت:

-خوب کرده اصلا! پسره ی بی عرضه! آدم اگه هوادار واقعی باشه تا آخر عمرشم بهش بگن نه باز دست نمیکشه...نمیاد ور دل مادر بزرگ پیرش عزا بگیره و شب و روزشو یکی کنه

علیرضا-خانوم جون!!!

خانوم جون-خانوم جون بی خانوم جون! توام که فقط بلد ی بگی خانوم جون..اینم که فقط بلده سرشو بچسبونه به نوک پاش!

مایسا با تعجب سرش رو بالا برد:

-با منید؟!

خانوم جون-نه با دختر همسایم! خب اگه جفتتون همو میخواید دیگه این ادا اصولا چیه!!

علیرضا-اون منو نمیخواد خانوم جون!

خانوم جون-تو دو دقیقه زبون به دهن بگیر بزار این بچه حرف بزنه!!

به مایسای خجالت زده نگاهی انداخت..لپ های گلی و برق چشماش انگاری باین زن ،حرف میزد..اون هم علیرضا رو دوست داشت!

خانوم جون-بگو مادر..حرف دلتو بزن..

مایسا-من..بابت رفتار اون روزم..معذرت میخوام..

انگار که طاقت شنیدن صدای شرمنده ی مایسا رو نداشت..

علیرضا-منم مقصر بودم...

مایسا-بهر حال منم کارام درست نبود

علیرضا-اگه..من اصرارت نمیکردم که بیای هیچکدوم از اون اتفاقا نمی افتاد..

مایسا-اونشب..یادته گفتی..ازم

علیرضا-ازت یه فرصت میخوام!؟؟؟

مایسا سرش روبه نشونه ی تایید تگون داد..

علیرضا-تصمیمت عوض شده یعنی...؟!

لبخندی به صدای شاد علیرضا زد و باز هم سرتکون داد...

باورش نمیشد.. مایسا رو از دست داده تصور میکرد... در خیالش هم نمیگنجید که امروز.. خدا اینجوری غافلگیرش کنه...

اگرچه تموم عمرش با اتفاقات غیرمنتظره رقم خورده بود..

حتی عاشقیش...

روزها از پس هم میگذشت...

فردای روز کنکور، علیرضا به همراه مادر بزرگ عزیزش به خواستگاری مایسا رفت..

9

چه کسی گفته که فقط زنهای دلبری میکنند؟؟!

علیرضا طی چندماه دل پینه خورده ی دخترک چشم عسلی رو برده بود... و حالا دنیا به کامش بود..

عاشقونه هاش نغمه ی صبح بخیر ولالایی شبهای عشقش بود..

عشقی که خودش هم درک نکرد چطور اینجوری تا عمق جوشش پیش رفت و حالا.. نفسش به این دختر بند بود..

و چقد باید شاکر می بود که هیچ مانعی برای وصالشون نبود.. پدر مایسا خواستگاری علیرضا رو، با کمال میل قبول کرده بود و همه شاد بودند..

حتی ماهان غیرتی و غمزده!!

در این بین شاید فقط سام آشفته بود، نه از کج رفتنهای آریتا که به تازگی آمار تماس ها و دیراومدن هاش بالا رفته بود.. نه!

او فقط دلتنگ روزهای گذشته اش بود...

دلتنگ بازی های کودکی..

دلتنگ روزهایی که حامی مایسا بود.. روزهایی که بی خبر دوستش داشت...!!

بله.. دوستش داشت!

تا مدتها بعد اتمام کارش دقیقه های متوالی به جای خالی مایسا، پشت درخت بید طرف دیگه ی
خیابون خیره میشد..

جایی که همیشه اون رومیدید وبه روش نمی آورد به گمون اینکه منتظر دایی محبوبشه.... تا اینکه
طبق گفته ی مادرش محل کارش رو عوض کرد.. آخ ازاین مادر...

دیوانه وار عاشقش بودم..

میپرستیدمش..

عشقم از همان عشق ها بود که میگن یا تو یا هیچکس..!

میسوختم و میسوختم و میسوختم

اما از این عشق چیزی کم نمی شد...

مرا میسوزاند و میسوزاند و میسوزاند اما ازاین عشق چیزی کم نمی شد....

هنوز در خاطرم هست..

شبهای بی قراری ام!

حرف های عاشقانه ام!

و تمام نادیده گرفته شدنم!

یک شهر از پی این عشق و احساسی که درمن بود در عذاب بودند!

ازاینکه انقدر دیوانه وار دوستش داشتم و جز او هیچ نمیخواستم..

و این حقیقت داشت و

من جز بودن کنار او هیچ نمیخواستم!

اما او نمیخواست مرا، آنگونه که من او را میخواستم!

.

حالا ۶ سال گذشته است.....

بعد از ۶ سال عاشقی من

حالا..

او دیوانه وار عاشق من است و من بی خیال او.....

نازنین در حال گرفتن اندازه های جدید مهتاب برای دوختن کت و دامن مراسم عقد تک دانه دخترش بودو ماهان سرگردون دنبال پرونده ی مهم شرکتش از اتاقی به اتاق دیگه میرفت..

مهتاب-بهم ریختی خونه رو ماهان..شاید بردیش سویت خودت

ماهان-نه مطمئنم همین جاست

مهتاب-چاق شدم نازنین جان،نه؟!

نازنین درحالی که حلقه ی دست مهتاب رو اندازه گیری میکرد:

-نه زیاد..

مهتاب-چرا صدات گرفته،سرما خوردی؟؟

سری تکون داد و اندازه رو توی دفترچه ی کوچکش یادداشت کرد..

دلش گرفته بود و بغض داشت،ازاینکه ماهان توی این رفت واومدهاش حتی نگاهی بهش

نداخت..مدام فکر های دخترونه میکرد که برای ماهان حکم یک عروسک بی ارزش رو

داره..وبیخبر بود که ماهان از عکس العمل مهتاب میترسید...

هم بخاطر بیماری خواهرش

وهم بخاطر خود نازنین.. نگران بود

به نازنین کم محبت نمیکرد اما زبانش زیاد به زدن حرفهای قشنگ نمیچرخید!

وکاش میفهمید که "گاهی لازم است دل قرص شود

به یک دوستدارم..”

صدای زنگ گوشیش بلند شد، دست از نوشتن برداشت و اون رواز جیش درآورد.. شماره ناشناس بود:

-الو..

-الو.. سلام خانوم..

نازنین-سلام.. شما؟

-من از بیمارستان..... تماس میگیرم، حدود نیم ساعت پیش آقای پیری روبخاطر مصرف بیش از حد مواد آوردن اینجا که متاسفانه فوت شدن... مایل هم نداشتن فقط شماره ی شما همراهشون بود.. میشناسیدشون خانوم؟ یه آقای قد کوتاه با موهای جوگندمی..

صداها برایش گنگ و گنگ تر میشد... حس کرد توان ایستادن نداره ..دسته ی مبل رو گرفت وگوشی از دستش افتاد، مهتاب با نگرانی به نازنین نگاه میکرد و در آخر توی آغوش مهتاب از هوش رفت..!

همون لحظه ماهان پوشه به دست وارد سالن شد و بادیدن نازنین بیهوشش به سمتش راه که نه، پرکشید

همه چیز جز او برایش رنگ باخت..

حتی نگاه نگران و متعجب خواهریپیمارش..

صداش زد..

تکونش داد..

اما عکس العملی ندید..

نازنین اش رو روی دستهای بلند کرد و با عجله از خونه خارج شد... مهتاب به سرعت حاضر شد و دنبال برادر نگرانش رفت..

دیوونه وار رانندگی میکرد.. لایمی میکشید، چراغهارو رد میکرد... توی کوچه ها می انداخت...

مهتاب میدونست نازنین بایک لیوان آب قند هم حالش خوب میشه اما ماهان به او حتی فرصت کلمه ای حرف زدن رو نداد..

چیزهایی که میدید براش جالب بود..جالب والبته نگران کننده!!

ماهان به این دختر ریزنقش علاقه مند بود؟!

آشفته از سمتی به سمت دیگه میرفت..وتا پرستار بهش اطمینان خوب بودن حال نازنین رو نداد،آروم نشد...

انگار تازه نفس گرفت...صورتش خیس عرق بود..

هوا گرم نبود..گرمش هم نبود..

عرق سرد بود..عرق ترس..

بی توجه به حضور مهتاب از پرستار اجازه خواست تا نازنین رو ببینه..

اصلا انگار بودنش رو فراموش کرده بود..!

باصدای مهتاب دستش روی دستگیره موند ودر باز نشد!

مهتاب-میشه بهم بگی اینجا چه خبره؟!

ماهان-بزار بعدا توضیح میدم مهتاب

مهتاب-من الان میخوام بشنوم

ماهان-نمیبینی مگه..حالش بده.

مهتاب-حال اون بده،تورو چرا انقد کلافه ای؟!حال اون دختر به توچه ربطی داره؟؟!

ناخودآگاه صداس کمی بالا رفت:

-همه چی اون دختر به من ربط داره..اونی تواین اتاق خوابیده عشقمه،زندگیمه،میخوام زنم شه.خوب شد؟؟؟؟؟

نگاهی به پرستارهای مبهوت انداخت و درمقابل مهتاب بهت زده وارد اتاق شد و در رو آروم بست...

نازنین بیدار بود... لبخند کمرنگی زد و کنارش روی تخت نشست.. نازنین نیم خیز شد.. صورتش اشکی بود..

ماهان - حالت خوبه خانومی؟

نازنین با صدایی ناله وار - ماهان!!

ماهان - جونه ماهان؟! چرا گریه میکنی..

پتوش رو تاروی زانوی بغل گرفته اش بالا برد وبا بغض گفت - چرا اونجوری گفتی.. ابروم پیش مهتاب خانوم رفت

ماهان - بالاخره که باید میگفتم... مگه تواز ریز ودرشت دخترایی که برام لقمه میگرفتن ناراحت نبودی؟!

نازنین - الان فک میکنن من...

ماهان - هییییس، هرچی بشه من هستم! تا آخره آخرش.. حرف بقیه هم برام هیچ اهمیتی نداره! مهم منم که میدونم تا چه اندازه ماهی!!

خجول سر به زیر انداخت و ماهان برای بارهزارم توی دل قربون صدقه ی نازنینش رفت...

ماهان - راستی چی شد حالت بد شد؟؟!

نازنین دوباره یاد مصیبتش افتاد... ای کاش ماهان نمیپرسید و چند لحظه بیشتر این دختر توی شوق حرفهای شادی میکرد....

چشمهای دوباره جوشید و سیلاب غم بود که از صورتش جاری میشد... ماهان نگران صورت عروسکش رو بین دستاش گرفت و به چشمهای مشکی اش خیره شد..

ماهان - چی شده نازنین.. چرا یهو.. اینطوری شدی؟؟؟!

میون گریههاش بریده بریده ل*ب زد:

- با.. ب.. اااا

ماهان - بابات چی؟؟؟؟؟

هق زد-بی پدر شدم ماهان...ازاونی که بودم بیکس تر شدم..
وگریه اش شدت گرفت...
ماهان درآغوشش گرفت ونازنین مچاله شده فقط اشک میریخت...
کنار گوشش زمزمه کرد-مگه اینکه ماهان بمیره تو بیکس شی..
دقایقی بعد،درحالی که نازنین رو یک طرفه درآغوش داشت تا بخاطر حالش نقش زمین نشه..در
اتاق رو باز کرد...نگاه مهتاب اول روی پیراهن خیس ماهان وبعد روی نازنین نشست.. دخترک
خجالت زده خواست عقب بکشه که ماهان محکم تر گرفتش..باچشمان خیسش به ماهانی نگاه
کرد که نگاهش به خواهرش دوخته شده بود...مهتاب اخمی کرد و رفت..
هوا آفتابی بود..سیاه پوش وعینک به چشم سرخاک ایستاده بود..
تمام کارهارو به سرعت انجام داد، مراسم تشیع پدرنازنین باغریبانه ترین حالت برگزارشدو فقط
صادق وعلیرضاومایسا سرخاک حضور داشتند...دراین بین نگران نازنینش بود که از دیروز کلمه
ای به زبون نیاورده بود وحالا روی کوپه ی خاک مزار پدرش نشسته بود وآروم اشک میریخت..
از مایسا خواهش کرده بود شب رو به خونه اش بیاد تا نازنین هم بمونه!
نمیتونست تنها رهاش کنه..حالا اون دختر فقط ماهان رو داشت..
علیرضا اجازه ی مایسا رو از پدرش گرفته بودوقرارشد تا عصر باهم باشن وبعدهم خودش مایسا
رو پیش ماهان میبرد.
همه ازهم جداشدند ومایسا وعلیرضا سمت ماشین رفتن
علیرضا-خب،چیکارکنیم؟!
مایسا-گشمنه،بریم یه چی بخوریم
علیرضا-توأم که هروقت بامن میای بیرون گشته
اخمی مصنوعی روی پیشونی اش نشوند ودر رو باز کرد..
علیرضا هم تک خنده ای کرد و سوارشد..درحالی که ماشین اش رو روشن میکرد:

-یه لبخند مارو مهمون نمیکنید خانوم؟!

ومایسا از سر لجبازی اخمش رو غلیظ تر کرد!

علیرضا-خب بابا غلط کردیم!!

وارد لاین شد:

علیرضا-مایسا؟؟؟!

مایسا-جان؟

علیرضا با لبخند به مایسا نگاه کرد...نگاهش که طولانی شد مایسا متعجب گفت:جلوتو نگاه کن

علیرضا!چی؟!

-هیچی!

مایسا-هیچی؟!خب چی میخواستی بگی؟!

-نمیدونم،یادم رفت!!

مایسا با لحنی پر شیطنت-ای بی جنبه!

علیرضا شانه ای بالا انداخت-عاشقیه و هزرززار در دسر دیگه!!

مایسا-ببعله

علیرضا-همه اش هم از صدقه سریه تحریم های شماس!!

مایسا-اخی!خاطره میشه واست!

یک دفعه بالحنی جدی،انگار که حرف اش یادش اومده باشه رو به مایسا گفت-مایسا همین امروز

باید با بابات حرف بزیم..من عقدو عقب نمیندازم

مایسا-حرفش منتطقیه علیرضا!زشته یه هفته بعد از فوت پدر نازنین ما جشن بگیریم

علیرضا-پدر نازنین به ما چه ربطی داره آخه؟

مایسا-!!!!!!بچه شدیا!نازنین چند ساله پیش ماست..ناراحت میشه

علیرضا-خب فقط عقد کنیم!جشن باشه واسه عروسی

مایسا-دیگه داری هزیون میگی!

علیرضا ل*ب برچید-توام اگه خانومت صاف صاف جلوت راه میرفت و فقط برای گرفتن دستش کلی قر و قمیش میومد هزیون میگفتی

مایسا سرخوشانه خندید..بادیدن عکس العمل مایسا لبخند کج و خبیثانه ای زد:

علیرضا-بله بایدم بخندی!فعلا دور،دوره شماست!!فقط یادت باشه همه ی اینارو میزنم به حساب بالاخره تلافیشو سرت در میارم

مایسا-وووای نگو علیرضا ترسیدم!

علیرضا-باشه حالا هی مسخره کن!به وقتش نشونت میدم!

لبخندی زد و از پنجره به خیابون خلوت چشم دوخت...

لحظه ی بعد دست علیرضا روی دستش نشست...

چشمهایش ناخودآگاه بسته شد و لبریز شد از دوستداشتن

این پسر تمومی کارهایش بوی حمایت میداد...

بوی دوستداشتن...

روز خوبی رو کنار علیرضا گذروند..اگرچه تموم روزهای باعلیرضا رنگ و روی خوشی داشت..

کنار نازنین روی تخت دونفره ی اتاق ماهان خوابیده بود..نازنین یک دستش زیر سرش و دست دیگه اش روی قفسه ی سینه اش بود و نگاهش رو به سقف دوخته بود..

مایسا-واقعا ماهان رو دوستداری؟!

نازنین-خودت چی فکر میکنی؟!

مایسا-تورو نمیدونم،اما ماهان جونشم برات میره..

به پهلوی چرخید و به مایسا خیره شد:

نازنین-منم جونم برات میره..

مایسا-خوبه..امیدوارم مامانم دلش نرم شه

نازنین-الان مهتاب خانوم از من تو ذهنش یه دختر سوء استفاده گر و فرصت طلب ساخته که برادرش رو گول زده

مایسا-فعلا داغه..بهش وقت بده.مامانم آدم بدی نیست

نازنین-میدونم،خیلی هم خانوم ماهی ان..مشکل منم.حق داره نخواست داداش تحصیل کرده اش با یا دیپلمه ی خیاط،که باباشم از قضا معتاد بوده ازدواج کنه..من از کسی توقعی نداشتم وندارم..خیلی ساله که تنهایی از پس خودم براومدم..الانم..الانم اگه اینجام به اصرار ماهانه مایسا-میدونم

نازنین-حتی اگه ماهان منو ترکم کنه من...من،اعتراضی ندارم..

مایسا-اما اونقدری دلبست هست که حتی اگه تموم دنیا بگن نه،بازم پا پس نکشه.به حرفم ایمان دارم..تموم اون شبهایی که تو توی خونه تنها بودی رو عذاب میکشید...از ته دلم میخوام که ته قصه اتون خوش باشه

نازنین-ممنون...

مایسا تنها لبخندی زد..

نازنین-تو چی؟علیرضا رو دوست داری؟

مایسا-مگه میشه دوستش نداشت؟!..

نازنین-پسرخوبیه

مایسا-اینکه همیشه کنارمه رو دوست دارم،اینکه تو بدترین شرایط تنهام نمیداره،اینکه حمایت میکنه..

نازنین-آره...آدم رو وارد یه خلسه ی شیرین میکنه..

مایسا-علیرضا خیلی زود دلبسته شد..باورش نکردم..پسش زدم.اما وقتی یه مدت به دوری ازش گذشت.. تازه فهمیدم منم چقد وابسته اش شدم..

چقد به اینکه هرروز بینمش نیاز دارم..

والان چقد عاشقشم...

نازنین-میخوام یه سوال بپرسم، اما میترسم ناراحت شی

مایسا-پیرس

نازنین-خب...سام روهم..همینجوری دوس داشتی؟

اهی کشید..

مایسا-قابل مقایسه نیستن..جنسشون باهم فرق داره.یکی نامرد،یکی حامی وعاشق..یکی ترسو وشیشه خورده دار..یکی حداقل تو عاشقی خالص

سالهایی که اونو دوس داشتم رو انکارنمیکم اما..من تازه الان دارم طعم دوستداشتن و دوستداشته شدن رو میچشم..

تا قبل علیرضا عشق رو تلخ تصور میکردم..اما الان تازه فهمیدم چقد شیرینه

تو خودت شاهد بودی چقد عذاب کشیدم نازنین

نازنین-آره عزیزم..

دستهای مایسای بغضی رو گرفت و ادامه داد:

نازنین-بیخشد،نباید یادت میاوردم..

مایسا قطره اشکی که روی گونه اش راه گرفته بود رو پس زد..:

مایسا-نه..کار خوبی کردی..بعضی چیزارو لازمه به زبون بیاری..سبک شدم!

نازنین-منم همین طور..

لبخندی به صورت نازنین پاشید.با بلندشدن صدای گوشیش به پهلوی چرخید واون رو از روی پاتختی برداشت..

شب بخیری گفت ونازنین مغموم،که بعد این مکالمه کمی تسکین پیدا کرده بود، به خواب رفت..

مایسا اما پیامی از علیرضا داشت..خوشحال میخوند وجواب میداد...:

علیرضا-

جای قدم هایم را هیچ خیابانی حک نکرد

اما وقتی تو اولین قدم رفتن را در کوچه تنگ و تاریک دلم برداشتی جایش ماند...

هرکاری که کردم رد پایت از خاطرم نرفت...

چه کردی که اینگونه در خاطرم حک شدی؟!

مایسا-جناب آلی خواب ندارید؟

علیرضا-دلم تنگه!

مایسا-عصر همو دیدیم که

علیرضا-به من چه،خودت اگه میتونی بیا حالیش کن!

مایسا-به کی حالی کنم؟!

علیرضا-به دلم!

مایسا-دلت زبون آدمیزاد نمیفهمه که!من میگم تو براش ترجمه کن!

علیرضا-دست شما تشکر!

علیرضا-

دیگر واژه نمیخواهم-برای نوشتن

نوشتن تسکینم نمیدهد

تسلای وجود من

حضور همیشگی-توست-

مایسا-اخی..باز افتادی به هزیون گفتن!

علیرضا-از نظر شما که هرچی من میگم هزیونه!!

مایسا-علیرضاجان بیا راجب چیزای بهتر حرف بزنیم

علیرضا-مثلا چی؟؟؟!

مایسا-مثلا لواشک سیب!

علیرضا-باز این زد تو کارشکم!

علیرضا-کلا هروقت من بحثو احساسی میکنم تو پیچونش سمت غذا!! باشه؟!

مایسا-خب یهو دلم خواست!

با شنیدن صدای آیفون توی جاش نیم خیز شد...به نازنین نگاه کرد، خواب بود...

از اتاق خارج شد و سمت ایفون رفت...

تاریک بود وچهره ی شخص پشت آیفون، نامعلوم

مایسا-بله؟!

سام-مایسا؟!

آشفته بود، تصمیم داشت اصل ماجرا رو برای ماهان تعریف کنه، فقط به این امید که به گوش

مایسای از دست رفته اش، برسه...

و حالا که خودش اینجا بود، چه بهتر..!

برای خودش توضیح میداد و جواب میگرفت...

دیگه نه به آزیتا فکر میکرد، و نه حتی علیرضا...

مایسا-سام...این وقت شب اینجا چیکار میکنی؟!

سام-مایسا میتونی یه لحظه بیای پایین؟

مایسا-پایین؟!!! چرا...

سام-زیاد طول نمیکشه...مهمه، خواهش میکنم...

گوشی رو گذاشت...

با تردید مانتویی تن کرد و شالی گذاشت..

نباید میرفت؟! دلیلی نمیدید...

شاید زیادی ساده و فراموشکار بود این دختر!
به آرومی در رو باز کرد واز پله ها پایین رفت...
دروازه رو باز کرد..سام سر به زیر روبه روش ایستاده بود..با شنیدن صدای در سرش رو بالا آورد..
به چشمهای سام نگاه کرد..وچقدر خوب که این تپله های سبز رنگ دیگه دلش رو نمیلرزوند..
سام لبخند خسته ای به روش زد..
سام-سلام
مایسا سری به نشونه ی سلام تکنون داد
سام-خوبی؟
مایسا-ممنون
سام-خاله مهتاب اینا..
مایسا-این وقت شب منو کشیدی پایین واسه احوال پرسى؟!
دستی به سرش کشید-نه..راستش،مایسا..من...من باید یه چیزایی رو برات توضیح بدم..
مایسا-اتفاقی افتاده؟!
سام-میخواستم اول به ماهان بگم،اما وقتی صداتو شنیدم نظرم عوض شد....باید خیلی وقت پیش میگفتم اما...
مایسا نگران قدمی به جلو برداشت-واضح بگو بینم چی شده سام
با حالی زار ونگاهی غم گرفته به مایسا خیره شد:
-مایسا من خواستم..خواستم واست توضیح بدم..یعنی خواستم واسه همه توضیح بدم،
آهی کشید:میخواستم خیلی کارا بکنم اما..
سرش رو بالا برد و به چشمهای مایساخیره شد..
سختش بود حرف زدن از روزهایی که نگذشت مگر با رنج و عذاب..

رگه های دلخوری و عصبانیت توام باهم به وضوح توی صورت مایسا دیده میشد..
خاطرات اون روز کذایی براش زنده شد..صدای خنده های سام ودوستاش توی گوشش پیچید..
چطور یادش رفته بود..
اخمی کرد وبه سمت در برگشت-بهتره بری
جهشی کرد وبازوی مایسا رو گرفت..
سام-باید بشنوی..
مایسا دستش رو به شدت پس زد
مایسا-اما من نمیخوام بشنوم
سام-بم فرصت بده...بزار بگم..منم کم عذاب نکشیدم..
باصورتی کبود ازخشم توی چشمهای پرازخواهش سام براق شد:
مایسا-تو یه سال فرصت داشتی..یه سالی که علیرضایی نبود..یه سالی که لحظه به لحظه اشو
آرزوی مرگ کردم..حالا که حال دلم خوشه نمیخوام اون سال لعنتی واتفاقات مزخرفشو به یاد
بیارم..
سام-گوش بده..شاید..شاید نظرت عوض شد...من اون غولی که تو ازم تو ذهنت ساختی
نیستم..انقد بد راجبم فکر نکن..قضاوتم نکن..
پوزخندی زد-هه...خیلی دیر به فکر افتادی
سام-همیشه فرصت جبران هست
مایسا-جبران چی؟؟
سام-جبران همون یه سال لعنتی...جبران سکوت من،جبران دلشکستگی جفتمون..
مایسا-من الان از شرایطم راضی ام
سام-برای فرار از حرف مردم چرا داری تن به ازدواج باکسی میدی که دوستش نداری؟؟!
ابرهانش از تعجب بالا رفت-کی گفته دوستش ندارم؟؟!

سام-چون تو هنوز..تومنو.

صدای چرخهای ماشینی، نگاه هردوشون رو معطوف کوچه کرد...

مایسا جاخورد واز او بیشتر علیرضا!!

ماشین جلوی پاشون ایستاد...

سام عصبی..مایسا مضطرب وعلیرضا گیج بود...

ازماشین روشن پیاده شد وسمت مایسا قدم برداشت...مایسا سعی کرد حال علیرضا رو ازچهره اش بفهمه امانور چراغ ماشین مانع دیدش میشد..

کنار مایسا ایستاد..دستاش رو گرفت..سفت ومحکم..نگاه سام از روی صورت به ظاهرخونسردعلیرضا به روی دستهای قفل شده درهم اونها کشیده شد..انگار بااین کار قصد داشت به سام بفهمونه که مایسا مال خودشه..

که چشمش دنبالش نباشه..

علیرضا-به!جناب!این وقت شب..اینجا..

سام-کارمهمی با مایسا داشتم..

علیرضا-خب،تموم شد؟!

سام-نه!

علیرضا-مایسا جان تو برو داخل...

مایسا-علیرضا من...

علیرضا-نگران نباش!برو منم الان میام

نگاهی به علیرضا انداخت واو درجوابش با آرامش چشم روی هم گذاشت...

بعداز رفتن مایسا،نگاهی جدی به سام انداخت:

علیرضا-خوش ندارم دیگه دور وبر مایسا بینمت

سام-اونوقت چرا

علیرضا-به دلایل مشخص

سام-ما از بچگی باهم بزرگ شدیم،توییم که دو روزه پیدات شده نمیتونی مارو ازهم جداکنی
علیرضا پوزخندی زد-اا؟!بین خودتو زنن به اون راه...من ریز اتفاقایی که افتاده خبر دارم،خودتو
زنن به کوچه ی علی چپ ..دست از سرش بردار
سام-تو ترسیدی...میدونی مایسا دوسم داره..
این حرف رو طاغت نیاورد...سام روبه دیوار کوبید،دست چپش رو زیر چونه ی سام نشوند وفشار
داد:

-بفهم چی از دهننت در میاد....این دفعه گذاشتم پای نفهمیت اما دفعه ی بعد سالم نمیزارمت
چونه اش رو پرت کرد..

سام نگاهی از عصبانیت به علیرضا انداخت

علیرضا-به "آزیتا" خانوم هم سلام برسون!!!

کنایه اش رو بخوبی حس کرد...اون زن داشت...

زن داشت و دم از جبران میزد..دم از دوستداشتن مایسا!

علیرضا سمت در رفت..آروم به در کوبید وطولی نکشید که مایسای عزیزش با چهره ای بهم
ریخته ظاهر شد...

این دختر یک توضیح بدهکار بود،نه؟!!

بی حرف داخل شد..روی پله ها نشست وسرش رو میون دستاش گرفت...انگاری میخواست از
عصبانیتش کم کنه...قلبش فشرده شده بود از حرفی که شنید.. سام مایسا رو دوست داشت،واین
فهمیدنش سخت نبود..

ولی مایسا چی؟!آیا اون هم هنوز...؟!!

آروم کنارش جای گرفت...آشفته حالیه علیرضارو حس میکرد...این وضعیتش رو دوست نداشت..

برای اینکه مایسا رو ناراحت نکنه خودخوری میکرد... حتی از مشکلاتش هم برای این دختر
نمیگفت.. میترسید، از غمگین شدن چشمش میترسید...

مایسا- داشتیم به تو اس ام اس میدادم که صدای آیفون اومد... بقیه خواب بودن... گفت.. گفت
کار مهمی داره منم...

علیرضا- مایسا؟

مایسا- بله..

علیرضا- مگه سام باعث نشد اون همه درد بکشی؟ اون همه سال بت سخت بگذره..

مایسا- چرا...!

علیرضا- پس چرا باهاش عادی رفتار میکنی؟!

مایسا سر به زیر انداخت و علیرضا به خود لرزید که نکنه...؟!
دست زیر چونه اش گذاشت و مجبورش کرد به چشمش نگاه کنه:

علیرضا- مایسا... سام، سام دوستت داره!!

من.. یه مردم اینو خوب میفهمم. نمیخوام باهاش صحبت کنی، نمیخوام باهاش روبه
روشی، نمیخوام!!!!!!

مایسا به حالت شوک- سام.. منو؟!!

ابره‌ای علیرضا درهم پیچید.. از جاش بلند شد و مقابل مایسا ایستاد:

علیرضا- چیه؟! خوشحال شدی؟؟!

با پوزخندی ادامه داد: اگه میدونستم هنوز دوشش داری نمیپروندمش! گرچه الانم...

مایسا هم متقابلاً ایستاد و اخم کرد:

- دیوونه شدی علیرضا؟! این چرتو پرتا چیه میگی.. من، من فقط شوکه شدم.. همین

علیرضا- پس چرا طوری رفتار میکنی که فک کنم بهش علاقه داری؟!

مایسا- فکر تو مریضه به من ربطی نداره..

علیرضا-درکم نمیکنی...نمیدونی تو چه جهنمی دارم دست و پا میزنم...

مایسا-خب عزیزم تو خودت همه چیو واسه خودت سخت میگیری...

علیرضا-من سخت نمیگیرم..حالات و رفتار تو،گاهی...

حرفش رو برید..

مایسا-من یه افسرده بودم علیرضا..یه مرده ی متحرک..یکی که هرکس و ناکسی به خودش اجازه

میداد عذابش بده،نمکی باشه روی زخم دلش..تو..تو منو دوباره ساختی..با دوست داشتنت..با

محبتات..با حمایتات...

من هیچ وقت کسی رو که منو ساخته ول نمیکنم بچسبم به کسی که ویروونم کرده..

این دختر از این حرفا هم بلد بود؟!

برای علیرضا که بیشتر از «عیزم» مایه نگذاشته بود وحالا..

حال شیرینی داشت این مرد..

عجیب دلش آغوش این دختر رو میطلبید اما میدونست که بی فایده است وفعلاها فقط تی

حسرت سر کنه..

سمت در قدم برداشت..

مایسا-کجا؟!

برگشت وبالبخت دلنشینی عروسکش رو نگاه کرد:-میرم چیزی رو بیارم که بخاطرش منو تا اینجا

کشوندی!

مایسا با تعجب-من؟!

علیرضا-بله،لواشک سیب!!

چشمش رو ریز کرد-این وقت شب پاشدی رفتی برای من لواشک بخری؟!بعدشم اومدی تا این

سر شهر...

علیرضا-مگه میشه دل کوچیک عروسکم چیزی بخواد و من بی تفاوت باشم؟!

بعدشم راهی نبود. من شرکت بودم، از اونجا هم تاخونه ماهان دوتا چهارراه بیشتر فاصله نیست

لبخندی از رضایت زد و به دنبال علیرضا رفت.. حتی یادش رفته بود ماشین رو پارک کنه! از روی صندلی شاگرد بسته ی بزرگ لواشک رو برداشت و چشمای مایسا با دیدنش برق زد..

علیرضا- تا حالا از دیدن من چشات اینجوری برق نزده بود!

مایسا- پسر که حسود!

لواشک رو از دست علیرضا گرفت و سمت دروازه رفت:

مایسا- خب دیگه، خدافظ

علیرضا- خدا حافظ؟!!

مایسا- آره دیگه، مگه واسه همین نیومده بودی؟!!

علیرضا- خب همیجوری برم؟! خشک و خالی

مایسا- این وقت شب انتظار پذیرایی که نداری که ازم؟ بالا همه خوابن

دستی به سرش کشید و با چشمانی که از شیطنت ریز شده بود: یه ماچی موچی چیزی!

ابرو درهم کشید و به راهش ادامه داد.. علیرضا بایک جهش سد راه مایسا قرار گرفت:

مایسا- برو کنار علیرضا

علیرضا- نمیرم

مایسا- میخوام برم خونه

علیرضا- من نمیخوام!!

مایسا- دیوونه شدی زده به سرتا!! مته یه پسر خوب برو خونتون منم برم بالا تا شرکا (شریکها) بیدار

نشدن چیزیایی که خریدو بخورم!

علیرضا- خب بیار تو ماشین بخوریم!

نگاه کجی به این پسرک زورگو انداخت و در دل گفت: آدمت میکنم!

علیرضا هم متقابلا در این فکر بود که تلافی تمامی این دوری هارو هرچه زودتر سر این دختر بی احساس بیاره!!

چند دقیقه بعد، توی ماشین علیرضا نشسته بودند.. و خوردن لواشک چه بهانه ی خوبی بود برای چند دقیقه بیشتر در کنار عشقش موندن..

مایسا با ولع مشغول خوردن لواشکهای سیب بود و علیرضا هم هراز چندگاهی، برای خالی نبودن عریضه کمی میخورد..

پدر مایسا تصمیم داشت که عقد بعد از چهل امه پدرنازنین برگزار بشه

چطور این چهل روزه اجباری رو طاقت می آورد؟ او هم بابدغلقی های این دختر!

در رو بهم کوید و وارد سالن مجلل خونه که نه، قصرش شد..

روی کاناپه ای پهن شد و با دستاش شقیقه اش رو مالید..

دقیقه ای نگذشته بود که آزیتای خواب آلود، پانچوی سرخ رنگ به تن وارد سالن شد

آباژور شکلی که نور قرمز داشت رو روشن کرد و مقابل سام، روی مبل گرد و نرمی که روبه ی کاناپه قرار داشت، نشست..

آزیتا-سلام

سام پوزخندی زد-تا اونجایی که من خبر دارم شما الان باید توی پارتی آیداخانوم میبودید..

آزیتا-خسته بودم زود برگشتم... کجا رفته بودی؟؟؟

سام-مهمه؟!

آزیتا-آره خب نگران شدم

سام-واسه همون زنگ زدی

آزیتا خمیازه ای کشید-تیکه ننداز خب خوابم میومد..

از جاش بلند شد و سمت آشپزخونه رفت.. لیوانی برداشت و در یخچال رو باز کرد.. سام به دنبالش وارد آشپزخونه شد

سام- آزی؟

آزیتا درحالی که لیوان اش رو پر میکرد-جانم

سام-من دوست ندارم تو دیگه ازاین مهمونیا بری

آزیتا-وا!!!

عصبی بطری آب رو از دست آزیتا گرفت و روی اپن کوبید:

سام-وقتی باهات حرف میزنم منو نگاه کن

آزیتا-مثل اینکه امشب حالت خوب نیستا

سام-چرا اتفاقا خیلی هم خوبم،میگم دوستندارم زنم ازاین پارتی به اون پارتی بره..دوستندارم تو مهمونی آخرشبا ول باشه..

آزیتا-عیش چیه؟! الان همه میرن

سام-همه دوستدارن هزارجور کثافت کاریه دیگه بکنن..اما تو زن منی،منم میگم دیگه حق نداری بری

آزیتا درحالی که از آشپزخونه خارج میشد-بروبابا،معلوم نیست از کجا پره اومده سرمن خالی میکنه!!

دستش رو گرفت کنار دیوار نگهش داشت..هیكل ورزیده اش روی اندام ظریف وزیبای آزیتا سایه انداخت..

سرش رو بالا گرفت وبا تعجب به سام همیشه خوش خلق، نگاه کرد..چی شده بود که اون اینطور تغییر موضع داده بود؟!

فکر میکرد که سام عصبانیه..اما این از سام خوش رو بعید بود،و به ثانیه نکشیده دستاش رو رها کرد ونگاهش رنگ خواهش گرفت..:

سام-من فقط دلم یه زندگی عادی میخواد..دلم آرامش میخواد،

آزیتا تو باید آرامش من باشی.. دوستدارم وقتی میام خونه همسرم پیشم باشه.. دوستدارم ازم استقبال کنه، دوستدارم فقط منو ببینه فقط منو بخواد... انتظار زیادیه؟!

آزیتا- من از اولشم همین بودم

سام- نبودی... اینی که من دارم میبینم نبود... اونقدری خوب بودی که فکر میکردم میشه باهات یه زندگی با خیال راحت داشت اما الان...

وآزیتا سوء استفاده گرانه توی چشمهای سام مغموم براق شد- اگه فکر کردی میتونی از من یه زن توسری خور که صب تا شب توی خونستو یا غذا میپزه یا کهنه بچه میشوره بسازی، کور خوندی.. این آرزورو به دلت میزارم

سام- منظور من این نبود آزی، من..

سام رو پس زد و با سرعت از آشپزخونه خارج شد... سام برعکس قد و هیکلش مثل بچه ای معصوم بود... و این از چهره اش هم پیدا بود..

سام برای آزیتا بیشتر حکم یک وسیله ی تزئینی نفیس و گرون قیمت رو داشت که بالون به دیگرون فخر میفروشید...

شاید این ها تاوان دله شکسته ی مایسا بود... دلی که به ناحق شکسته شد... دلی که اصلا نفهمید چرا شکسته شد...

سام در اصله ماجرا بی تقصیر بود.. گنااهش فقط سکوتش بود.. سکوتی که خواسته ی مادرش بود برای اینکه توجه ی کسی بیشتر از این، در رابطه بالون ماجرا بهشون جلب نشه..

زجر کشیدن مایسا را میدید و زجر میکشید و دم نمیزد... آخرش هم این سکوت کار دستش داد...

حالا... آزیتا میتونست مرهمی باشه روی تاول های گذشته ی زخمیش.. اما نمیخواست.. بدکسی رو انتخاب کرده بود... سام میخواست عاشقش باشه، میخواست مایسا و هراونچه به اون مربوط بود رو فراموش کنه... اما انگار روزگار سر ناسازگاری داشت..

مایسا- بجنب دیگه علیرضا

علیرضا-اخره هزار سایت بالا بیاد!!

مایسا-از بس فس فسی هستی!! الان ماهان بود ده باره در آورده بود.

مهتاب سینی ظرف میوه های پوست کنده رو روی میز کامپیوتر اتاق مایسا گذاشت..علیرضا لبخند به ل*ب روبه مهتاب گفت:

-تورو خدا بهش بگید انقد منو اذیت نکنه..میزارم میرم میمونه رو دستتونا!!

مهتاب-راست میگه دیگه دختر

صورتش از حرص به قرمزی میزد...زیر لب فحشی حواله ی علیرضا کرد

علیرضا-شنیدم

مایسا-فدا سرم

علیرضا-میرما!!

مایسا دست به کمر زد-راه بازو جاده دراز...دلشو داری بسم الله!!

علیرضا آهی کشید و نگاهش رو معطوف مانیتور کرد-همونو ندارم دیگه!!

مهتاب خنده ای کرد واز اتاق بیرون رفت..

مایسا-اه چقد طولش میدی

بانگاهی غمگین به مایسای پراز استرس خیره شد

مایسا-چرا اینجوری نگام میکنی..

علیرضا-مایسا تو..تو بازم فرصت داری ببین این اصلا نباید..

لحظه ای خیره علیرضا موند..بعد سریع علیرضا روپس زد ولب تاب رو سمت خودش

کشید...بادیدن چیزی که انتظارش رو نداشت جیغی کشید و به جون علیرضایی افتاد که

سرخوشانه خنده میکرد...دسته های مایسا رو گرفت و ب*و*س*ه ای روی میچ های ظریفش نشوند...

مایسا خجالت زده خواست عقب بکشه که علیرضا مانع شد

علیرضا-مبارک باشه خانوم دکتر!!

روی صندلی انتظار نشسته بودن وبه قولی مگس میپروندند از بیکاری!

آخرین روزهای تابستون بود وکم کم به روز عقدشون نزدیک میشدن.

یکی یکی شماره هارو پیچ میکرن و افراد توی سالن رفته رفته کم میشدند

مایسا دستش رو زیر چونه اش زده بود وبه روبه روش خیره بود-چندتا دیگه مونده؟؟

علیرضا-هفت نفر..

مایسا-سر رفت حوصله ام

علیرضا-همش بزن

مایسا-بی مزه ی لوس

علیرضا-این چه طرز حرف زدن باشوهرته؟!

مایسا-اوهو شووووووهرررر

علیرضا-داری چوب لازم میشیا

مایسا توی همون حالت فقط کمی صورتش روکج کرد وباچشمایی ریز به علیرضای خندون نگاه کرد:

علیرضا-باشه بابا غلط کردم!!..الان قهر میکنه میره

مایسا-چه خوب میدونی!!

-مایسا؟؟؟؟!!!!

صدای متعجب ونسبتا بلندی باعث شد سرش رو بالا بگیره..

دختر سبزه و ریزی با کنجکاوی در حال کاویدنش بود..ازجاش بلند شد و پریناز بی مکث درآغوشش کشید:

پریناز- کجا بودی دختر... بی معرفت..

مایسا- همینجاها "با معرفت"

پریناز- تیکه میندازی؟! بعد اون.. ماجرا، شماریت که خاموش شد.. مدرسه هم که نیومدی...

مایسا- شماره و مدرسم عوض شد.. خونمون که همون بود..

ل*ب برچیده مایسا رو از آغوشش جدا کرد و اما همچنان دستاش روی بازوهای مایسا موند:

پریناز- بابا کنکور و بعدشم دیگه دانشگاه مگه واسه ادم حواس میزاره... اما باشه قبول.. منم کم کاری کردم اما توام بی تقصیر نبودیا...

مایسا- چی قبول شدی؟؟

پریناز- میکروبیولوژی دوووولتی

مایسا- آفرین عزیزم

پریناز- تو کنکور ندادی نه؟؟

مایسا- اون سال نه... اما امسال دادم.. دندون پزشکی دانشگاه تهران!

پریناز باحفظ ظاهر- اوه.. ایول داری دختر

مایسا با لبخند سری تکون داد

پریناز- بالاخره قضیه ی سام چی شد؟! مایسا باید همه رو برام تعریف کنیاااا

علیرضا از جاش بلند شد.. مایسا با عشق نگاهی به علیرضا انداخت و گفت:

-علیرضا، نامزدم..

پریناز لبخندی تصنعی زد و کمی از مایسا فاصله گرفت:

-سلام، از اشناییتون خوشبختم

علیرضاهم به رسم ادب سری تکون داد و اظهار خوشبختی کرد

مایسا به روپوش سفید رنگ تنش اشاره ای کرد..

مایسا- تو الان باید ترم ۵-۶ باشی.. اینجا کار میکنی؟!

پریناز- آزمایشگاهه داییمه عزیزم.. برای اینکه بیشتر یاد بگیرم گاهی هم میام اینجا.. واسه آزمایش از دوا جتون اومدید درسته؟؟

مایسا- آره

پریناز- پس دنبالم بیاید سریع کارتونو راه میندازم...

پریناز خودش فورا کارهای علیرضا و مایسا رو انجام داد و گفت فردا جوابشون حاضره... و مایسا بعد یک عالم تشکر و رد و بدل کردن شماره، تصمیم به رفتن گرفت...

توی ماشین نشسته بودن و مایسا در حال خوردن اب انارش بود!

علیرضا- از کی میشناسیش؟!

مایسا- کیو؟

علیرضا- همین.. دوستت پرینازو

مایسا- کل دبیرستان رو باهم بودیم...

علیرضا- از قضیه سامم خبر داره..

مایسا- آره، ما همه چیمونو به هم میگفتیم... اونم یه پسر عمو داشت که دوش داشت، هر روز بخاطرش میومد جلوی مدرسه... پسر با ادبیم بود..

علیرضا- مگه باهاش حرف زدی؟؟

مایسا- خونه ی پریناز اینا دیده هم بودمش خب.. بعدشم، اون روز... کذایی پریناز همراهم بود.. همه چیو خودش با چشماش دید

علیرضا- پس دوست خوبی بوده برات..

مایسا- از حق نگذریم.. آره.. خیلی خوب بود...

علیرضا- اما رفتارای امروزش...

مایسا-رفتارای امروزش چی؟!

علیرضا-حس میکردم تظاهره..

مایسا-نه بابا دختر خوبیه..نگاه چه سریع کارمونو راه انداخت

علیرضا-ببعله

مایسا-||| علیرضا بزن کنار،ازاین گاریایی که توش پره اخته و آلوچه وایناس دیدم!

علیرضا-بابا بزار این سه لیوان اب اناری که خوردی بره پایین!

مایسا-حرف نباشه،اون همه خون گرفتن ازم باید تقویت شم

علیرضا درحالی که ماشین رو کناری پارک میکرد:

علیرضا-چه پدری قراره تو دراری ازم بعد ازدواج خدا داند!!

دست در دست هم توی پاساژ قدم میزدن اما تنها نگاه بی هدف نازنین از لباسی به روی لباس دیگه سر میخورد و درجواب سوالات ماهان که درباره لباسها بود،فقط سر تگون میداد..

برای مراسم عقد مایسا به خرید اومده بودن..اما نازنین هنوزهم عزادار وغمگین بود.نه فقط عزادار پدرش،به سوگ تمومی خوشی های زندگی اش نشسته بود و در دل اشک میریخت...

دل خون بود شایدم دلخور...تا وقتی پدرش زنده بود جورش رو میکشید وحالا این لکه ی ننگ همراهش مونده بود..که "دختر یک معتاد است"..مگه اون خودش خواسته بود؟!مگه اون خودش خواسته بود که مادرش وقتی تنها شش سال داشت بمیره...که پدرش از غم همسرش به بی خیالی های مخدر پناه ببره...که مجبور بشه درسش رو رهاکنه و بشه "نان آور"...

که حالا همین خواستن های اجباری...سدی شده بود بین او وماهان.

قطره اشکی سمج،از گوشه ی چشم اش راه گرفت که از دید ماهان دور نموند...روبه روش قرار گرفت که نازنین نگاهش رو بی هدف به کناری روند..

ماهان-چرا اینجوری میکنی باخودت نازنین..چرا میریزی تو خودت همه چی رو

نازنین-.....

ماهان-باتوام..

خواست دستش رو بگیره که نازنین پشش زد..اشکش رو پاک کرد وگفت:

نازنین-ماهان...بدم میاد،از این همه خونسردیت بدم میاد..چرا دوسداری طوری رفتار کنی که انگار همه چی خوبه..همه چی روبه راهه...دست منو گرفتی اوردی که لباس بخرم..واسه جشن خواهر زاده ات؟!فکر کردی اون قدر له و بی شخصیت ام که سرخود جایی برم؟مخصوصا جایی که نمیخوان ببینم...من هرچی باشم،از هر خونواده ای باشم بازم غرور دارم...

ماهان-آروم باش قریونت برم..

نگاهی به پاساژ خلوت انداخت و ادامه داد:

-بیا بریم کافه ی پاساژ حرف بزنیم..

نازنین-من حرفامو زدم...

وبه سمت خروجی قدم برداشت...ماهان هم به دنبالش..

ماهان-ااا..کجا..

نازنین-دنبالم نیا

ماهان-گفتم کجا

نازنین-جهنم

ماهان-تو غلط کردی

نازنین لحظه ای ایستاد با بغض به ماهان خیره شد..

نازنین-همین..همین حرف زدنتو بین

ماهان-من غلط کردم!خوبه؟!!

اما نازنین مصرانه از پاساژ خارج شد...برای تاکسی ای دست نگه داشت وبه ماهان حتی فرصت اعتراض کوچکی هم نداد..

چقدر دست و بال اش بسته بود

نازنین هم با این حساسیت هاش بیشتر تحت فشارش گذاشته بود..دائم باید مراقب می بود که مبادا حرفی بزنه و نازنین اون رو به پایین بودن خوانواده اش ربط بده..اینکه ماهان احترامی براش قائل نیست.. مصیبت های اخیر انگار چشم دلش رو کور کرده بود و نمیدید نگرانی ها و دوستداشتن های ماهان رو..

شب خانوم جون وعلیرضا برای شام خونه ی مهتاب وصادق دعوت بودن..اما ماهان حتی حاضر نشد برای سلام واحوال پرسى از اتاقش بیرون بره..خونه اش دست نقاش بود وگرنه هرگز اینجا نمی اومد..

حالش گرفته بود ودلش آشوب...که نازنینش تنهاست...حاضر بود پشت در خونه اش هم بمونه اما بخاطر ترس نازنین از حرف مردم مراعات میکرد...

در اتاقش زده شد وبلافاصله باز..

مهتاب با سینی غذایی وارد اتاق شد...ماهان رو برگردوند و روی تخت اش دراز کشید

مهتاب-اگه فکر کردی بااین اخم و تخمات(takhmat)دل من راضی میشه در اشتباهی..پس پاشو غذا تو بخور این بچه باز یارم بزار کنار

ماهان-...

مهتاب-باتوام...

ماهان-...

سینی رو آرام روی میز کوبید و از اتاق بیرون رفت...مایسا توی راهرو مادر عصبی اش رو دید که از سمت اتاق ماهان می اومد..دستش رو گرفت:

مایسا-چی شده مامان؟؟!

مهتاب-هیچی،لج کرده

مایسا-یه لحظه بامن میای؟

مهتاب-باید میزو جمع کنم مادر

مایسا-جمع میکنی حالا..

دستش رو کشید و وارد اتاق خودش شد

مهتاب رو به سمت تخش راهنمایی کرد و هردو نشستند:

مهتاب-جانم؟چی شده؟

مایسا-دلیل مخالفت شما با نازنین چیه؟

مهتاب خواست از روی تخت بلند بشه که مایسا مانع شد:

مایسا-بابا توروخدا یه لحظه به من گوش کن...مگه خود شما نمیگفتید نازنین دختر خوبیه..خانومه..هنرمنده..خی..

مهتاب-آره..اما اینا واسه قبل این بود که بفهمم برای ماهان تور پهن کرده

مایسا-تور چیه مادرمن...ماهان نازنینو میخواست..اما نازنین بخاطر شما میگفت نه..اونقدر رفت دم خونشونو و پاپیچش شد که خب اونم دختره دیگه..دلش نرم شد..

مهتاب-ماهان اینا رو تحویل داده نه؟

مایسا-نخیر خودم شاهد بال بال زدن خان دایی گرام،از نزدیک بودم

مهتاب-بهر حال...حرف من یکیه،این دختر وصله ی ما نیست...

مایسا-چرا نیست؟چون خانواده نداره؟؟چون درس نخونده؟؟

مهتاب درحالی که سمت در میرفت- ایتقدر بامن بحث نکن..میدونی که حالم خوش نیست..دوس نداری روز عروسیت گوشه ی بیمارستان افتاده باشم که

مایسا-خدا نکنه مامان

مهتاب-پس دیگه راجب این قضیه بامن صحبت نکن...حالام بیا کمک میزشامو جمع کنیم..

آهی کشید و به دنبال مادرش بیرون رفت..

مایسا

موهای فرم آزاد یه طرف شونه ام بود ..تاج ظریفی روی موهام کارشده بود..

البته بیشترش مال خودم نبود، موهام هنوز هم کمی کوتاه بود...

لباسم یه پیراهن بلند مدل پرنسسی بود که روی بالاتنه اش حسابی کار شده بود و آرایش چندانی هم نداشتم

از دیدن خودم توی آینه قدی اتاق حسابی سر ذوق اومده بودم..

به خواست خودم مراسم عقد رو توی خونه باغ پدری علیرضا برگزار کردیم..

خونه ی فوق العاده زیبایی بود و من که هرگز نمیگذاشتم اینجارو بفروشه!

آرایشگرم رفته بود و من توی اتاق سابق علیرضا تنها بودم..

تقی به در خورد و بلافاصله خانوم جون وارد شد.. کت و دامن شیک بنفش رنگش حسابی توی تنش ایستاده بود.. موهای رنگ شده ی مشکیش زیر شال حریرش حسابی خوشگلش کرده بود. خانوم جون واقعا یه پیرزن خوشتیپ و دل زنده بود

خانوم جون-قربون قد و بالات مادر.. چه ناز شدی، عجب لعبتی گیر علیرضا افتاده!!

مایسا-خانوم جوووون!!

پریناز-جون خانوم جون؟ نکن دختر، عشوه هاتو نگه دار واسه آقاتون بریز

با پرستیز خاصی گل سرخ شاخه بلندمو از روی تخت برداشتم و خرامان سمت در رفتم..

مایسا-بریم تا بریزم!

خانوم جون بالحن شوخ و شیطون:-بلا شدی دختر! توام به موقع اش بلدیا

مایسا-پس چی که بلدم، منتهی نگهشون داشته بودم واسه همچین روزی

خانوم جون-بریم، خدا به داد نوه ام برسه بااین زبون تو

خنده ی ریزی کردم واز راهروی اتاقها خارج شدم.. مهمونایی که پایین پلکان ماریج بودن با دیدن من شروع به دست زدن کردن.. بادستی که گلم رو نگه داشته بودم، دامنم رو گرفتم و دست دیگه ام رو روی نرده ی پله گذاشتم.. آهسته پایین رفتم.. برق حسادت چشمای مادرسام قابل انکار

نبود.. کاملاً توی صورتش هویدا بود که انتظار دیدن من رو توی لباس عروس، اونم در کنار همچین خانواده‌ی محترمی نداشت... حسادتی که من هیچ وقت درکش نکردم..

به پایین پله‌ها رسیدم.. در مقابل سیل تبریکا سر تکون دادم و تشکر کردم...

فکر میکردم علیرضاهم توی سالنه اما خبری ازش نبود...

سری توی خونه گردوندم و عکاسا مدام عکس میگرفتن...

چند دقیقه بعد خانوم جون کنارم قرار گرفت و به مهمونها خوش اومد گفت.

مایسا- خانوم جون.. پس علیرضا کوش؟؟

خانوم جون- تو باغه حتما، الان میاد

مایسا- آخه از مامان و باباهم خبری نیست

خانوم جون- نگران نباش دختر.. همونطور که من الان پیش توام، حتما اونام کنار علیرضان دارن به مهمونای دیگه میرسن!

خبری از مادرم نبود...

علیرضا هم پیداش نبود..

باکمک خانوم جون سمت سفره‌ی عقد رفتیم و مقابل آیینه نشستیم.. دلم کمی شور میزد..

خانوم‌ها مشغول تجزیه و تحلیل سفره‌ی عقد من بودن.. واقعا عالی شده بود.. زمینه اش ساتن شیرین رنگ بود و وسایل سفره مثل خوشه‌های انگور از گیلانهای پایه بلند آویزون بودن..

بعد اومدن عاقد پچ پچ‌ها شدت گرفت و من نگران تر شدم.. نمیتونستم روی پوزخندهاشون چشم بیندم.. از جام بلند شدم و سمت در رفتیم.. خانوم جون که تا اون لحظه مشغول حرف زدن با عاقد بود سریع خودش رو بهم رساند

خانوم جون- کجا مادر..

مایسا- میخوام برم پیداشون کنم

خانوم جون- تو عروسی ناسلامتی.. کجا میخوای بری با این لباس

مایسا- درک نمیکنید حالمو خانوم جون..از صبح نه مامانو دیدم نه علیرضارو...هنوزم اتفاقی نیفتاده
این جماعت بیکار شروع کردن به حرف درآوردن..یه چن دقیقه فقط برو اونجا بشین توام حالت
بهتر از من همیشه

خانوم جون -الهی من فدای دل پرت..تو برو بشین من میرم دنبالشون..
-نه..خودم میخوام برم..

خانوم جون-مایسا!!

بالحنی مظلومانه-خانوم جوون!!

خانوم جون-جونه دله خانوم جون...باشه،اما منم باهات میام

سری تکون دادم و در رو باز کردم..دور تا دور استخر میز چیده شده بود و رومیزی بلند سفیدی
روی هریک قرار داشت...اوایل پاییز بود وهوا واقعا عالی..

ماهان به دیواری تکیه داده بود،دسته‌هایش توی جیب شلوارش بود وسرش پایین..نگاه خیلی از
دخترها بهش بود اما اون بی توجه به اطرافش ،مطمئنم داشت به نازنین فکر میکرد...کاش دل
مامان نرم میشدو الان نازنین اینجا بود...

به فاصله ی چند قدمیم آریتا وسام همراه چند نفر دیگه دور میزی نشسته بودند..آریتا لباس شرابی
رنگ بازی پوشیده بود وموهاشو فر درشت کرده بود..گیلاسی هم توی دستاش بود وداشت بایکی
از پسرهای جمعشون حرف میزد..سام اما توی فکر بود..

پری هم به همراه دوس پسرش اردلان اومده بود..برخلاف انتظارم انگار رابطه ای با پسرعموش
نداشت.

مجبوری،تنها سر چند میز رفتم برای سلام وعلیک که اومدنم به حیاط معقول بنظر برسه..!علیرضا
پس کجاست...

دانای کل

دست اش رو با تردید روی زنگ فشار داد..

پاکت رو این دست به اون دست میکرد..

تموم این کارها بخاطر برادر مغمومش بود..

طولی نکشید که در باز شد.. نازنین شوکه به روبه روش خیره بود... مهتاب؟! الان.. اینجا..

نازنین - س.. س.. سلام!

مهتاب - سلام.. میشه پیام تو؟!

کنار رفت و گوشه ی در رو گرفت:

نازنین - البته.. بفرمایید

مهتاب داخل شد و نازنین سر به زیر پشت سرش وارد حال کوچک خونه شد... نازنین به قصد آوردن چای خواست بره که مهتاب دستش رو گرفت و کنار خودش نشوند:

مهتاب - الان اگه اینجا.. بخاطر ماهانه.. بخاطر دل ماهانه... میدونم تا چه اندازه دوستت داره اما.. نمیدونم تو واقعا لایق این دوستداشتن هستی یانه.. اومدم تا باهم بریم..

حرفهای رنگ و بوی تحقیر داشت.. نه؟! نازنین سر بالا آورد و با اخم آشکاری توی چشم مهتاب خیره شد

نازنین - مهتاب خانوم، الان اگه من اینجا بخاطر حفظ غرورمه.. بخاطر شخصیتمه.. بخاطر اینکه نخواستم خورد شم.. اما شما اومدید توی خونه ی خودم و دارید با حرفاتون غرور منو زیر سوال میبرید.. من نه واسه ماهان تور پهن کردم... نه افتادم دنبالش.. وقتی هم که مخالفت شما رو دیدم کشیدم عقب، پس با تموم احترامی که براتون قائلم نمیتونم اجازه بدم توی حریم خودم بهم توهین کنید... من اصراری برای بودن با ماهان... ندارم

حرفهای برخلاف میل قلبیش بود.. و مهتاب

کمی بدحرف زده بود و این واکنش محترمانه ی نازنین به نظرش معقول میومد.... باید کمی نرم تر میبود.. ته دلش هم به خوب بودن نازنین ایمان داشت.. اما از اونجایی که همیشه بهترین هارو برای تک دانه برادرش میخواست، نمیتونست با انتخاب ماهان کنار بیاد..

مهتاب - تو سالهاست پیش منی و مثل دخترم میمونی.. امیدوارم حق بدی به من بابت مخالفتم

نازنین - بله.. کاملاً حق میدم بهتون

مهتاب-اما الان به این خاطر اینجام که باهم بریم نامزدیه مایسا...

نازنین-مهتاب خانوم من...

مهتاب-ماهان حتما غافلگیر میشه..نه!؟

پاکت لباسی که همراهش بود رو روی پای نازنین گذاشت:

مهتاب-اینم اولین هدیه ی من به عروس خانوم..

نازنین باچشمهایی متعجب سربالا آورد وبه چهره ی خندون مهتاب چشم دوخت... باید این چشمهارو باور میکرد یا خواب بود؟!

مایسا

نبود...هیچ جا نبود..

پدر ومادرم هم نبودن..دیگه داشت اشکم در میومدم..این چه جورشه دیگه...سمت ساختمون رفتم تا به خانوم جون بگم یه جوری مهمونی رو جمعش کنه...فاجعه پشت فاجعه..

زندگی من انگار....

صدای نرم پیانو اجازه ی بیشتر فکر کردن رو ازم گرفت..سر گردوندم..یک دفعه جمع ساکت شد وهمه دنبال منبع صدا بودن..به راحتی میشد فهمید که از میون درختای گل آخر باغه..سمت صدا حرکت کردم وبقیه هم دنبالم اومدن..صدای خش خش برگهای زیرپام وصدای زیبای پیانو باهم یه ترکیب فوق العاده شده بودن..کمی جلوتر رفتم،تازه به نوازنده مشرف شدم...

یه پیانوی مشکی شیک،برگای رنگی رقصون توی هوا ومرد زندگی من درحال نواختن...

پشت سرش قرار گرفتم اون نرم شروع به خوندن کرد..

انقد بهت مدیونم این روزا ... قلبم جنون عاشقی داره

مجنون تر از من تو جهانت نیست ... این خونه لیلاشو طلبکاره

اینکه تو آروم باشی هر لحظه ... خیلی واسم اهمیت داره

من پای هر قولی بدم هستم ... این عشق واسم رسمیت داره

من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم
من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم

...

چرخ ی بزن هر گوشیه خونه ... عطرت بزار هرجا میرم باشه
مرد توباو کرده این روزو ... یه زن تموم دینو دنیا شه
من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم
من توی احساسی که بت دارم ... حتی یه درصد کم نمیزارم
انقد تورو دیدن واسم خوبه ... چشمامو روی هم نمیزارم..

آهنگ تموم شد و من هنوز توی شوک بودم.. علیرضا از روی صندلیش بلند شد و آروم، جلوی پاهام
زانو زد.. برگها هنوز هم همراه باد توی هوا در حال چرخش و ریختن روی زمین بودن...

جعبه ی مخملی قرمز رنگ حلقه رو، رو به روم باز کرد:

علیرضا- میخواستم قبل عقد یک بار دیگه اینجا ازت خواستگاری کنم...

مرسی که گذاشتی کنارت باشم..

صدای کرکننده ی جیغ و دست بود که یک دفعه فشارو پر کرد و من رو از خلصه ی شیرینم بیرونم
کشید.. با عشق علیرضام رو در آغوش کشیدم و اون هم به بهترین شکل همراهیم کرد...

دانای کل

جمعیت به طرف انتهای باغ میرفتند و ماهان همچنان به زمین زیر پاش خیره بود..

حتی متوجه ی نوای زیبای پیانو هم نشده بود و توی فکر بود..

نازینش امتناع کرده بود از دیدنش و حالا سخت دلتنگ بود... سخت نگران... آهی کشید و سر بالا برد...

اما همین که مسیر نگاهش از زمین به ابتدای باغ رسید، از شدت تعجب دهانش وا موند!!
نازنین دست در دست مهتاب، به سمتش می اومد و صادق لبخند به لب*ب پشت سرشون قدم برمیداشت...

پیراهن لیمویی زیبایی به تن داشت و هرچند نمیخواست تا سال پدرش رنگهای شاد بپوشه اما این لباس، هدیه ی مهتاب بود...

وسطهای راه صادق و مهتاب از نازنین جدا شدن و با عجله به دنبال صدا به سمت انتهای باغ رفتن... نازنین با لبخند خجولی روبه روی ماهان قرار گرفت... انگار این روزها دنیا به کام این خانواده بود...

ماهان در دل شکری گفت و «دمت گرمی» نثار خدایش کرد!

الحق که داشت به جبران اون یک سال، براشون سنگ تموم میگذاشت...

مراسم عقد هم طبق رسوم برگزار شد... میهمانا میرفتن و براشون آرزوی خوشبختی میکردن... دقیقه ای از رفتن عاقد نگذشته بود که ماهان با سیستم هایی که توی باغ بود، به قولی «مجلس رو ترکوند»!!

شب فوق العاده ای بود...

مایسا توی آغوش علیرضا میرقصید و دلبری میکرد و علیرضا با چشماش قربون صدقه ی عروستش میرفت...

ماهان و نازنین هم در برابر نگاهای متعجب اطرافیان باهم میرقصیدن و مهتاب بعد از شام نامزدی این دو رو اعلام کرد... با این کار ماهان صدبار بیش از پیش عاشق خواهر خوش قلبش شد...

تنها سمیه بود که بادیدن صحنه های مجلس، پوزخند میزد... حسادت مثل آفتیه که اگه به جون آدم بزنه، سخت میشه ازش خلاص شد و همه چیز رو از ریشه میسوزونه...

رفاقت هارو...

دلپهارو...

آزیتای مست توی آغوش سام، نیمه هشیار بود...

سعی میکرد نگاهش به مایسا نیفته...

چه ساده از دستش رفت... و ای کاش میشد فراموشش کرد..

مایسای عزیزش رو باچه کسی عوض کرده بود؟!

چه کسی رو به او ترجیح داده بود؟! پوزخندی زد به انتخابش و سر برگردوند...

مایسا

با پلی شدن آهنگ بعدی صدای دست وسوت بود که همراه آهنگ فضای باغ رو پر کرد..

اومدی تو زندگیمو من برات کم نذاشتم.. نیمه ی گمشدمی و چشم از روت برنداشتم..

همراه آهنگ میخوندمو روبه روی علیرضا میرقصیدم.. اون هم خیلی مردونه دست میزد...

چشمات آسمونه ، بغضت ابره

اشکات بارونه حتی باشه یه قطره

یه صورت فرشته با چشای شیطان

با نگاش منو میخواد و منم میگم ای جون...

به اوجش که رسید علیرضا دستاشو باز کرد و منم گوشه ی دامن لباسم رو گرفتمو پشت

بهش، توی آغوشش با ناز بالا پایین میرفتمو رو ریتم میرقصیدم...

چندتا آهنگ شادو که حسابی رقصیدیم ماهان یک دفعه سیستم رو خاموش کرد! قبل اینکه صدای

اعتراضا بلند شه رو به علیرضا گفت:

-پیانوت هنوز ته باغه؟!

علیرضا-آره، چطور؟!

ماهان-ایول پس، دیگه بسه هرچی قر دادید، خسته نشدید؟!

دست به کمر زدم وباخیم ساختگی گفتم-نوچ

ماهان-به فدای سرم!همه راه بیفتید ته باغ!

علیرضا-اونجا چراغ نداره الان تاریکه

ماهان-دیگه چه بهتر!میریم اونجا،فضام که رمانتیک،علیرضاجان لطف میکنه پیانو میزنه ماهم میرقصیم

علیرضا-نه بابا!من بزمن بعد چه جوری باخانومم برقصم!؟

ماهان-شماها به اندازه کافی تکنوندید...راه بیفتید حرف نباشه

چشم قره ای به ماهان رفتم واوونم در جوابم چشمکی زد...

همگی سمت انتهای باغ رفتیم...به خواست ماهان خدمتکارا چندتا شمع آوردن...روشنش کرد و روی تنه ی درختا گذاشت...بعضیا با نور گوشی فشارو روشن کرده بودن که به خواست ماهان خاموش کردن!

علیرضا نگاهی به من انداخت...روی صندلی پیانو نشست ونرم شروع به زدن کرد...

ماهان بلافاصله دست نازنین رو گرفت و رفت وسط!

کم کم زوجها هم رفتن ومن بلامتکلیف گوشه ای ایستاده بودم که دستی از پشت روی شونم قرار گرفت..

برگشتم..

پدرم نگاه مهربونی بهم انداخت و دستش رو جلو آورد:

پدرم-افتخار میدی عروس خانوم!؟

نمی دونم برای توصیف حالم تو اون لحظه چی باید بگم...خوشی وشیرینی عمیقی ته دلم نشست..دست بابارو گرفتم وهمراهش به بقیه ملحق شدم..

علیرضا شروع کرد به خوندن.

وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدمای خسته بودم

وقتی رسیدی که نبود امیدی ... اما تو مثل معجزه رسیدی
 وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم
 بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد ... خدا تو رو برای من فرستاد
 خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خلیه ، فرق تو فقط همین نیست
 آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته
 (فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات)
 رسیدی از یه جا که آشنا بود ... شبیه تو ، فقط تو قصه ها بود
 تو از یه جای خیلی دور اومدی ... قفلو شکستی مثل نور اومدی
 تو همونی که آرزوی من بود ... همیشه هر جا ، روبروی من بود
 شبا تو خوابم تو رو دیده بودم ... خیلی شبا بهت رسیده بودم
 خوب میدونم جای تو رو زمین نیست ... خلیه ، فرق تو فقط همین نیست
 آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته
 (فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات)
 باصدای دست مهمونا پدرم رو محکم در آغوش گرفتم..علیرضا از پشت پیانو بلند شد ولحظه ای
 چشم تو چشم شدیم..سری سرش رو برگردوند وبه زیر انداخت..انگار که حالش خوب نبود..چیزی
 ناراحتش کرده بود..
 بابا رو بوسیدم وسمت علیرضا رفتم:
 -علیرضا؟؟
 برگشت سمتمو لبخند تلخی زد
 علیرضا-جانم
 مایسا-چر...

باصدای جیغ دختری حرفم نیمه کاره موند و شوکه برگشتم سمت صدا! همه داشتن فرار میکردن ویه نفرم اون وسط قش کرده بود!! نگران برگشتم سمت جایگاه قبلی مامان که دیدم نیست! نگرانش شدم معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که همه اینطور ترسیدن..

اما..

با شنیدن صدای خنده ی آشنایی وبعد دیدن قیافه ی کرم خونواده باحرص ل*ب زدم:

–دانیال!!!

مایسا

باحرص سمتش قدم برداشتم و تاخواستم ل*ب وا کنم دستاشو به حالت تسلیم بالا برد..

مایسا–مرررض،این چه کاری بود که کردی

دانیال–بیخیال خاطره میشه!

–کی اومدی اصلا چرا خبر ندادی

دانیال–ناراحتی بخاطر عروسی دختر عموم ایییییین همه راهو زدم اومدم؟؟

–ناراحت که چه عرض کنم!

برگشت به پشت سرش،جایی که دختره غش کرده بود و رفقاش داشتن جمعش میکردن، نگاهی انداخت و باصدای بلند شروع کرد به خندیدن..ماسک پر مو و مسخره ای که توی دستش بود رو کشیدم و انداختم زمین:

مایسا–رو آب بخندی،آبروم رفت!

دانیال–بابا بعدا خودشون یادشون بیاد کلی حال میکن!

مایسا–اصلا خراب شدن جشن من به درک،نگفتی مامان چیزیش میشه؟؟

دانیال–وااای،افتادی رو دوره غر زدنا..زن عمو خبر داشت

علیرضا دستاشو تو جیبش فرو کرد و قدمی به جلو برداشت..دانیال به حالت نمایشی دستشو روی سینهش گذاشت و کمی خم شد:

دانیال-عرض ادب،(نگاهی به من کرد واهی کشید)و تسلیت آقا داماد!

علیرضا بلند بلند میخندید که با دیدن اخم من سریع خودش رو جمع کرد،سرفه ای کرد و با دانیال دست داد:

علیرضا-خیلی خوش اومدید

دانیال- فدات!

نگاهی به سرتا پای علیرضا انداخت و ادامه داد:

-عجب دامادی به به!میگم مایسا چیز خورش کردی؟نه؟!آخه آدم سالم که باتونمیگرده چه برسه به ازدواج!!

بالحنی به ظاهر دوستانه و کمی کشیده-دانیال جان!

دانیال-این یعنی بندم؟؟!

مایسا-اگه لطف کنی!

دانیال-از اونجایی که علاقه ی شدیدی بهت دارم این لطف رو در حقت میکنم!

دستی به سرش کشید و ادامه داد:میگم،شام مام چیزی مونده؟؟!!

مایسا-کارد بخوری!!

دانیال-!!!!

دامن لباسمو گرفتمو سمت ابتدای باغ رفتم..علیرضا هم باچند قدم خودش رو بهم رسوند:

علیرضا-پسر عموته؟؟

مایسا-بله متاسفانه

علیرضا-بچه باحالی به نظر میاد!

مایسا-بیبیله

تک خنده ای کرد-معلومه دل خوشی ازش نداریا

علیرضا-پس تالان کجا بود؟! عموت اینا کجان

مایسا-علیرضا وقت گیر آوردیا

علیرضا سری تکون داد و قشنگ معلوم بود سعی داره به لحن حرصی من نخنده!

جلوی باغ یک وضعیتی بود که نگو!

کلا جشن عقدم میشه گفت بهم خورد!

چه برنامه ها که نچیده بودم

همه در حال رفتن بودن ومنم به اصرار علیرضا رفتم تا باهاشون خداحافظی کنم

تمام مدت باقیافه ای درهم جلوی در ایستاده بودم و کتک خوردن دانیال از ماهان (!) و حرفای علیرضاهم که میگفت برای عروسی جبران میکنه نتونست لبای آویزونمو به حالت طبیعییش برگردونه!

همه ی مهمونها بعد اظهار خوشبختی کردن برامون رفتن..البته سامو خانواده اش قبل از رقص تانگو بخاطر وضعیت آزیتا خداحافظی کردن و رفتن!

همراه مامان و بابام و خانوم جون جلوی در بودیم!

ماهان رفته بود نازنین رو برسونه و دانیال هم باهاشون رفته بود و چه خوب که الان نبود!

مایسا نیستم کار امشبشو سرش در نیارم!

بابا صادق-خب باباجان..آماده ای؟!

-بابا؟

بابا صادق-جانم

منو علیرضا باهم قرار گذاشته بودیم که امشب رو توی خونه باغ بمونیم،...داشتم توی ذهنم کلمات رو کنارهم میچیدم که علیرضا به حرف اومد:

علیرضا-اگه ممکنه،میشه امشب و فردا رو مایسا پیش من باشه؟؟شنبه خودم قبل کلاسش میرسونمش خونتون!قول میدم!

بابا نگاهی به مامان انداخت، مامان سر تکون داد و در واقع موافقتش رو اعلام کرد.. بابا صادق لبخندی زد و لحظه ای چشم برهم گذاشت:

بابا- باشه جوون...

علیرضا- ممنونم واقعا

بابا- ممنون چرا.. تو دیگه شوهر مایسایی

سر به زیر انداختم و با گلبرگهای شاخه گل توی دستم بازی کردم.. حس غریبی داشتم..

علیرضا- خانوم جون حظیرید؟

مامان مهتاب- خانوم جونو ما میرسونیم پسر

خانوم جون- آره مادر، تو دیگه نمیخواه زحمت بکشی.. به اندازه کافی خسته ای، فقط مایسا جان یه لحظه باما میای؟!

نگاهی به علیرضا انداختم و دنبالشون به سمت داخل ساختمون رفتم....

علیرضا

خیره ی مسیری بودم که مایسا طی میکرد....

باحس دستای پدر مایسا روی شونم برگشتم سمتش... انگار که میخواست چیزی بگه اما مطمئن نبود.. شایدم نمیدونست چه جوری شروع کنه که مدام به خودش میپیچید...

صادق- میدونم که توام از همه چی خبر داری..

دستاشو گرفتم و رو به چشمای نگرانیش لبخند اطمینان بخشی زدم:

-نگران هیچی نباشید آقا صادق... فک کنم اونقدری مایسا رو دوستدارم که غم وشادیم به غم وشادیش بسته باشه... قول میدم هیچوقت باعث ناراحتی وغصه اش نباشم.. هیچوقت

نفسی گرفت و محکم در آغوشم کشید..

صادق- احساس تو به دختر من، به همه ی ما یه زندگی تازه داد..

علیرضا- دخترشماهم به من یه زندگی تازه داد..

منو از خودش جدا کرد و لبخند دلنشینی زد:

صادق-از این به بعد منو مثل پدرت بدون، همون طوری که من تورو مثل پسرم میدونم...

پدر...؟؟؟ عجب واژه ی سنگینی...چقدر امشب نبودش رو حس کردم، نبود همه شونو...

خدایا اگه الان ازت گله کنم کفر گفتم؟؟

حضور خانوم جون و مهتاب خانوم فرصت زدن حرفای بیشتر رو گرفت...هر دو در آغوشم گرفتن و خانوم جون لحظه ی آخر ازم خواست تا مراقب مایسا باشم..

جلوی در ایستادم وبعد اینکه ماشین آقاصادق توی پیچ کوچی ی پهن خونه باغ گم شد، در رو بستم و سمت ساختمون قدم برداشتم..

آروم در رو باز کردم..مایسا روی یکی از مبلهای یکنفره ی حال نشسته بود و به حالت خنده داری توی فکر بود!چشماس درشت شده و بدنش کوچیکترین حرکتی نمیکرد!

یه لحظه شیطنتم گل کرد و در رو محکم بستم!بلافاصله مایسا از جا پرید و چند ثانیه ای انگار گیج بود...اما با صدای خنده ی من به خودش اومد و بعد از یه جیغ بلند سمتم خیز برداشت..

دامن لباسش رو بادستاش گرفته بود، دور خونه دنبالم میدوید و غر میزد و منم بلند و از ته دل فقط به حرکاتش میخندیدم..

مایسا-هان چیه میترسی در میری

علیرضا-نوچ میخوام ببینم میتونی منو بگیری یا نه

مایسا-معلومه که میتونم

علیرضا-فعلا که هیچ پیشرفتی نداشتی..نگا!همش دو متر ازم عقب تری!!

همون طور که نفس نفس میزد سرعتشو بیشتر کرد..

حالت دویدنشو حرصی که میخورد،..واقعا نمیتونستم نخندم!!یکم که گذشت و دیگه از گرفتم نا امید شد، مثل دختر بچه های لوس خودش رو پرت کرد روی زمین و مشتی به لباسش زد!

مایسا-اصلا همه دست به دست هم دادید امروزو زهرمارم کنید..

با دیدن ل*ب و لوچه ی آویزونو بغضش جا خوردم! من فقط میخواستم یکم بخندیم! جلو رفتم و کنارش روی پارکت چوبی نشستم..

–مایسا؟؟

سرش رو برگردوند سمت مخالفم ..خودم رو بیشتر مایل کردم سمتش و تا خواستم حرفی بزنم بادستش هلم داد! منم که انتظار این حرکتو نداشتم محکم افتادم روی زمین! در برابر چشمای متعجب من بلند شد و ایستاد و دست به کمر زد! با ذوقی که کاملاً توی چهرش پیدا بود، برام زبون درازی کرد و گفت:

مایسا–بفرما، دیدی تونستم بگیرم

علیرضا–گولم زدی قبول نبود!

شونه ای بالا انداخت–فقط گفتمی اگه میتونم بگیرم، شرطی نداشتم!

علیرضا–!!!!!! اینجور یاست

باغرو سرش رو برگردوند و خواست از کنارم رد شه که با دستم برانش زیر پای گرفتم! جیغی کشید و تا خواست بیفته گرفتمش!

مشتی به سینم زد و درحالی که لباسو از حرص جمع کرده بود:

مایسا–بی فکر بیشخصیت روانی اگه میفتمام اتفاقی برام میفتاد چی!!

علیرضا–علاوه بر لوس بودن مثل اینکه بددهنم هستیا!! حسابی سرم کلاه رفته انگار!!

مایسا–اصلانم لوس نیستم

علیرضا–هستی

سرش رو جلو آورد با اخم گفت:

مایسا–نیستم نیستم نیستم

جهت نگاهم ناخودآگاه ازچشماش به لبهایش تغییر کرد..فهمید وخواست بلند شه که با بدجنسی تمام محکم تر بغلش کردم...

مایسا

علیرضا با لبخند بهم نگاه میکرد و من خجالت زده سریع بلندشدم و سمت پلکان رفتم.. تند تند پله هارو گذروندم و خودم رو توی اتاق علیرضا میشه گفتم پرت کردم!

به سمت وسط اتاق قدم برداشتم و مقابل آینه قدی ایستادم..

صورت من از شرم قرمز بود.. اما حس قشنگی ته دلمو قلقلک میداد.. روبه خودم توی آینه لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم، باین فکر که این فصل از زندگی من دیگه رنگ غم و تنهایی به خودش نمیگیره.. من دیگه علیرضارو دارم.. کسی که هم بینهایت دوستم داره و هم بینهایت درکم میکنه... دیگه خوشبختی ای بالاتر از این؟؟؟

تقه ای به در خورد و به دنبالش صدای شیرین علیرضا:

-مایسا

-....بله

-خوبی

-آره.. من میرم یه دوش بگیرم

-باشه منم چای آماده میکنم تا تو بیای

سریع وسایلمو جمع کردم و رفتم سمت حمومی که توی راهرو قرار داشت! دو روز قبل عقد اومده بودم اینجا و فضولیای لازم رو کرده بودم!

به سختی لباس عروسم رو درآوردم و تاج ظریفم رو از موهام خارج کردم... بخاطر مدل ساده و بازش تاف و مواد خاصی بهش نخورده بود فقط موهای کارشده ی بین اش رو خارج کردم و باخیال راحت رفتم زیر آب داغ! اونقدر بهم داشت خوش میگذشت که یه لحظه به خودم اومدم دیدم دارم چرت میزنم!! سریع دوشم رو گرفتم و با تن پوشم به اتاق برگشتم.. با خودم از صبح، چند دست لباس راحتی آورده بودم! من که میدونستم بهر حال بابا نه نمیگه!! کمد رو باز کردم و کوله ای که لوازمم توش بود رو برداشتم.. بادیدن لباسام یه لحظه نمیدونم چرا یاد حرفای مامان و خانوم جون افتادم و ل*ب گزیدم!

واقعا چه فکری کرده بودن پیش خودشون.. ما فقط عقد کردیم. اینجور چیزارو به کسایی میگن که عروسی کردن!!

یه تیشرت عروسی سرمه ای سفید با شلوارک ستش که تا روی زانو بود، برداشتم..

موهامو با حوله خشک کردم و یک طرفه بافتم.. برق لبی زدم واز اتاق بیرون اومدم.. علیرضاهم لباساش رو عوض کرده بود.. تیشرت وشلوار ورزشی خط دار مشکی ای پوشیده بود و عینک به چشم، در حال ورق زدن آلبومی بود!.. آروم از پله ها پایین رفتم وپشت سرش قرار گرفتم.. داشت عکسای خانواده اش رو نگاه میکرد.. دستم رو از پشت دور گردنش حلقه کردم و صورتم رو کنار صورتش قرار دادم.. لبخند قشنگی زد و دست راستش رو روی دستم گذاشت:

علیرضا- آفیت باشه خانومی

مایسا- خیلی تشکر.. چایی آمادست؟؟

علیرضا- بلله... فقط میشه زحمت ریختنشو شما بکشی؟؟

مایسا- چرا نمیشه...

عقب گرد کردم وسمت آشپزخونه رفتم..

بایکم تعمیر تبدیل میشد به یه آشپزخونه ی لوکس وامروزی.. زیر کتری رو خاموش کردم و دوتا لیوان دسته دار قرمز برداشتم.. تو فکر این بودم چایی رو باچی بخوریم که چشمم افتاد به یه بسته ی بزرگ از شکلاتای مورد علاقه ام... با ذوق غیرقابل وصفی ورش داشتم و کنار لیوانای چایی توی سینی گذاشتم.. همین که برگشتم، چشمم به علیرضایی افتاد که دستاشو زیر چونش زده بود و از پشت این بهم خیره بود.. از آشپزخونه خارج شدم و سمت حال رفتم.. علیرضاهم دنبالم اومد.. کنارهم روی مبل دونفره نشستیم.. چاییشو برداشت و با دو دستش نگهش داشت.. خیره به بخار چایی، انگار تو یه عالم دیگه بود..

چاییمو دوباره برگردوندم توی سینی و سرم رو کمی سمتش کج کردم:

مایسا- علیرضا؟؟؟؟

فقط نگاهم کرد و لبخند تلخی زد

مایسا-چرا توهمی؟؟ چیزی ناراحت کرده؟؟ از بعد رقص ته باغ حس میکنم حالت یه دفعه تغییر کرد

علیرضا-نه چیزی نیست

مایسا-من غریبم؟؟

پیشونیم رو بوسید و بلند شد:

علیرضا-نه قربونت برم...

منم از روی مبل بلند شدم و پشتش ایستادم:

مایسا-پس همونطور که من حرفامو بهت میگم و سبک میشم... توام بگو و سبک شو

نگاهی به چابیش انداخت و روی میز نهار خوری گوشه ی حال گذاشتش.. برگشت و دستشو به سمتم دراز کرد... دستم رو توی دستاش گذاشتم و باهم دیگه از پله ها بالا رفتیم... سمت چپ راهرو رو پیش گرفت و جلوی در انتهایی ترین اتاق ایستاد.. کلیدی از جیبش در آورد و در رو باز کرد... چراغ رو زد و کناری ایستاد.. داخل شدم.. توی نگاه اول دهنم باز موند.. اینا.. این.. نقاشیا..

-اینارو تو کشیدی؟؟

دستاشو توی جیب شلوارش فرو کرد و به در بسته تکیه داد:

علیرضا-نه..

جلوتر رفتیم... یه تابلو فرش زیبا از تصویر یه مرد.. تصویر پدر علیرضا.. قبل اینکه برگردم و سوالی بابتش

پپرسم:

علیرضا-کار دست مادرمه

مایسا-خیلی قشنگه

علیرضا-مادرم روستایی بود... خانوم جون تو یه سفر کارش رو دیده بود و یکی دوباری سفارش کار بهش داده بود.. پدرم هم هفته ای یکی دوبار به روستاشون سر میزد که ببینه کار جدید مادرم آماده است یا نه.. آگه آماده بود فرصت نمیداد و سریع میخریدشون... بعدها مادرم فهمید که خانوم

جون بعد همون اولین فرش، دیگه سفارشی نداده بود و پدرم به این بهونه مدام بهش به دیدنش میرفت..

پوزخندی زد و کنار من ایستاد:

علیرضا- این همه.. عشق.. علاقه.. چی شد... واقعا حقشون بود اینجوری بمیرن؟ انقد زود... تو کمتر از یک سال کل خانوادمو از دست دادم... یازده ساله حسرت بابا گفتن به دلم مونده... من درست جایی که نباید پشتوانه هامو از دست دادم مایسا... بد بیکس شدم.. بد

چشماش رو بهم فشرد.. قطره اشکی که از گونه اش راه گرفت حال دلم رو خراب کرد... من طاقت دیدن اشک علیرضامو ندارم.. دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم:

-خودم میشم همه کس عشقم.. خودم میشم همه کس علیرضام.. جوری که تموم فکر پر شه ازم.. تموم قلبت پر شه ازم... هرکاری میکنم که دیگه غمتو نبینم علیرضا.. هرکاری میکنم که دیگه اشکاتو نبینم

دستاش زیر چونم نشست و سرم رو بالا آورد.. میون چندقطره اشکی که صورتش رو خیس کرده بود، لبخندش میدرخشید:

-تو همین جوری کاری نکرده هم تموم دل و ایمون منو بردی دختر... از همون روزی که معصومیت چشما تو دیدم... از همون روزی که سادگی و پاکیتو دیدم... میدونی اولین بار کی دلم برات رفت؟؟ همون شب مهتابی وسط پاییز که تو حیاط باخانوم جون نشسته بودیم و من به هر دری میزدم تا چن لحظه فقط غمت یادت بره.. همون موقع که از ته دل خندیدی... از اون روز واسم همه دنیا رفت یه طرف، یه دختر بچه ی لوس و زبون دراز و ریزه میزه رفت یه طرف دیگه... میدونستم.. میدونستم داره تو این (با کف باز دست راستش رو روی سینه اش ضربه ی آرومی زد) یه اتفاقی میفته، اما نخواستم باور کنم... خودمو گول میزدم.. که یادم میره.. زود گذره.. اما نبود.. نبود که تا تهش اومدم و الان اینجام...

چشمکی زد و ادامه داد:

علیرضا- تو بغل خانوم!

خجالت زده کمی عقب کشیدم- علیرضا!!

علیرضا- جونه علیرضا!!

نگاهش باز داشت رنگ شیطننت میگرفت! انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی پیش داشت زار میزد!!!
چند قدمی عقب رفتم و دستمو تهدید وار تو هوا تکون دادم، تا بخوام حرفی بزنم منو روی دستاش
بلند کرد..

مایسا

پیشبند بسته بودم، ژست آشپزارو به خودم گرفته بودموبا ذوق و شوق مشغول سرخ کردن کتلتا
بودم..عطرش کشته مرده میداد!

تو بهر صدای جلز و ولز ماهیتابه بودم که یک دفعه یک عدد دست مزاحم از زیر دستم رد شد و
روی بشقاب کتلتای آماده شده فرود اومد...با کفگیر چوبی محکم زدم رو دستش!

درحالی که دستشو توی هوا تکون میداد:

علیرضا-گشمنه خب مایسا

مایسا-عوض ناخونک زدن میزو بچین..

جلوی چشم کتلتی کش رفت و با ولع خورد..با حرص پایی زمین کوبیدم:

-علیرضا!!

علیرضا-اووم،چه کرده خانوم دکتر.....میگم مایسا نهارو بریم تو باغ بخوریم؟؟

-باشه بریم..پس بزار سبد حاضر کنم

ازتوی یخچال قدیمی ظرف در بسته ای در آورد..همونطور که زیر گازو خاموش میکردم و پشت
میزنهار خوری کوچیک آشپزخونه مینشستم:

-این چیه دستت؟

علیرضا-بالاخره مام باید هنرمونو نشون بدیم دیگه..سیخ داریم؟؟

-کباب درست کردی؟؟کی؟؟

علیرضا-دیشب وقتی شما تو خواب ناز بودی..

همونطور که خیارو برای سالاد شیرازی خورد میکردم:بعله!!

کنارم نشست و مشغول سیخ زدن کبابی مرغ شد.

سالاد رو حاضر کردم و توی ظرف در داری ریختم..دوغ و بشقاب وهرچی که نیاز بودو برداشتم..علیرضا روز قبل مراسم یخچالو پر کرده بود!!

وسایلا رو توی سبد چیدم..چایی روهم دم کرده بودم توی فلاکس ریختم..نگاهی به آشپزخونه انداختم،همه چی مرتب بود..عرق پیشونیمو پاک کردم و پیشبندمو باز کردم..برگشتم سمت علیرضا که دیدم با خوشی واضحی نگاهم میکنه..منم به روش لبخندی زدم و سری تکون دادم:
مایسا-چیه؟؟

علیرضا-هیچی..فقط برام صحنه ی جذابی بود..

-چیش جذاب بود؟؟!

-اینکه کسی که دوشش داری رو کنارت..توی خونه ات ببینی...مایسا نمیدونی چقدر ذوق میکنم وقتی به این فکر میکنم قراره یه روز..زمانی که از سرکار برمیگردم،ببینم خانوم دکترم توی آشپزخونه مشغول آماده کردن یه نهار دو نفره است..

اخم ساختگی ای کردم-بعد من بودم همش فکر شکمم بودم،نه؟؟!زن جاش فقط تو آشپزخونه است دیگه!!بعله؟!

علیرضا-باور کن این حرفا به این معنی نیست که من ارزشی برات قائل نیستم یا زن بودنو فقط به آشپزی و اینجور چیزا میبینم...نه،واسه یه مرد این ته خوشبختیه..اینکه خونه اش گرم باشه..حتی اگه به زبون نیاره..اصلا خستگیش در میره!!خب عطر غذاهم بوی زندگی میده دیگه!یه مدل گرمیه!!

دستاشو آروم فشردم و بلند شدم

-میدونم عزیزم..سبد آماده است..بریم؟؟

علیرضا-بریم..

کمی دور تر از استخر،زیر اندازی پهن کردیم و علیرضا مشغول درست کردن آتیش وکباب کردن مرغهاشد..منم که همینجوری مگس میپروندم،بلند شدم و سمت استخر رفتم..عمقش زیاد نبود..

تازه آبشو عوض کرده بودند اما بازم روی آب برگهای رنگی ای به چشم میخورد که منو سر ذوق میاورد!! با چندتا گل نیلوفرآبی واقعا خوشگل میشد..

ل*ب استخر ایستاده بودم و کمی به جلو خم شده بودم.. مثل بچه ها برگارو زیر نظر گرفته بودم و میشمردم که دستی دور کمرم حلقه شد منو عقب کشید:

علیرضا-داری چیکار میکنی مایسا؟

توی آغوشش چرخ میزد و باهاش چشم تو چشم شدم:

-هیچی برگارو میشمردم

علیرضا-نمیخواه برو بشین رو حصیر

-خب حوصله ام سر رفته بود..

ازم جدا شد و کلافه دستی به سرش کشید:

علیرضا-فردا آبشو خالی میکنم

-ااااا، نه علیرضا.. من این استخرو دوست دارم

علیرضا-بهر حال که مهمون یه روز و دو روزشیم... اما باید خالی شه

-یعنی چی مهمونیم؟؟

علیرضا-یعنی اینکه اینجارو میفروشم

-من اینجارو دوستدارم... بعد عروسیمون میخوام بیایم اینجا

علیرضا-نمیشه مایسا

قدمی به سمتش برداشتم و بازو شو گرفتم:

-چرا نمیشه؟ خونه از اینجا بزرگتر و بهتر کجا پیدا میکنیم؟؟!

علیرضا-بحث نکن مایسا.. از این بهتر شو برات میگیرم

مایسا-اما م..

صدای زنگ در حرفم رو قطع کرد...نگاهی بهم انداختیم و علیرضا رفت سمت در..

با کنجکاوی دستامو بغل گرفته بودمو مسیر رو نگاه میکردم...در که باز شد،اولین چیزی که به چشم خورد یک عدد موجوی دوپای مزاحم نایلون به دست،به نام دانیال بود!!بعدش هم مادرمو پدرمو خانوم جونو ماهان اینا!یعنی لشکر کشی کرده بودن!!دانیال از دور دستی برام تکون داد،منم نامردی نکردمو بهش یه چشم قره ی جانانه زدم و بدون توجه بهش رفتم سمت مامان اینا!همه دستشون پر بود..بعد سلام و احوال پرسی سمت حصیری که پهن کرده بودم راهنماییشون کردم..حصیرو باز تر کردیم تا همه جاشیم..خانوم جون نشست،پاشو نیمه دراز کرد و نفسی گرفت:

خانوم جون-آخیش!..مادر ببخش مزاحم شدیما..همش تقصیر این پسره..

سری گردوند و وقتی به دانیال رسید اشاره ای بهش زد:این ور پریده است!!!

دانیال-!!!!!!،خانوم جون!!ما اومدیم تنها نباشن دیگه،وگرنه عصر جمعه ای تنهاکه آدم غمباد میگیره

علیرضا-کار خوبی کردید اومدید

دانیال ضربه ای روی شونه ی علیرضا زد:

-میدونستم خوشحال میشی،منبدهم بیشتر اینجوری خوشحالت میکنم

ماهان-دانی برو از عروس خانوم ما معذرت خواهی کن،نگا چه ل*ب و لوچه اش آویزونه

دانیال-بخدا میترسم نزدیکش شم چاقویی چیزی پرت کنه..این سابقه اش خرابه ها!!

مایسا-آره نزدیکم نشو وگرنه تلافی اون روز و دیشب،خط خطیت میکنم!

به دنبال این حرف همه خندیدن و علیرضا با تبسم کوتاهی روبه بابا پرسید:

-آقاصادق این جریان چاقو و اینا چیه؟!

بابا نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:وقتی مایسا شیش-هفت ساله بود،این آقا دانیال نقاشی

ای که مایسا برای معلمش کشیده بودو خراب میکنه!مایسا هم وقتی میفهمه یه چاقو برمیداره و

میفته دنبال دانیال که قورتشو خطخطی کنه!!

دانیال با اخمی ساختگی-بله دیگه،وقتی بجای برنامه کودک مینشست غرب وحشی نگاه میکرد،نتیجه ای جز این داشت باید تعجب میکردیم..آخ آخ اگه سام جلوشو نمیگرفت..راستی خاله سمیه اینا چطورن؟،کجان؟،دیشب ندیدمشون!

علیرضا نگاهی به من انداخت و سمت آتیش کوچیکی که درست کرده بود،رفت.شونه ای بالا انداختم:

-حال عروسشون بد شد رفتن..

مامان-بچه ها برین کمک علیرضا بسه حرف زدن.

مردها همه رفتن پیش علیرضا و حالا من مونده بودم با یه عالم خوراکی!

چشم منو نازنین درست به یه پفک بود که از بقیه شونم بزرگ تر بود..جفتمون خیز برداشتیم سمتش ولی نازنین گرفتش!پیروز توی هوا تگونش میداد که یک دفعه دانیال از توی دستش کش رفت و خیلی ریلکس بازش کردو شروع کرد به خوردن..از جام بلند شدم و افتادم دنبالش..اون نامردم راه میرفت و پفکو بالا گرفته بود!

مامان هی صدام میکرد که بازم اینجا پفک هست،اما من فقط همونو میخواستم!!توی حاشیه ی استخر راه میرفت..یه لحظه فکر پلیدی به ذهنم زد!دانی روی پهلوش حساس بود پس با بدجنسی تمام شروع به قلقلک دادنش کردم!اونم که وحشی!!چنان تنه ای به من زد که وقتی به خودم اومدم دیدم تو هوام!و بعد خودم رو توی آب پیدا کردم!!

آب سرد بود!داشتم دنبال نردبونش میگشتم که یک دفعه حس کردم یکی دیگه پرت شد توی آب!خدای من!علیرضا باصورتی سفید شده سمت من میومد..سریع بغلم کرد و سمت نردبون استخر رفت..من حالم خوب بود،اما علیرضا..

تنش به وضوح میلرزید..ترسیده بودم.

موهام پخش بود توی صورتو برگهای استخر به سر و صورت منو علیرضا چسبیده بود..صورتش رو قاب گرفتم اما انگار ذهنم قفل شده بود..نمیدونستم چی بگم..

خانوم جون بقیه رو کنار زد و سریع خودش رو به علیرضا رسوند و محکم در آغوشش گرفت...همه توی شوک بودیم...

این کارا.. این لرزش.. این ترس از آب.. همه بخاطر همون خاطره ی تلخش از شماله؟؟

علیرضای من هنوز هم داره عذاب میکشه!!

تاشب خواب بود و همه نگرانش بودیم..

نهار عصر جمعه ای دست نخورده موند، دیگه هیچکس میلی نداشت..

سینی چایی بردم و توی حال که همه نشسته بودن، گذاشتم..

حتی دانیال هم آروم کنار خانوم جون نشسته بود! سمت پلکان قدم برداشتم.. به طرف اتاق رفتم و

آروم درش رو باز کردم.. سینه اش منظم بالا و پایین میرفت.. سمت پنجره ی قدی اتاق رفتم و

درش رو بستم.. برگشتم طرف تخت و آروم کنارش نشستم.. همین که سرگردوندم تا چراغ خواب

روی پاتختی رو روشن کنم، سرش روی پاهام قرار گرفت.. لبخندی زدم، دستم رو روی سرش

قرار دادم و نوازش گونه روی سرش کشیدم..

- فکر کردم خوابی

علیرضا- منتظر تو بودم

- علیرضا؟؟

علیرضا- جان دلم

- بابت.. امروز معذرت، دیگه هیچوقت هیچوقت سمت آب نمیرم

دستم رو بوسید و روی تخت نشست:

علیرضا- مشکل منم خانومم، نه تو...

- خب چیکار کنم خوب شی؟؟

علیرضا- هیچی.. فقط کنارم باش!

- کنارت هستم که..

یه دستشو دوره گردنم انداخت و با دست دیگه اش موهامو پشت گوشم برد:

علیرضا- همیشه؟؟

-معلومه دیوونه...دیگه ازدواج کردیما،این سوالا چیه..

سرش رو پایین انداخت:

علیرضا-همش..میتروسم مایسا

دستم رو زیر چونش گذاشتم و سرش رو بالا آوردم:

-از چی؟؟

علیرضا-از...

یک دفعه در باز شد و من شوک زده،از علیرضا فاصله گرفتم...دانیال با قیافه ای که سعی میکرد نیششو وا نکنه و با اخم مصنوعی ای که به قیافه اش داده بود:

دانیال-یه گله آدم گشنه اون پایین نشستن شما اینجا دارید دل میدید قلوه میگیرید...خجالت نمیکشید؟؟علیرضاخان تو الان واقعا مریضی؟؟

سری تکون داد و نهج نهج کنان در وبست ورفت!

علیرضا خنده ی ریزی کرد و گفت:داستانها داریم ما بااین آقا دانیال شما!

منم که هنوز توی هنگ بودم فقط سری تکون دادم..

با حس دستی روی سرم،چشمام رو آروم باز کردم..صورت خندون علیرضا اولین چیزی بود که به چشمم خورد..بابداخلاقی سربرگردوندم و پتو رو روی سرم کشیدم:

-اذیت نکن علیرضا

علیرضا-ا،پاشو دختره..بازم گرفت خوابید

-ااااا،دیشب دانیال مگه اصلا گذاشت بخوابیم..موزیه ورورووو،وواای خدا سررررم

علیرضا-توام همپای اون جیغ جیغ کردی دیگه

-باید ساکت مینشستم پررو تر شه؟؟

علیرضا-نه، اما الان مثل یه دختر خوب باید پاشی بری دست و صورتتو بشوری..دانشگاهت دیر میشه ها

یک دفعه تند از زیر پتو در اومدمو درحالی که نزدیک بود چندباری با سر برم توی زمین و در و دیوار،خودم رو به دستشویی رسوندم!

اگه اتفاق ظهر رو نادیده بگیریم،دیروز عاااالی بود...از خنده های مادرم حسابی سر ذوق اومده بودم و نمیدونستم چیکار کنم...تازه انگار زندگی داشت روی خوشش روبهم نشون میداد،اتفاقیهای خوب یکی بعد از دیگری..

برگشتن عمو اینا..بیشترشدن حقوق علیرضا..قبولی من تو دانشگاه..نرم شدن دل مامان نسبت به نازنین..

چند روز قبل عقدمون رئیس شرکتشون،حقوق علیرضا وچندتا از کارمندای متاهل دیگه رو زیادتیر کرد وحالا علیرضا از ته دلش راضی بود ومنم خوشحال از رضایت اون..

واقعا که همه چی داره عالی پیش میره..گاهی قبول همه ی اینها باهم برام کمی سخته اما انگار گاهی خدا برات میخواد!و چه خوب که این همه اتفاق عالی رو باهم یکجا برای من خواسته..

مانتوی سرمه ای رنگ جذبو پوشیدمو مقنه ی همرنگش رو هم سرم کردم..شلوار مشکیو پوشیدم و کیفمو برداشتم...

پاورچین پاورچین آروم از پله ها پایین رفتم..دانیال و ماهان توی حال خوابیده بودن..وارد حیاط شدم و نفسی گرفتم..

عجب هوای قشنگی..کی گفته روزهای بارونی دلگیره؟؟من امروز این نم بارون رو با هیچ آفتابی عوض نمیکنم..

علیرضا-چه نفسی میکشی..

همونطور پشت بهش ایستادم و عمیق تر نفس گرفتم..:

-نمیدونی چه حالی داره علیرضا

علیرضا-چی؟؟

-داشتن همه ی چیزای خوب باهم..

علیرضا-آره...حسی من این مدته شب وروز دارم..

چرخ زدم و روبه روش قرار گرفتم..چشماش میخندیدن..دستامو گرفت و باهم سمت در قدم برداشتیم..نگاهی به دستم که اسیر دستای سبزه ی مردونش بود کردوگفت:

-این خونه رو خیلی دوست داری؟

-معلومه..جون میدم براش!

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و بالحنی که توش کمی طعنه داشت:

-تا حالا اینجوری قربون صدقه ی من نرفتی!!

منم مثل خودش بهش نگاه کردم وچشم قره ای زدم:

-وااه!!

لپم رو محکم کشید و گفت:

-واااا

-آیییی علیرضا

علیرضا-تا تو باشی دیگه دلبری نکنی!!

نگاهی باناز بهش انداختم و سوار ماشینش شدم..اون هم رفت تا در رو بازکنه..وقتی برگشت و نشست:

مایسا-کلا دختر طنز و دلبری ام دیگه آقا علیرضا،باید عادت کنی!!

علیرضا- نمیدونم این دو متر ونیم زبون قبلا کجا بوددد

-منظور؟؟

علیرضا-منظور هیچی خانوم،من غلط کنم منظوری داشته باشم

از حیاط خارج شدیم،علیرضا در رو بست و راه افتادیم:

169

با لذت و ولع تمام محتویات ظرفم رو خوردم..علیرضا برای بابا ایناهم حلیم و کله پاچه خرید وبعد از تموم شدن خوردنمون سمت دانشگاه حرکت کردیم..انقد خورده بودم که زورم میومد دو قدم راه برم،حالا چطور میخواستم تا غروب دانشگاه بمونم خدا داند!!

-وای علیرضا دارم میترکم

علیرضا-منم بودم دو پرس کله پاچه با اون سنگینی میخوردم الان روبه ترکیدن بودم!!

-خب اولین بارم بود

علیرضا-بله فقط اگه همین روندو ادامه بدی دو ماه دیگه باید با جرثقیل حملت کنن!!

-تو بهتره حواست به خودت باشه که شیکمت داره از خودت میزنه جلوتر!!

علیرضا-شکم کجا بود،اینا همش عضله است خانوم!!

-حالا!! اگه رعایت نکنی که درمیاری!!

علیرضا-تو اگه جواب ندی باید تعجب کرد!!بالاخره یه چی داری واسه گفتن!

-پس چی،شما بگی منم بر وبر نگات کنم؟؟!

علیرضا-نخیر،بنده میگم شما میگی چشم

-مگه اینکه تو خواب بینی علیرضاخان!

ماشین رو نگه داشت..نگاهی به ساختمون دانشگاه انداختم

وکیفم رو از عقب برداشتم:

-میای دنبالم؟؟

علیرضا-صد در صد

-باشه پس دیگه،خدا حافظ

سریع خم شد و پیشونیمو بوسید:

علیرضا-مواظب خودت باش خانومم

لبخندی زدم و پیاده شدم...

ای کاش تموم روزهام به خوبی امروز شروع بشه، با دیدن دوتا چشم مشکی خندون... با یه لبخند روی لب... با یه نفس عمیق..

گاهی همین چیزای کوچیک یه روزی میشه آرزوت..

جلوی در خونه ی خانوم جون نگه داشت..

علیرضا-خب خانوم، امری نیست؟

-نه فقط عصری دارم با ماهان اینا میرم آزمایشگاه، میبرمشون پیش پریناز، بعد بیا یکم چهار نفری بریم بگردیم

علیرضا-چشمم، کارتون تموم شد خبر بده سریع خودمو میرسونم

سریع گوشو بوسیدمو پیاده شدم.. انقدر ایستادم که ماشینش توی پیچ کوچه گم شد...

کلید انداختم و داخل شدم..

اوایل اسفند بود و هوا فوق العاده سرد.. خانوم جون از پشت پنجره ی اتاق علیرضا نگاهی بهم انداخت و لبخند قشنگی زد.. در حال رو باز کردم.. درآغوش گرفتمش و بوسیدمش..

خانوم جون-چه عجب.. ازاین ورا

-من که همیشه اینجام خانوم جون..

خانوم جون-فقط وقتایی که علیرضا هست دیگه..

-||| خانوم جون

خانوم جون-شوخی کردم عزیزکم.. چایی میخوری؟!

قری به گردنم دادم و با ناز-مگه میشه چایی شمارو نخورد؟؟!

خانوم جون خنده ی ریزی کردو سمت آشپزخونه رفت و منم کنار بخاری نشستم.. پالتو و شال نخودی رنگمو در آوردم وموهامو با دستم زیر و رو کردم:

مایسا-اومممم،چه بویی راه انداختی خانوم جون

خانوم جون-آره عدس پلوه،باب دله علیرضامه

مایسا-فقط حیف که خودش نیست

خانوم جون با کفگیر چوبی ای که توی دستش بوی توی درگاه درآشپزخونه ایستاد:

خانوم جون-ا،چرا مادر؟؟

مایسا-امروز کارش زیاده،گفت نهار نمیداد اما حتما یه روز دیگه میاد انقد میخوره که نبودش جبران بشه!!

خانوم جون-میخواهی ما براش نهار ببریم؟؟

مایسا-نه خانوم جون،آخه شرکت خودشون نیست که..امروز میهمانن

خانوم جون-باشه دخترم..

با صورتی گرفته برگشت داخل آشپزخونه..از جام بلند شدم و داخل آشپزخونه رفتم..از پشت بغلش کردم و چونمو روی شونه اش گذاشتم:

-نبینم ناراحتی عشقمو.

خانوم جون-یه هفته است ندیدم بچمو..همش خونه شما بود

-خب امروز من میخواستم با ماهان و نازنین برم واسه آزمایش..که بعدش همگی بریم بیرون..اما الان میبرمشون،بعد زودی برمیگردم که شب سه تایی با علیرضا بریم خوبه؟؟

خانوم جون-نه مادر..جوون با جوون خوشه،شماها برید علیرضا یه روز دیگه میاد پیش من

-اااا خانوم جون،دیر نمیشه حالا،با اونا بعدا میریم..

گ*و*ن*ش*و*ب*و*س*ی*د*م و وارد سالن شدم..

خانوم جون-راستی مادر،چه خبر از دانیال؟/

-اون موزی هم حالش خوبه

خانوم جون-نگو اینجوری،بچم فقط یکم شیطونه

- آخخ د نگووو

خانوم جون- خانوادش نمیان؟؟

- چرا با زن عمو حرف زدم عید میان تا بعد عروسی ماهم هستن

خانوم جون- خوبه، دیروز که دانیال اینجا بود خیلی دلتنگی میکرد

- بلع دیگه، بچه پرو راحت هرجا دلش میخواد مانوور میده..

خانوم جون همین طور که سفره رو دستم میداد:- بیا اینو بگیر پهن کن که از گشنگی جون ندارم

- وای منم خانوم جون، صبحونه هم نخوردم

خانوم جون- خوبه حالا گشنته یک سره حرف میزنی، سرم رفت دختر..

یه جوری که مثلاً ناراحت شدم سرمو انداختم زیر:

- خانوم جوووووو

سرم رو بوسید:

- جونه خانوم جون، شوخی کردم قشنگم.. وقتی تو برام حرف میزنی، من کیف میکنم! قربون صدای قشنگت..

دوباره به آشپزخونه رفت وبا سینی ای که توش دیس غذا و باقی وسایلا بود برگشت.. سینی رو ازش گرفتم و همه چی رو دونه دونه روی سفره چیدم... خانوم جونم نشست و توی بشقابم برام غذاکشید، منم با اشتها شروع کردم به خوردن..

خانوم جون- دانیال اینا از کی رفتن آلمان مادر؟؟

- چهارسالی میشه.. بخاطر کار عموم رفتن اما انگار دوباره تصمیم دارن برگردن

خانوم جون- پسرای منم آلمان..

- بهتون سر میزنن؟

خانوم جون- یه زنگ نمیزنن مادر.. برای عروسی علیرضا حالا قول دادن بیان.. سرشون شلوغه خب

سربه زیر انداخت و آروم مشغوله خوردن غذاش شد.. دلتنگی مادرانه اش شاید برای من قابل درک نبود.. اما حس میکردم بغضی رو که با هر لقمه از غذاش، قورت میداد.. شاید بهتر بود که دیگه چیزی نپرسم اما منم خب حق داشتم سر از زندگی خانواده ی شوهرم دریابرم.. نه؟؟

–مادر.. پدر علیرضا.. همین جا دفن شدن؟؟؟

خانوم جون –آره، اتفاقا میخواستیم یه روز باهم بریم سر خاکشون... علیرضا که جز روز خاکسپاریشون دیگه نرفت..

–چرا؟؟

خانوم جون –حق داشت خب بچم.. شاید به رو خودش نیاره اما هنوزم کنار نیومده با نبودشون

–میفهممش.. سخته، اما این فرار کردن بدتر میکنه حالشو

خانوم جون –چی بگم والا... غذا تو بخور مادر.. یخ کرد

باقی نهارمون به سکوت گذشت.. من توی فکر علیرضا و خانوم جون.. شاید تو فکر عروس و پسر جوون مرگ شدش..

من حالم خیلی خوبه اما علیرضا...

مطمئن نیستم.. همیشه پنجشنبه ها کلافه است.. یه جا بند نیست.. خانوم جون میگه هم مادر پدرش و هم برادرش رو توی پنج شنبه از دست داده.. و از طرفی توی این چندساله خانوم جون هرپنجشنبه تا اذان صبح عزاداری میکرد بخاطر همین این روز رو همیشه گرفته است
باید کاری کنم برای عشقم....

از آزمایشگاه در اومدیم و سمت ماشین ماهان رفتیم:

–چه عجب.. یه بار این ماشین تعمیرگاه نیست

ماهان –دیگه همین روزاست که عوضش کنم

نازنین –بریم بستنی بخوریم؟؟

ماهان-بریم خانوم!!

-اووووق،بزار خانومت بشه بعد

ماهان-شما کمبود محبت داری لطفا نگاه نکن

-برو بینیم بابا،علیرضای من تکه..گله..اصلانم برام کم نمیداره..

ماهان-باشه بابا توام بالون شوهر بنجولت

-ماهان!!!

نازنین-وایی بسه،ماهان بچه شدی؟؟

ماهان-بیخیال عزیزم..تو خودتو ناراحت نکن

-نازنین فقط میتونم بگم دلم برات میسوزه،کلاه رفته سرت(با دستم حجمی رو نشون دادم:) این هوا!!!

نگاهی باحرص به خندیدنشون کردم و سر برگردوندم..شاید برای بار هزارم مبايل علیرضارو گرفتم اما جواب نمیداد..حداقل میتونست یه اس ام اس بده..وقتی دو روز باهاش حرف نزدم حالیش میشه!!

ماهان-ما داریم میریم میخوای توام بیا

چشم قره ای به ماهان زدم و کنار نازنین قرار گرفتم..

یه کافی شاپ نزدیک آزمایشگاه بود..تا اونجا ماهان و نازنین حرف میزدن و من فقط شنونده بودم..البته صدآشونو فقط در حد زمزمه میشنیدم..فکرم پیش علیرضا بود...به طبقه ی دوم کافه رفتیم..ماهان و نازنین بستنی و من کیک و قهوه سفارش دادم..بازهم اونا مشغول صحبت و من یه دستم به مبايل و دست دیگم فنجون قهوه رو توی خودش حبس کرده بود..برای اینکه به حالم پی نبرن هم گاهی چیزی میگفتم و سر به سرشون میذاشتم...

از نیم ساعت پیشی که زنگ زدم و جواب نداد،گوشیش خاموشه..ساعت نه شبه

فقط خودم خبر دارم و خدام از حال زار و دلشوره ای که گرفتارشم..

****دانای کل****

لبخند به لب سمت خونه ی درآبی خانوم جون رفت..دستی براشون تکون داد و وارد خونه شد..

ماهان چرخى به فرمون داد و از کوچه ی باریک خارج شد:

ماهان -خب، حالا چیکار کنیم عروس خانوم؟؟

نازنین -هرچی آقا داماد بگه

و ماهان نمایشی دستی به سرش کشید و با لحنی پراز شیطننت گفت:

ماهان -آقا داماد یکم پر توقعه هااا، اشکال نداره؟؟

نازنین -ماهان!!

ماهان -جانه ماهان! من که هنوز چیزی نگفتم!!

نازنین -منو ببر خونه اصلا

ماهان -از الان میخوای بری که چی؟؟ این لامصب تنگ میشه برات! (و به قلب اش اشاره ای کرد)

نازنین -پس اذیت نکن

ماهان -چشم! حالا شما بفرمایید بگید جیکار کنیم؟؟

نازنین -بریم میخوام لباس عروس انتخاب کنم

ماهان -ای به چشمششم

نازنین بی اینکه خودش بدونه، حسابی دل برده بود و ماهان حتی نمیتونست قربون صدقه ی راه رفتنش نره!! نازنینش از طرفی به طرف دیگه می رفت و با شوق سرشارش طول و عرض پاساژ رو طی میکرد.. گاهی لباسی به ماهان نشون میداد و راجب هریک نظری میداد. به خواست مهتاب جشن بزرگی میگرفتن. نازنین شاید خجالت زده بود از این سیل محبت ها اما ته دلش خوشحال بود.. اون هم دختر بود و دلش پوشیدن لباس سفیدی میخواست توی تکرار نشدنی ترین روز زندگیش..

آخ که چقدر به خداهش نماز شکر بدهکار بود بخاطر دلخوشی های امروزش..

*****مایسا*****

گاهی روی تخت گوشه ی حیاط مینشستم و گاهی با کلافگی قدم میزدم.

نگاهی به ساعت انداختم که همزمان شد با بیرون اومدن خانوم جون..پتویی که توی دستاش بود رو روی شونه هام انداخت و باهم روی تخت نشستیم:

خانوم جون-سرما میخوریا مادر..هوا بدسوز داره..بیا بریم تو

-میمونم..بیاد بعد

خانوم جون-مگه نگفتی بهت زنگ زده گفته گیره ترافیکه؟؟خب پس این دل نگرانیا و ناراحتی کردنات واسه چیه

-...شما برید داخل..الاناست که دیگه پیداش بشه

خانوم جون-پس من میخوابم مادر...فقط برق آشپزخونه رو اومدی بالا خاموش کن..اونو براتون روشن میزارم

-چشم،شبتون بخیر

خانوم جون-عاقبتت بخیر عزیزکم..

جوابم به لبخندش فقط میشه گفت یه لبخند تلخ بود..اگه میفهمید که علیرضا گوشیشو خاموش کرده و من از صبح ازش خبری ندارم حتما الان حالش بدتر از من بود..یه دروغ مصلحتی،برای آروم کردن دل یه مادر بزرگ پیر که گ*ن*ا*ه نیست..هست؟؟

باد سردی اومد و من پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم..نگران بودم..هی بلند می شدم و طول و عرض حیاط رو طی میکردم..ساعت از دو گذشته بود که صدای در اومد،اینقدر به درگاه خیره موندم تا که توی اون نور کم تونستم علیرضا رو ببینم..یه آن همه ی عصبانیتم فروکش کرد و تنها چیزی که برام باقی موند،نگرانی هام بود...

علیرضا لبخند خجولی زد و در آغوشم کشید:

علیرضا-خانومم تااین موقع توی حیاط منتظر من بوده؟؟

-خیلی بدی علیرضا..چرا زنگ میزدی جواب نمیدادی..چرا بعدش خاموش کردی گوشیتو..

علیرضا-شرمندم بخدا،نمیتونستم

-زنگ نمیتونستی بزنی..یه اس ام اس میتونستی بدی که بفهمم حالت خوبه

پیشونیم رو بوسید:

علیرضا-بخدا شرایطش نبود..حالا بیا بریم بالا توضیح میدم برات،سرما میخوریا

با دلخوری سر به زیر انداختم و همینکه خواستم برگردم سمت در،چشمم به دست بانداژ شده اش افتاد..قبل اینکه من چیزی بگم،سری دستشو آورد بالا و باهاش بازی کرد:

علیرضا-بابا ببین،چیزی نشده که...تا..آخرشب تو شرکت مشغول عقب افتادگیا بودم،بعدش که اومدم پیام خونه گیر چندتا آدم نااهل افتادم،به اصرار همکارم رفتیم دکتر وگرنه چیز خاصی نبود،شارژ گوشیمم..تموم شده بود،همین!

آهی کشیدم از پله ها بالا رفتم..علیرضا آروم سمت اتاقش قدم برداشت..منم برق آشپزخونه رو خاموش کردم و دنبالش رفتم..

روی تختش نشستم و اون هم مشغول عوض کردن پیرهنش بود:

-چیزی نمیخوری؟؟

علیرضا-گشتم نیست

دکمه های پیرهن چارخونه اش رو باز کرد و گوشه ای انداختش..یه تی شرت مشکی سفید ازبین لباسهایش برداشت..نگاهی به بدن عضله ای و سبزه اش کردم و گفتم:

-خانوم جون حق داره بهت میگه سوسک!

به ظاهر دلخور نگاهم کرد که من خنده ی ریزی کردم و روی تخت دراز کشیدم..چند دقیقه بعد علیرضا درحالی که خبیثانه نگاهم میکرد،بالای سرم ایستاده بود..کمی اخم کردم و گفتم:

-فکر نکن یادم میره ها..من هنوزم بخاطر امشب ازت دلخورم،پس اونجوری نگام نکن

علیرضا-....

پتو رو روی سرم کشیدم و رومو کردم سمت دیوار:

–فردام دانشگاه دارم..شب بخیر

پتو رو آروم کنار زد...فکر کردم میخواد کنارم بخوابه اما ب*و*س*ه ای روی شونه ام نشوند و دوباره پتو رو کشید روم..لبخندی زدم و با آرامش چشمام رو بستم...

–اه، بلد نیستی اصلا.بده به من ببینم

علیرضا–بس که تو غر میزنی

–خودت عرضه نداری به من چه..ننداز گردن من الکی

علیرضا–راست میگم دیگه..پشت سرم وایسادی هی حرف میزنی حواسم پرت میشه!!

پایی زمین کوبیدمو و دست به سینه به دستگاه تکیه دادم..

علیرضا–باشه بفرمایید،فقط قهر نباش!

چشم قره ای براش رفتم و روبه روی دستگاه جرثقیل قرار گرفتم..نفسی گرفتم و سکه رو انداختم!تند اما با احتیاط دسته اش رو حرکت میدادم سمت خرس پشمالو و سفید رنگ توی جعبه ی شیشه ای..دکمه رو زدم،چنگک پایین رفت و روی خرس قرار گرفت..باخودش آورد بالا..نفسم در نمیومد..همینکه خرس خوشگلم افتاد توی سبد از خوشحالی جیغی کشیدم و پریدم بغل علیرضا!!طفلک نمیدونست بخنده یا خجالت بکشه!!

خرسم رو گرفتم و سمت کافی شاپ شهر بازی سرپوشیده رفتیم!همش سربه سرش میزاشتم و هی خرسم رو به رخش میکشیدم..علیرضا هم میخندید و سر تگون میداد!!

علیرضا–خب چی میخوری؟؟

–اممم،یه چیز شکلاتی

علیرضا–شکلات گلاسه؟؟

–کمه!!کیکم میخوام!

علیرضا با شیطننت-خانوم تازگیا رفتید رو ترازو؟؟

هه،بچه پررو میخواست حرص منو در بیاره!منم با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم-من الان گشتمه و هیچی جز غذا حالیم نیس

علیرضا-پس...

مبایلش که روی میز قرار داشت زنگ خورد،نگاهی اول به من انداخت..بعد گوشیش رو برداشت و کمی از میزمون فاصله گرفت..موقع حرف زدن اخم از چهره اش پاک نمیشد..دستی به سرش کشید و گوشی رو از روی گوشش پایین آورد..عادتش بود،هروقت کلافه میشد با موهای بازی میکرد..با تردید سمتم اومد..سرمو بالا گرفتم و به چشماش زل زدم:

علیرضا-مایسا من کاری برام پیش اومده باید برم..میشه خودت بری خونه؟؟

-کی بود بهت زنگ زد؟

علیرضا-یکی از...همکارام

کیفم رو برداشتم و همینطور که سمت در میرفتم:

-جواب نده،اما دروغم نگو..

سریع پیشونیم رو بوسید و زودتر از من از کافه رفت بیرون..

بالاخره که بهم میگه..علیرضا هیچی نمیزاره تو دلش بمونه..حداقلش اینه که همه چیش رو به من میگه..

باهمین فکر سرخودم رو میشه گفت یه جورایی شیرم مالیدم و کمی از نگرانیم کم کردم..

آژانسی گرفتم و آدرس خونه ی خودمون رو دادم...

مامان و نازنین مشغول دیدن ژورنالای لباس عروس بودن وبابا و ماهان ودانیال هم داشتن حرف میزدن..منم خودم رو با شستن ظرفای شام سرگرم کرده بودم..از وقتی که از علیرضا جدا شدم هنوز ازش خبری نشده بود..حتی وقتی دید که فهمیدم دروغ گفته،حقیقتو نگفت یا حتی سعی نکرد از دلم در بیاره..فکرم بدجوری مشغوله و همش حوله علیرضا میچرخه..شاید مشکلی براش پیش

اومده..صدای آیفون اومد،مادرم برداشت..از طرز حرف زدنش خیلی راحت میشد حدس زد که علیرضااست...فشارشیر آب رو بیشتر کردم و با سیم ظرف شویی،الکی افتادم به جون دیگ بیچاره!صدای در و سلام احوال پرسیشونو قشنگ میشنیدم اما خودم رو زدم به نشنیدن! کمی که گذشت حس کردم کسی پشت سرم ایستاده اما حتی به خودم زحمت ندادم که برگردم..خیلی جدی مشغول شستن بودم که دستی دورم حلقه شد:

علیرضا-عجب استقبالی

-ا،کی اومدی؟!

علیرضا-همین الان،خسته نباشی خانومم

-مرسی

اومد کنارم و به کابینت تکیه داد..سرش رو به زمین دوخته بود اما انگار فکرش جای دیگه ای بود.آب رو بستم و دستکشهامو در آوردم:

-خوبی؟؟

لبخند تلخی زد وگفت:مگه میشه پیش شما بود و خوب نبود؟؟//

-اره،نمونه اش همین الان

علیرضا-خوبم،فقط یکم خسته ام

سری تکون دادم و سمت کتری رفتم..به سینی ای که از قبل آماده کرده بودم،استکانی اضافه کردم:

-برو پیش مامان اینا منم الان میام..

بی حرف از آشپزخونه خارج شد..

مهتاب-قربونت عزیزم...مرسی ایشالا عروسی دخترشما.....نه هنوز،کارت گذاشتم سر فرصت براشون میبرم.....چی؟؟؟؟!!!!//ننننههه!!چرا آخه....آخی....آره حتما قسمت این بوده....حالا به روشون نیاری،سمیه خیلی مغروره بهش ممکنه الکی بر بخوره.نه عزیزم،منتظرتونیم پس..فدای شما خداحافظ..

..توی استکانها چایی ریختم و سینی به دست سمت حال رفتم..

نازنین-کی بود مهتاب خانوم؟؟

مهتاب-نسرین بود،خواهر سمیه..میگفت سام و آزیتا جدا شدن

یک دفعه نفهمیدم چی شد که سینی از دستم افتاد..مامان با نگرانی سریع به سمتم اومد و مشغول بررسی من شد که شیشه توی دست و پام نرفته باشه

-خوبم مامان جان

دانیال-زنعمو هنوز به این دستو پا چافتی بازیای این یکی یدونه ات عادت نکردی؟؟

-دانی میام این شیشه خورده هارو فرو میکنم تو حلقئا

مثل خانوما ایشی گفت و سرش رو کرد تو گوشیش!!

مامان-تو برو بشین من اینا رو جمع میکنم

از رو زمین بلندشدم و سمت جایی رفتم که علیرضا نشسته بود..با اخم واضحی به من خیره بود..روی مبل تک نفره ی کنارش نشستم:

علیرضا-خوبی؟؟

-وای چقدرم که نگرانم شدی!

علیرضا-عزیزم هول شدن نداره که،مگه خودش بهت نگفت؟

نگاهی به بقیه انداختم،سرشون تو کار خودشون بود و کسی حواسش به ما نبود:

-تو حالت خوبه علیرضا؟میفهمی چی میگي؟؟

دستی به سرش کشید-نه!!

برگشت و به چشمام زل زد:

علیرضا-چرا تا شنیدی سام طلاق گرفته افتادی؟؟!

-یه لحظه سرم گیج رفت علیرضا،به حرف مامان هیچ ربطی نداشت..

علیرضا-بله مشخص بود کاملاً

-اصلاً هر فکری که دلت میخواد بکن، معلوم نیست چته

از جام بلند شدم و رفتم پیش نازنین نشستم، سعی میکردم چشمم بهش نیفته اما اون همچنان نگاهش به من بود:

نازنین-مایسا این قشنگه؟؟

عکس لباس عروس ساده و زیبایی رو روبه روم گرفت..آستین سه ربع پوشیده ای داشت..حنسش تماماً از حریر بود و روی کمر تنگ میشد:

-آره عالیه دختر..

نازنین-همینو میگیرم پس..مهتاب جون هم خوشش اومده..هم پوشیده است هم خیلی شیکه
-آره، تکه

نازنین-تو چیزی انتخاب نکردی؟

-والا لباس عقدم چیزی از لباس عروس کم نداشت!یه لباس ساده میگیرم این بار..شاید شیرین رنگ..توی تالار عقد میکنید دیگه؟؟

نازنین-آره..دلم میخواست خانواده ی دانیال جان هم باشن..

رو کرد به دانیال و ادامه داد:

نازنین-مادر پدرت چندم میان دانیال؟؟

دانیال-فک کنم قبل سال تحویل ایران

ماهان-خواستم صبر کنم بیان بعد جشن بگیریم اما آقای محب(پدر دانیال) مخالفت کردن..گفتن بخاطر اونا عروسی رو عقب نداریم

بابا-آره دیگه همه کاراشو کردن، توی عیدم دیگه تالار به این خوبی گیرتون نمیداد..

بابا نگاهی به من و بعد نگاهی به علیرضا انداخت:

بابا-چیه تو خودتی باباجان؟؟خوبی علیرضا

علیرضا-بله..خوبم.فقط یکم خستم

بابا-خب برو اتاق مایسا یکم استراحت کن

ازجاش بلند شد:

علیرضا-نه دیگه،برم بهتره

مامان با ظرف میوه وارد حال شد:-چرا علیرضاجان..بمون امشبم

علیرضا-به اندازه کافی زحمت دادم.خانوم جون تنهاست،این چند روزم حتما حسابی دلخورشده

مامان-باشه پس عزیزم..بروبسلامت،مایسامادر؛ تادم در برو باهاش..

بعد تموم شدن تعارفا و خدافظی کردنا،با علیرضا راهی شدم...اون جلو میرفت و من دست به

سینه پشت سرش...لحظه ی سوارشدنش کمی بهم خیره موند،اما بعد بدون زدن حرفی سوار

شد...به در تکیه دادم و خیره ی رفتنش شدم..ازاین سردی و سکوت بینمون بیزار بودم.

در رو بستم و شنلی که روی دوشم انداخته بودم رو روی اولین مبل دم دستم انداختم...شب بخیر

بلندی گفتم وسمت اتاقم رفتم..اما همین که برق رو روشن کردم چشمم به موجود مزاحمی افتاد

که روی تختم جاخوش کرده بود و با نیش باز نگاهم میکرد!

-دانیال!!

دانیال-خوابت میاد؟؟

روی تخت نشستم و زانوهایمو بغل گرفتم:

-نه

دانیال-خوبه

-اگه میخوای کرم بریزی بخدا اعصاب ندارم دعوامون میشه ها

دانیال-نه بابا..

دو زانو نشست و ادامه داد:

-دلم برای بچگیامون تنگ شده

—منم...

دانیال— برای جمع سه نفرمون... راستی هنوزم با سام صمیمی اید؟؟؟

—نه

دانیال— بامنم سرد شده.. چندباری رفتم پیشش اما مثل قبل نیست.. یعنی دیگه مثل قبل نیست

—اوووم

دانیال— شنیدم علیرضا شمال ویلا داره، آره؟

—آره!

دانیال— مثل اینکه تو قصد حرف زدن نداریا..

—قصدشو دارم، اما کو حوصله

دانیال— دلم شمال میخواد

—به علیرضا میگم برای عیدبریم ویلاشون

دانیال— من برم دیگه.. حوصله ام سر رفت بابا، مایسا چقد مزخرف شدی!!

—وااای دانیال! اومدی اینجا داری مغزمنو میخوری تازه طلبکارم هستی؟؟!

دانیال— آ باریکلا! تازه داری میشی همون مایسای غرغروی سابق خودمون!

بالش کنار دستمو برداشتم و سمتش نشونه گرفتم:

—برو تا لهت نکردم

دستاشو بالا برد:

دانیال— باشه بابا

از رو تخت بلند شد، بلافاصله دراز کشیدم و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم:

—شبت بخیر. برقم خاموش کن.

یکمی دیگه زیر لب غر و لند کرد و بعدرفت...گوشیمو برداشتم و نگاهی به صفحه اش کردم...نه زنگی و نه حتی پیامی..دلم میخواد بهش زنگ بزنم،به شنیدن صداش قبل خوابم عادت کرده بودم اما..خب اگه اونم همینو دلش بخواد زنگ میزنه دیگه..اصلا شاید..شاید پشیمون شده،شاید دیگه..دوسم نداره..

بغض کردم..از کی انقد بیخیال شده نسبت به حاله من؟؟
اونقدر فکر و خیال کردم که نفهمیدم گوشی به دست کی خوابم برد...

دلم گرفته است.

چیزی بگو!

فقط تومیتوانی آرامم کنی

ببین!

دلم بهانه ی تورادارد.

ببین چقدر صبور شده ام!

ببین دیگر سکوت کرده ام تا آرامشت بهم نخورد.

چیزی بگو...

از دل تنگیت کجافرا کنم؟

کجا بروم که صدای امدنت رابشنوم؟

کجا بایستم که راه رفتنت را بینم؟

کجا خوابم که صدای نفسهایت بیاید؟

کجا بچرخم که در اغوش تو پیدا شوم؟

کجا بمیرم که بابوسه های تو چشم باز کنم؟

کجایی....؟

پیراهن قرمز رنگ و بلندمو با کمک آرایشگر پوشیدم..مقابل آینه قرار گرفتم تا آخرین کارای موهام روهم انجام بده..موهای فرم نیمه باز بود و یه طرفه چندا تا از فراش توی صورتم بود..

آرایش ملیح و گلبهی ای کردم،هیچوقت به آرایش های غلیظ علاقه ای نداشتم..دامن لباسمو گرفتم وسمت اتاقی که نازنین توش بود رفتم..آرایش تیره اش،چشماسش رو کشیده تر کرده بود،لباسش واقعا توی تنش نشسته بود و تورش از زیر موهای شینیون شده اش،تا پایین دامن لباسش ادامه داشت و میتونم بگم فوق العاده شده بود..با ذوق رفتم سمتش و با احتیاط گونه ی چپش رو بوسیدم..

-واای،چی شدییی نازنین

نازنین-خوشگل شدم؟؟

-عالییی شدی دختر،خوش به حال داییم واقعا

آرایشگر-خانوما،اومدن دنبالتون...

چشمکی بهش زدم و کمکش کردم بلندشه..شنلش رو بااحتیاط تنش کردم و خودم هم مانتوی حریر و بلند مجلسیم رو پوشیدم و شال مشکیم رو هم سرم کردم...باهم سمت در رفتیم،نازنین رو تحویل ماهان که نه،فیلم بردارا دادم و خودم سریع از کادرشون خارج شدم.علیرضا هنوز نیومده بود..گوشه ای ایستاده بودم و نازنین و ماهان رو نگاه میکردم...تازه یاد عکسهای عقدم افتادم،باید یه روز میرفتم دنبالشون..شب واقعا قشنگی بود،هیچوقت حتی فکرشم نمیکردم علیرضا بخواد اونجوری سوپرایزم کنه...نگاه ها همه برق تحسین داشت و من اون روز بیشتر از پیش عاشق مردزندگیم شدم..

برگشتم و نگاهی به کوچه انداختم که دیدم علیرضا به ماشینش تکیه داده و سرش توی گوشیشه..!!

سرم رو زیر انداختم و خودم رو زدم به ندیدن..برگشتم سمت نازنین اینا وبا لبخند مصنوعی ای خیره شون شدم...فکر میکردم وقتی علیرضا منو ببینه با شوق میاد پیشم و ازم تعریف میکنه یا حداقل اش اینه که کنارم می ایسته اما...هیچ درک نمیکنم این بیخیالیای علیرضارو نسبت به خودم..منم که فقط بغض میکنم و خودخوری میکنم،یعنی غرورم بهم اجازه ی گدایی محبت رو

نمیده..هه، اونم از شوهرم که ادعای عاشقیش گوش فلکو کر کرده بود، یعنی به این زودی سرد شد؟؟ من که گفتم فقط یه تب داغه...

از این همه فکر و خیال دارم دیوونه میشم، بدتر از همه بی توجهیای علیرضاست که داره داغونم میکنه... "مگه میشه عشقت کنارت باشه اما حتی یه نگاه خشک و خالی هم بهش نندازی؟؟ من به این زودی براش تموم شدم.. یا شایدم، موضوع چیز دیگه است.. اه مایسای احمق، در عرض دوهفته چطور کارا و محبتاشو فراموش کردی؟.. حتما بخاطر مشغله ی کاریشه، بالاخره خب نزدیک عیده سرش شلوغه.. باید درکش کنی.. آره، همینه..

علیرضا-سلام

برگشتم سمتش.. کت و شلوار شیک مشکی رنگشو پوشیده بود. کراوات قرمز رنگی رو هم که خودم براش خریده بودم، زده بود

-سلام

علیرضا-بریم؟ همه رفتن..

نگاهی به جایی که چند لحظه پیش ماهان و نازنین بودن، کردم.. کی رفتن که من متوجه نشدم؟؟ دنبال علیرضا رفتم و سوار ماشینش شدیم.. دنده رو جا انداخت و از کوچه دراومد.. نه حرفی و نه حتی آهنگی. فقط صدای نفسای بلند علیرضا و گاهی آه کشیدنای ناخودآگاه من فضای ماشین رو پر کرده بود.. بی هدف از پنجره به بیرون زل زده بودم که صدای مایلش بلند شد. برگشتم سمتش... نگاهی به صفحه اش کرد و ماشین رو کنار زد... جاده خلوت بود و اطرافمون فقط چندتا درخت دیده میشد، تالارشون طرفای کرج بود.. "الان برمیگردم" ای گفت و از ماشین پیاده شد.. دقایقی گذشت و اما علیرضا همچنان دور از ماشین مشغول صحبت کردن بود.. منم پیاده شدم. باده سردی اومد و منو توی خودم مچاله کرد.. سمتش قدم برداشتم.. نزدیکش شدم، همین که منو دید خدا حافظیه سرسری ای کرد و مقابلم ایستاد.. باد همچنان میوزید و موهای فرم توی هوا معلق بود.. باچشمایی ریز شده خیره ی علیرضا بودم، آخرش طاقت نیاورد و سرش رو زیر انداخت:

-اتفاقی افتاده؟؟

علیرضا-نه!

-یه مدته عوض شدی علیرضا...داری نگرانم میکنی،اگه چیزی شده منم حق دارم بدونم...بگو
شاید کاری از دستم بریاد

علیرضا-طوری نشده عزیزم،فقط کارام یکم زیاد شده..مدام از شرکت زنگ میزنن تو نگران
نباش..

سمت ماشین رفت..اما من دست به سینه فقط مسیر نگاهم رو تغییر دادم..

علیرضا-مایسا بیا،دیر میشه ها

آهی کشیدم و طرف ماشین رفتم..سوارشدم و علیرضا بی معطلی وارد لاین شد...دستش روی
دنده درحال حرکت بود..خیره ی حرکت دستش بودم که دکمه ی ضبط رو زد و آهنگی پلی کرد،بعد
دستم رو گرفت و روش ب*و*س*ه ای زد...سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم،نفس عمیقی
کشیدم و لبخندی زدم.دستم رو روی دنده گذاشت و دست خودش روهم روی دست من گذاشت:

اونی که تا زل میزنه تویه چشمام همه ی دردماو یادم میره

اونی که با حرفاش آروم میشم وقتی که دنیاو دلشوره میگیره

اونی که چشماشو رویه همه بستو از کل دنیا فقط منو دید

اونی که دستماو گرفت و منو از دریایه تنهاییم بیرون کشید

تو اواجه نگاه اون پاهام هرجا بره میرن

مته کشتی که هی موجا واسش تصمیم میگیرن

دنبالش میرم هر جا که میره هوشو حواسمو از من میگیره

دست خودش نیست اگه میکشونه تمومه قلبمو هرجا که میره

دنبالش میرم هر جا که میره

هوشو حواسمو از من میگیره

دست خودش نیست اگه میکشونه

تمومه قلبمو هرجا که میره

وقتایی که پیشم نیستو ازم دوره دلواپسش بودن کار منه
اونی که دلواپسش میشم هرجا هست حتی وقتی که کنار منه
اونکه بودنش به دنیا برم گردوند معنیه عشقو با اون فهمیدم
وقتی احوالم پریشونه میشینم پیشش رویه شونش تکیه میدم
تو امواج نگاه اون پاهام هرجا بره میرن
دنبالش میرم هر جا که میره
هوشو حواسمو از من میگیره
دست خودش نیست اگه میکشونه
تمومه قلبمو هرجا که میره..

وارد حیاط تالار شدیم، پیشونیمو ب*و*س*ه ای زد و گفت:

علیرضا-امشب شبه ماست..میترا کونیم! باشه خانوم؟

با ناز سری تکون دادم و پیاده شدم. دست تو دست هم وارد تالار شدیم....سفره عقد پهن بود و
بزرگترا پارچه ی سفید ملیله دوزی شده رو بالای سر ماهان و نازنین نگه داشته بودن..ماهان بی
حیاهم کاملاً متمایل شده بود سمت نازنین و یه لحظه هم ارزش چشم برنمیداشت!
سمیه خانوم و سارا هم بودن و کنار سفره ی عقد ایستاده بودن...خواستم برگردم سمت علیرضا که
چشمم به سام افتاد..خیره ی دستای بهم گره خوره ی من و علیرضا بود..سرش بالا اومد و روبه
من پوزخندی زد،جهت نگاهشو روبه علیرضا تغییر داد و با نگاه مرموزی بهش زل زد..برگشتم
سمت علیرضا فکش منقبض شده بود و صورتش از عصبانیت قرمز بود...دستامو محکم تر گرفت و
تقریباً منو سمت سفره عقد باخودش کشید!عاقده شروع کرد و نازنین صفحه ای از قرآن توی
دستش رو باز کرد.علیرضا هنوز صورتش قرمز بود،با انگشت شصتم دستش رو نوازش کردم انگار
نگرانیم رو حس چرا که اروم زیر گوشم گفت:

علیرضا-آروم خانوم،آروم عزیزم

-بخاطر چیزای بی ارزش عصبی نشو علیرضا،تو طوریت شه من چیکار کنم..

سرش رو بهم نزدیک تر کرد-بغض نکن زشته

سرم رو برگردوندم سمت نازنین..دوباری خطبه خونده شد و حالا نوبت زیرلفظی بود،جعبه ی گردنبندی که مامان برای نازنین خریده بود رو درآوردم و بهش دادم...ب**و**س**ه ای روی پیشونی نازنین نشوند و گرنبد رو گردنش انداخت...همین که نازنین بله رو داد صدای دستها بالاگرفت..کادوی خودم و علیرضا که یه نیم ست طلا سفید برای نازنین و یه ساعت برای ماهان بود رو بهشون دادیم...کم کم دورشون شلوغ شد و همه برای تبریک پیششون میرفتن..منو علیرضا هم رفتیم کنار خانوم چون و دانیالی که یکسره درحال خوردن بود،نشستیم..

هیکلا متوسط اما پسر خوش چهره و جذابی بود.. صورت گرد و چشم و ابروی مشکیش حسابی مظلوم نشونش میداد اما هرکی میشناختش، میدونست که چه پسر شیطونیه..

—نتر کی

دانیال-نترس..شام کی میدان؟؟

—روشو برم بابا!! تو این همه میخوری کجا میره آخه مداد!!؟

دانیال-ببین، میتونم قششششششنگ توضیح بدم که کجا میره وچی میشه و اینا، اما بعدش تا یه هفته لـلـلـل به غذا نمی‌زی! بگم؟؟!

علیرضا سرخوش خندید و خانوم جون اشاره ای به من که در حال حرص خوردن بودم، کرد و روبه دانبال گفت:

—انقد اذیت نکن بچمو دانیال

دانیال-۱ خانوم جون، خودش شروع کرد خب..

خانوم جون-راست می‌گه دیگه مادر، مدام در حال خوردنی

خیاری که نصفش توی دهنش در حال جویدن و نصف دیگه اش توی دستش بود رو توی ظرفش گذاشت و با قیافه ی دلخوری گفت:

دانیال-باشه بابا، کوفتم شد اصلا!!

علیرضا-بابا چیکارش دارید..بزارید بخوره طفلک عروسی یسر عموشه ها!

دانیال-هیییی آقا علیرضا.. ما دیگه عادت کردیم

-چه خودشم مظلوم میکنه..

سری گردوندم توی تالار.. ماهان اینا که مشغول کلنجار رفتن با فیلم بردارا و عکاسها بودن.. ماما و بابا هم میز به میز سر میزدن برای خوش آمدگویی..

دانیال از جاش بلند شد و سمتی رفت که سام ایستاده بود..

همینکه اولین آهنگ پلی شد همه ریختن وسط، منم دست علیرضا رو گرفتم و باهم رفتیم سمت پیست رقص..

علیرضا فقط مردونه روبه روم دست میزد اما من حسابی داشتم تخلیه انرژی میکردم.. با آهنگ میخوندم و قر میدادم.

کاملا تو حس بودم که دانیال همونجور که با کله اش حرکت میومد، بچه به بغل اومد بینمون! یه دختر بچه ی تپل و لپ گلی بغلش بود! بچه رو داد دست علیرضا و چشمکی براش زد! بعد برگشت سمت من و به حالت مسخره بازی شروع کرد به رقصیدن.. ادای این دخترای پراز عشوه رو درمیاورد.. هی قر میداد و دستاشو با ناز میبرد بالا و میاورد پایین، گاهی با گردنش حرکت میومد!! نمیدونستم بخندم یا برقصم.. علیرضا هم مشغول بچه بود!

ماهان و نازنین هنوز سر جاشون نشسته بودن.. با رقص سمت جایگاهشون رفتیم، دست ماهانو گرفتیم و بلند کردیم.. دانیال هم نازنین رو بلند کرد.. بخاطر وسط اومدن عروس و داماد همه دست و سوت زدن و دی جی هم آهنگ شادتری زد..

دانیال علیرضا رو کلافه کرده بود، همچین واسش عشوه میومد و میرقصید که انگاری دختره و میخواد مخشو بزنه!!

کلا کرم بود! یا بین ماهان و نازنین بود یا بین منو علیرضا!!

دور عروس دامادمون حلقه زدیم.. نازنین خیلی خانومانه با ماهان میرقصید..

ماها هم دست میزدیم و بزور دانیالو نگه داشته بودیم که نره فیلمشونو خراب نکنه! لامصب همه جا بود!!

همه تو نخ آهنگ عاشقانه و تقریبا ملایم بودیم و کم کم همه زوج شدن..منو علیرضا هم نزدیک ماهان و نازنین مشغول رقص بودیم...جمع گرم و شادی بود،اصلا نم قصد نشستن نداشتم!

تو بهر آهنگ بودم که یک دفعه آهنگ قطع شد!

صدای آه و اعتراض همه بلند شده بود اما طولی نکشید که صدای آهنگ تقریبا قدیمی و فوق العاده قری ای توی سالن پیچید که صدای هوی همه بلند شد و با شور بیشتری مشغول رقص شدن..

دخی دخی ، رو مخی خوبه که نیستی هیچ پخی

آآآآ

همینه

بدو بدو چپ و راست کن

بدو بدو چپ و راست کن

دخی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

صدای خواننده خیلی آشنا بود،نگاهی به اطرافم انداختم دانی نبود!!

دخی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

حالا داره میسوزه آآآآ

اینو دارم میخونم آآآآ

دخی همه میدونن

تویی عزیز جونم

آی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

دخی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

بدو چپ و راست کن کمرو ، قرش بده اون سگ پدرو

صدای خوده دلقکشه! مطمئنم

باعلیرضا رفتیم سمتی که دم و دستگاه مطربیشون بود! که هم برقصم و هم به این پسره دید داشته باشم!!

آها آ آ

بگو سگ مصبت کجاته

اینجا و اونجا و اوجاته

دوس پسرت باهاته

بابا یارو خیلی لاته

باهر تیکه اش یه حرکتی میومد و یه جاشو نشون میداد و باهر قرش یکم میرفت پایین! تیکه های بم آهنگم ابروهاشو توهم میبرد و سینه اشو جلو میداد...

عجب بدنی داری تو

دوس دارم لمس کنم من پوست ماریتو

بیا بریم خونه ، با من خاله بازی کن

دخی دخی ، رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی

دخی دخی

رو مخی

خوبه که نیستی هیچ پخی

دنبال آسیو ماسیو ، وقتی به ما میرسی فسی..

دیگه همه باهاش هم صداشده بودن ودانیالم پشت هم آهنگای اشکینو میخوند!! تا رسید به آهنگ
مورد علاقه ی من...مثل بچه ها هورایی کشیدم ودست علیرضارو گرفتم! طفلک بعد عقدمون چه
چیزا که ازمن ندیده بود! من تازه داشتیم میشدم خودم!!

دانیال با حس و جدی شروع کرد به خوندن -میییخوام امشششب، ب*و*س بارونت کننم

یهو داد زد:خیییلی خری! و یک دفعه سالن ترکید! دیگه همه باهم میخوندن.. سالن خاموش شده
بود ورقص نور مارو بیشتر به هیجان میاورد!

اونقد خوش گذشته بود که حتی کسی دلش نمیخواست بخاطر خوردن شام از پیست رقص
جداشه!!

تالار خالی بود وهمه برای خوردن شام به سالن غذاخوری رفته بودن...

منو علیرضا و دانیال هم آخرین نفرا بودیم:

-ایول دانیال خیلی باحال بود! ترکوندیا!!

دانیال-هه! پ چی فکر کردی! من کم الکی نیستم!

-بعد شامم تو بخون!

علیرضا-بله، منم کم کم دارم خانومم رو میشناسم

-پشیمونی؟

علیرضا-نننه! فقط تو چقد بچه و شیطونی دختر

نیشمو براش باز کردم و گفتم-خوبه که! تازه..

سام-علیرضا؟

همه برگشتیم سمت صدا..سام درحالی که خونسردانه دستهاشو توی جیبش فرو کرده بود، مستقیماً فقط به علیرضا خیره بود..

سام-کارت دارم

به وضوح منقبض شدن فک علیرضا و مشت شدن دستاشو دیدم..لحظه ای چشماشو بست و بعد برگشت سمت منی که با نگرانی نگاهم بین چشماش در گردش بود:

علیرضا-شما برید منم میام

-چه خبره علیرضا؟!

علیرضا-برو بعد توضیح میدم برات مایسا، برو..

دانیال دستم رو گرفت و کشید..به زور نگاهم رو ازش گرفتم و همراه دانیال رفتم:

دانیال-علیرضا چرا یهو بهم ریخت؟

-نمیدونم..

دانیال-وا! زنشیا خیر سرت!

-وای دانیال، اه

قدمهامو تند کردم و جلو تر از دانیال وارد سالن غذاخوری شدم..کنار مامان بودم اما همه ی فکرم پیش علیرضا بود..نکنه سام کاری کرده؟؟!آخه باعلیرضا چیکار داره، تازه دوباره داشتیم مثل قبل میشدیم...معلوم نیست چی بهش میگه که علیرضا حتی باشنیدن صداش انقدر بهم میریزه..اصلاً

چرا تابیش میگه بیا، علیرضا تند باهاش میره و به حرفش گوش میدی... به خبرایی هست که من نمیدونم....

برای حفظ ظاهر یکمی غذا کشیدم و خوردم اما اونقد کلافه بودم که هیچی از طعم غذام نفهمیدم... به خودم که اوادم همگی داشتیم به سالن برمیگشتیم... چند دقیقه ای همه مشغول حرف زدن بودن اما با اومدن دی جی همه دوباره سمت پیست رفتن...

سری گردوندم تا علیرضارو پیدا کنم.. اما نبود. بجاش سام رو دیدم که گیلایس به دست، داشت بایکی حرف میزد.. سمتش قدم برداشتم.. همین که متوجه ی من شد برگشت سمتم و طرف اش هم نگاهی به من انداخت و رفت.. اخی کردم و مقابلهش ایستادم:

–علیرضا کجاست؟

سام– تو زنتی، از من میپرسی؟!

–چیکارش میکنی که هی اعصابش بهم میریزه؟ دلیل آشفتگیه این چند روزه اش تویی. آره؟

سام– چرا من؟! شاید خودش غلطی کرده که حالا پریشونه

–وقتی میخوای راجب شوهر من حرف بزنی دهن تو آب بکش..

پوزخندی زد و نگاهی به محتویات گیلایسش کرد:

سام– خیلی با اطمینان ازش حرف میزنی

–آره، چون اون مردونگی حالیشه.. چیزی که کم ندیدم تو وجود آدمای دور و برم..

سام– هه! مرده!

کمی شربتش رو مزه کرد و با گیلایسش به پشت سر من اشاره کرد:

سام– مثل اینکه آقای مرد پیدا شون شد!

برگشتم.. به دیوار تکیه داده بود و مشغول حرف زدن با مبایلش بود..

خواستم سمتش برم اما، پشیمون شدم و پیش خانوم جون نشستم.

بعد رقص چاقو و بریدن کیک،

برقها خاموش شد و موسیقی ملایم وبی کلامی فشارو پر کرد.. اول ماهان و نازنین و بعد زوج ها یکی یکی به روی پیست میرفتن.. دستی روی شونه ام قرار گرفت.. سر بلند کردم.. علیرضا لبخندی زد و دستمو گرفتو ماهم به بقیه زوج ها اضافه شدیم.. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو سمت خودش کشید.. منم دستامو دور گردنش حلقه کردم و به چشماش خیره شدم..

–علیرضا؟؟

علیرضا–جانہ دلم..

سرم رو روی شونه اش گذاشتم:

–هنوزم همون حسی رو بهم داری که قبل عروسیمون داشتی؟؟

علیرضا–.....برای چی میپرسی؟؟

جاخوردم.. انتظار داشتم که علیرضا الان مثل قبل از عشقش نسبت به من حرف بزنه و مطمئن ام کنه که دوستم داره.

حرفای سام، رفتارای ضد و نغیض علیرضا.....آخ علیرضا، داری پیرم میکنی..

گاهی سردی و بیخیال و گاهی چشم ازم برنمیداری....چت شده تو؟؟چی سر اون عشقی که قبل ازدواجمون نسبت بهم داشتی اومده؟؟اینارو توی دلم میگفتم و بغض میکردم..اما هرکاری کردم روی زبونم نچرخید..نتونستم به روش بیارم.دیگه دل و دماغ رقص نداشتم..به نصف آهنگ رسیده بودیم که دستمو روی دستاش گذاشتم و از دور کمرم بازشون کردم..سربه زیر انداختم و ازش فاصله گرفتم..اون هم مقاومتی نکرد..هرکدوم به سویی رفتیم..هوای تالار واسم خفه بود..هیچکس حواسش به من نبود..از سالن خارج شدم..به هوای آزاد نیاز داشتم..دستم رو روی نرده های مرمریه تراس گذاشتم..توی آشپزخونه تراس کوچیکی قرار داشت. دیده بودم خدمه ها میرن اونجا و همینطوری پیداش کرده بودم..

صدای بلند آهنگ و سر و صدای مهمونا اینجا ضعیف تر بود..کلافه بودم..بی هدف به روبه روم زل زده بودم و هراز چند گاهی آهی میکشیدم که هیچکدومش دست خودم نبود..

سام–حالت بده؟؟

اخمی کردم..من میخواستم تنها باشم، برگشتم که برم اما باحرفی که زد جا خوردم..:

سام: درست مثل شب عروسی من. نه؟

چشمام از شدت تعجب گرد شده بود:

-تو..مگه..

سام-آره. دیدمت..

-دیدى که دیدى..خب که چى

سام-تو بخاطر من حالت بد بود..بخاطر من اونشب داغون بودى مایسا،چون من داشتم ازدواج میکردم

-آره چقدرم احمق بودم

سام-تو نه،من احمق بودم...بخاطر سادگیم،بخاطر حرف نزدنم

-هدفت چیه از این حرفا؟؟هرچی بوده گذشته...اگرم میبینی بعد اون ماجراها خانواده هامون هنوز باهم رابطه دارن بخاطر دامن نزدن به اون مزخرفاتیه که...

سام-مایسا من دوست داشتم..

سربرگردوندم که برم اما دستمو گرفت..با دست آزادم سعی کردم دستشو از دستم جدا کنم که بایه دستش جفت دستامو گرفت:

-ولم کن،هیچ علاقه ای به شنیدن حرفات ندارم

سام-ولى باید بشنوى مایسا،باید..دارم داغون میشم،بدجورى دارم زیر بار حرفایی که نگفتم،له میشم

-اون دیگه مشکل توء،گذشته رو الکی برام نبش قبر نکن..دور و بر منو علیرضا هم نیلک.نمیخوام ناراحت شه،نمیخوام عصبی شه.میفهمی؟؟

پوزخندی زدو دستمو ول کرد:

سام-منو بگو چرا اومدم اینجا باتو سرو کله میزنم..بزودی اونی که باید،رسوا میشه...اونوقته که دلم میخواد بینم بازم اینجورى سنگشو به سینه میزنى

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و از تراس خارج شدم..

همه ی حرفاش بخاطر اینه که منو نسبت به علیرضا بدبین کنه..میخواه نسبت بهش ظن پیدا کنم..آره...خب بیچاره کارش سنگین شده یکم بی حوصله است..باید درکش کنم،همین..فشارکاریش که کم بشه میشه همون علیرضای سابق
این حرفارو باخودم میگفتمو به خودم دلداری میدادم..دیگه تا آخر مهمونی از سرجام جم نخوردم...

هنذفری توی گوشم و نگاهم خیره ی صفحه ی مایلیم،سرم رو روی بالشت گذاشتم و غمگینترین آهنگ مایلمو پلی کردم...

کل سالن و حیاط رو دنبالش گشته بودم اما..نبود..درجواب به بقیه هم فقط گفته بودم که کارفوری برارش پیش اومد و رفت..تو این بین نگاهها و پوزخندای گاه و بی گاهه سام رو نمیتونستم ندید بگیرم..

هیچ نمیفهمیدم که چه اتفاقی داره برای زندگیم میفته..

کل خانواده یک ردیف،با دسته گل های رنگارنگ منتظر به روبه رومون چشم دوخته بودیم و گاهی باهم حرف میزدیم وساعت نگاه میکردیم که صدای پر ذوق دانیال که داشت اومدن مادر پدرش رو خبر میداد،نگاه همه رو به سمتی که با دستش بهش اشاره میکرد،کشوند..

سینی چای به دست از آشپزخونه خارج شدم و یکی یکی به همه تعارف کردم..دانیال هم چمدون سوغاتی هارو وسط حال باز کرده بود و مشغول بررسی وسایلا بود!
همه بودن..حتی خانوم جون،اما علیرضا به بهونه ی کارش بازم نیومده بود...

کنار زن عمو نشستم،با مهر دستم رو فشرد و گفت:

زن عمو-چه خبرا عروس خانوم

-والا خبرا پیش شماست!پرواز خوب بود؟؟

زن عمو-آره خوب بود،البته اگه بچه بازیای عمو تو در نظر نگیریم

عمو که تا اون موقع مشغول حرف زدن با بابا بود،با اخم ساختگی روبه زن عمو گفت:

عمو-ا،خانوم؟من کی بچه بازی در آوردم

زن عمو-آره دیگه ساعد،وای مایسا جان مهمونداره بیچاره رو عاصی کرده بود!از ذوق یه جا بند نمیشد که!!من نمیدونم تو که طاغت دوری از خونوادتو نداری چرا میری یه جای غریب و دور..

باباصادق-این کالا همینجوریه زنداداش.تعادل رفتاری نداره دیگه باید عادت کرده باشی که

دانیال با نیش باز ،کف دستشو به بابا نشون داد و گفت:

دانیال-ایول بابا،عمو توام؟؟؟

باباهم باخنده زد قدش!

دانیال-اینا انقد گفتن ما نمیدونیم تو به کی رفتی دیگه کم کم داشتیم به این نتیجه میرسیدم که سر راهیم!بفرما!

مامان مهتاب-عمو تو اینجوری نبین دانیال،جوونیاش یکی بود از تو بدتر!یه زبونی داشت مارو باهاش از لونه اش میکشید بیرون!

باباصادق-مهتاب خانوم اینو بزارم پای تعریف ازم دیگه؟؟

مامان تک خنده ای کرد و شونه ای بالا انداخت..انگار این جمع چهار نفره تازه همو پیدا کرده بودن و بی توجه به منو ماهان وبقیه،مشغول گپ و گفت وگو بودن!

منم که کارم شده بود هرچند دقیقه گوشیمو چک کردن و ناخن جوویدن..هرچقدرم که کارش سنگین بود باید یه یک ساعت مرخصی میگرفت میومد فرودگاه..برای اولین برخورد خیلی زشت بود اما اون حتی جواب اس ام اس هام روهم نمیداد..

دیگه نمیدونستم جواب عمو اینارو وقتی درباره ی علیرضا میپرسن چی بدم..

نازنین هم هرچی سعی کرد آرومم کنه نشد..

مشغول چیدن میز شام بودیم که آیفون زنگ خورد.. ظرف سالادی که دستم بود رو، روی میز گذاشتم و با قدمهای تقریباً بزرگی خودم رو به آیفون رسوندم.. خودش بود. دکمه رو زدم و خودم هم وارد راهرو شدم.. توی پاگرد بود که نگاهش به من افتاد..:

علیرضا-سلام

-علیک سلام.. این چه وقته اومدنه؟؟ مگه اس ام اس هامو نخوندی..

علیرضا-سرم شلوغ بود، نه

-علیر...

علیرضا-مایسا گیر نده تو رو خدا، حوصله ندارم..

منو کنار زد و خودش وارد شد.. سعی کردم لبخند بزنم..

همه سرگرم حرف و بگو بخند بودن، حتی علیرضا ومن فقط شنونده بودم... خودم رو سخت مشغول خوردن نشون میدادم که کسی منو مخاطب قرار نده اما بازم دانیال گهگاهی تیکه هایی بهم میپروند و در کمال تعجبش من بی جواب میگذاشتم..

بعد شام هم نداشتیم کسی دست به میز بزنه... الان کار کردن برام بهترین مسکنه اعصابه... به تنهایی میز رو جمع کردم و توی آشپزخونه مشغول شستن شدم.. با حرص به ظرفا سیم میزدم و هی الکی میسایدمشون.. شاید یه ظرف رو بارها میشستم

دانیال-مایسا..

یک دفعه ترسیدم و ظرفی که توی دستم بود افتاد پایین و شکست..

نشستم پایین و دستکش به دست مشغول جمع کردن تیکه های شکسته شدم.. دانیال هم کنارم نشست:

دانیال-چیزی شده؟؟

-نه...

دانیال-پس چرا همش تو خودتی؟؟

-نیستم..

دانیال-چرا..هستی

-نیستم عزیزم، تازه ماه امتحانات رو پشت سر گذاشتم بخاطر همونه

دانیال-تازه؟؟!!توکه دوماه پیش امتحان دادی رفت

.....-

پاشد و باقیافه ای کمی دلخور:

دانیال-باشه نگو..

از آشپزخونه بیرون رفت..تیکه هایی که توی دستم بود رو به زمین کوبیدم.

کاش بگذره این روزها..کاش از این همه سردرگمی دربیام...

مهتاب-مایسا بجمب دیگه دختر، علیرضا اینا منتظرن

سبد خوراکی هارو برداشتم و از پله ها پایین اومدم..قرار بود سال تحویل رو همگی شمال، ویلای

علیرضا باشیم..

-اومدم دیگه مادرمن

مهتاب-توی جاده منتظر ماهاهستن آخه دختر، زشته

عمو و زنعمو توی ماشین بابا و منو دانیال همراه ماهان اینا بودیم...حرکت کردیم، وقتی به علیرضا

اینجا رسیدیم، خانوم جون خیلی اصرار کرد کرد که برم پیش علیرضا اما من نرفتم..تاخودش نخواست

دیگه سمتش نمیرم. حس بدی دارم وقتی نزدیکشم و اون هیچ رقبتی به حتی هم صحبتی بامن

نداره...

توی مسیر هم دانیال طبق معمول خل و چل بازیای خودش رو داشت و ماهان و نازنین رو حسابی

خندوند..ماهان هم دیگه متوجه ی حال من و سردی بین منو علیرضا شده بود..چندباری که

خواست مثل مامان و دانیال سراز کارمون در بیاره و من حرفی نزدیم، دیگه به ظاهر بیخیال شده بود

اما نگرانی چشماش رو بخوبی حس میکردم...

هه!همه نگران رابطه ی ما هستن جز خود ما!

ولی من که نسبت به علیرضا بی احساس نشدم..اونه که فاصله میگیره ازم...منم خسته شدم بس که به طرفش رفتم..منم غرور دارم خب..چقدر دلم برای علیرضایی که عاشقم بود تنگ شده..برای علیرضایی که همیشه نگران از دست دادنم بود..هیچ نمیفهمم چرا اینقدر زود اون همه دوستداشتن فروکش کرد...این فکر فقط میشد بغضی توی گلوم که هیچ وقت نمیشکست،بلکه با غصه خورده میشد...حتی توان اشک ریختن هم نداشتیم،هنوز توی شوک بودم وباورم نمیشد...این همه سردی و دوری از طرف علیرضا به این راحتی ها هرگز باورم نمیشد..

برای تو

برای چشمهایت ...

برای من

برای دردهایم ...

برای ما

برای اینهمه تنهایی ...

ای کاش خدا کاری کند ...!

یک ساعت دیگه تحویل سال بود و هرکس توی اتاقی که جای گرفته بود،مشغول بود..

من هم سرگرم چیدن هفت سینمون بودم..ظرفهای گلی رنگ شده روی پارچه ی ساتن فیروزه ای حسابی خودش رو نشون میداد...آینه ی تقریبا کوچیک نقره ای که با خودم آورده بودم رو همراه شمعدونی هاش روی سفره قرار دادم وسایل رو به حالت دایره ای چیدم و وسطشون ظرف گلی آبی رنگی که از بقیه بزرگتر بود و توش رو پر آب کرده بودم قرار دادم..گل سرخی پرپر کردم و همراه یه سیب سرخ توی آب انداختم..قشنگ شده بود....اتاق منو علیرضا مشترک بود..از جام بلند شدم و نگاهی به ساعت انداختم..کمتر از نیم ساعت وقت داشتم..وارد اتاقمون شدم،علیرضا حاضر و آماده توی تخت خواب بود...نفسی فرو دادم و لباسم رو عوض کردم..تونیک فیروزه رنگ آستین سه ربعه شیکی پوشیدم و موهام روهم دم اسبی بستم...حوصله ی آرایش نداشتم..کنار تخت رفتم و روبه روی صورت علیرضا نشستم،خیلی اخمالو به خواب رفته بود..دستم رو بالا بردم..انگشتم رو نوازش گونه روی ابروهایش کشیدم..یک دفعه اخمهایش باز شد و لبخندی زد..فکر کردم بیداره،بلندشدم و کنارش روی تخت نشستم:

–علیرضا؟؟؟

کمی به سمتش خم شدم که یک دفعه در آغوشم کشید... با چشمهای گرد شده به چشمهای بسته و لبخندش نگاه میکردم..

–علیرضا پاشو.. سال تحویل..، علیرضا؟؟

نه انگاری واقعا خواب بود! آرام دستم رو سمت موهایش بردم.. با تردید چندباری دستم رو نزدیک موهایش برم و برگردوندم.. همین که دستم روی موهایش قرار گرفت چشماش باز شد! سریع بلند شد و روی تخت نشست.. دستش رو توی موهایش برو برد، نیم نگاهی به من انداخت و از اتاق خارج شد.. دستامو مشت کردم و سعی کردم آرام باشم.. مقابل آینه قرار گرفتم، لبخند زورکی ای زدم.. دستی به لباسم کشیدم و از اتاق خارج شدم.. همه دور سفره نشسته بودند.. خانوم جون با مهربونی جایی کنار خودش برام باز کرد و منم سربه زیر کنارش نشستم... پدرم با صدای بلند دعای تحویل سال میخواند.. همه مشغول دعا کردن بودن.. چشمم رو بستم و از خدا خواستم منو علیرضا رو عاقبت به خیر کنه... خواستم که تکلیفم مشخص شه.. بخدا بدردیه بالاتکلیفی... چشمم رو باز کردم.. علیرضا بی اینکه حتی پلک بزنه خیره ی نور شمع بود... برگشت، چشم تو چشم شدیم... اما طاعت نیاورد و سریع نگاهش رو دزدید... چرا؟؟؟..

با صدای ترکیدن تویی که از تلویزیون اوامد همه مشغول تبریک گفتن و روبوسی شدن... خانوم جون از لای قرآن اسکناس های نویی درآورد و به همه عیدی داد.. بابا سر ماهان و دانیال و علیرضا رو بوسید، وقتی سر علیرضا رو بوسید یه لحظه چشم علیرضا قرمز شد.. بلافاصله پدرم رو در آغوش کشید... واسم صحنه ی خیلی قشنگی بود، درد علیرضا رو خیلی قشنگ حس میکردم.. ولی علیرضا خوب شده بود.. با محبت های پدرم، با توجه های مادرم و خانوم جون... چرا امشب باید اینطوری میشد.. گیج رفتارای علیرضا بودم، انگار از چیزی خجالت میکشید، یا ناراحت بود.

شام سال تحویل رو همگی تصمیم گرفتیم بریم ل*ب دریا بخوریم... آلا چیقی نزدیک ساحل بود، مامان و زن عمو و نازنین مشغول آماده کردن وسایل بودن و آقایون هم به استثنای علیرضا سرگرم درست کردن کباب بودن... گوشه ای دور از بقیه، روی تیکه چوبی نشسته بود و با اخم خیره ی دریا بود.. آرام رفتم و کنارش نشستم... به دستاش نگاه کردم، مشت کرده بود.. این همه تنش، این همه حرص.. این همه فکر و خیال، داشت چه به روزش میاورد..

–تو چت شده علیرضا..

سرش رو کمی به سمتم برگردوند اما همچنان اون به دریا خیره بود و من به اون!

علیرضا-هیچی..

-تو خوب شده بودی...

علیرضا-من هیچ وقت خوب نمیشم..

-چرا علیرضا..

دستم رو پیش بردم که روی دستاش بزارم، اما وقتی که دستش رو کشید ادامه ی حرف توی دهنم ماسید...

اشک توی چشمام میلرزید.. سری تگون دادم و تا بخوام حرفی بزنم علیرضا بلند شد و رفت...

سرم رو بین دستام گرفتم.. اولین قطره اشک از چشمام چکید.. اما برای تخلیه ی این همه درد کم بود. توی حال خودم بودم که دستی زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد.... بابا بود.

بابا-چرا گریه میکنی بابا جان.. چی شده؟

-نمیدونم بابا... نمیدونم. معلوم نیست چه بلایی داره سر زندگیم میاد..

جلوی پام زانو زد و صورتم رو بین دستاش گرفت:

بابا-نریز اینارو بابا... حیف صورت قشنگت نیست

-خستم دیگه بابا...

بابا-تو از پس زندگیت بر میای بابا جان

-اگه نیومدم؟؟

گونه ام رو نوازشی کرد:

بابا-من که هستم، اون موقع من کمکت میکنم...

خودم رو توی آغوش بابا رها کردم... آره، من میتونم. باید بفهمم قضیه چیه.. علیرضا که بی دلیل سرد نمیشه.. باید جای زار زدن و خودخوری کردن یه کاری کنم...

اونشب علیرضا نصفه های شب برگشت...بیدار بودم اما خودم رو به خواب زده بودم،پشت به من روی تخت دراز کشید...همین که خوابید از پشت بغلش کردم و سرم رو روی کمرش گذاشتم و چشمام رو بستم،علیرضا کلافه بود..دلم میخواست آرامشش باشم..شاید که اینطوری ل*ب باز کنه..اون منو دوست داره،تا کی میتونه مقاومت کنه...تا کی میتونه بی تفاوت و سرد باشه؟؟!

مامان بابا و عمو اینا که همش مارو یه جایی قال میذاشتن چهارتایی میرفتن بیرون!نازنین و ماهان روهم که به قول دانیال باید با بیل ازهم جدا کرد!دانیال هم همون روحیه ی مردم آزاریش رو درطول سفر حفظ کرده بود!!سه روز مثل برق و باد گذشته بود و ماهان بخاطر کارش مجبور بود فردا برگرده،مامان اینا هم میخواستن با ماهان برن اما بابا ازمن خواسته بود که همراه علیرضا بیشتر بمونیم...تنهاییم و فرصت برای حرف زدن بیشتر داریم...منم از طرف خودم از علیرضا خواستم که بیشتر بمونیم،اول نه آورد اما راضیش کردم..

مامان اینا خونه نبودن،ماهان و نازنین مشغول هم و من تنها روی مبل سه نفره ای نشسته بودم،علیرضا هم رفته بود شام بگیره...اما دانیال مشغول اس ام اس بازی بود و هر لحظه هم نیشش بیشتر وا میشد!

آروم و پابرچین پابرچین رفتم سمتش و تا به خودش بیاد گوشیشو کش رفتم..چنددقیقه ای توی هنگ بود،وقتی به خودش اومد بلند شد و افتاد دنبالم..منم براش زبون درازی میکردم و ویدوئیدم:

دانیال-بدش من مایسا

-باشه،اس ام اساتو بخونم پست میدم

دانیال-بخدا دست به صندوق ورودی من بزنی حلال نمیکم

-نوچ نوچ نوچ...معلوم نیست چیا گفتم و چیا گفتن که نمیخوای من بخونم

دانیال-گوشی یه چیز شخصیه میفهمی؟؟؟

پریدم تو دستشویی و درو پشت سرم بستم..مدام به در میکوبید و خط و نشون میکشید.منم با کمال آرامش از در فاصله گرفتم و صندوق ورودیشو باز کردم!!انقد تنوع اسم زیاد بود که لحظه هنگ کردم!!این کی به کین!!!؟؟

با خوندن اس ام اسایی که داده بود، فقط دلمو گرفته بودم و میخندیدم.. یعنی خالی ای نمونده بود که این نبسته باشه!!

وقتی قشنگ خنده هامو کردم وخسته شدم در رو باز کردم! دانیال زرد وقرمز شده بود!!
درحالی که سعی میکردم نخندم، گوشیش رو گرفتم سمتش.. چشم قره ای برام رفت و گوشیشو از دستم کشید..

-حداقل همزمان باهمشون نحرف، قاطی میکنیا

دانیال- تو سرت به کارخودت باشه

-مثل تو که همش سرت به کاره خودته دیگه!!

ماهان- حالا چراهی رنگ عوض میکنی دانیال!

دانیال- اها! جفت پا رفتید تو حاله خدا ازتون نگذره!

-خب حوصله ام سر رفته بود..

قیافمو مظلوم کردم و سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم.. شاید کسل کننده ترین و بدترین عیدم رو داشتم میگذروندم... هنوز فریمو برداشتم و طبق عادت اخیرم، آهنگی پلی کردم.. نفهمیدم کی چشمم گرم شد و کی خوابم برد...

با صدای زنگ مبایلیم از خواب بیدار شدم.. بی حوصله دکمه ی سبز رو زدم و مبایل رو روی گوشم رها کردم:

-بله..

نازنین- هنوز خوابی دختر

-خجالت نمیکشی؟ همین اتاق بغلی ای بعد زنگ میزنی..

نازنین- ما تو راه تهرانیم..

به ضرب بلند شدم و روی تخت نشستم:

–کجایید؟؟؟

نازنین– داریم برمیگردیم تهران.. خواب بودی دیگه مهتاب خانوم نداشت بیدارت کنیم.

نگاهی به ساعت انداختم..یک بعدظهر بود!یعنی من از ساعت نه شب یه ضرب خواب بودم؟!

–نامردا

نازنین–برو دیگه به ادامه ی خوابت برس،فقط گفتم بهت زنگ بزنم بگم بعد ناراحت نشی ازمون..

همونطور از رو تخت بلند میشدم و سمت سرویس میرفتم:

–خسته نباشید دیگه..

نازنین–غر غراتو بزار واسه وقتی که همو دیدیم!کار نداری؟؟

–چشم حتما..نه برو زودترخونه اتو بچین که یکی دوهفته ای اونجا چترم!

نازنین–آره حشمتت!

–خدافظ

نازنین–فعلا عزیزم..

.....بعد خوردن صبحانه(!) لباس پوشیدم تا دوری اطراف بزنم..قرار بود منو علیرضا چند روزی

باهم تنها باشیم تا حرف بزنیم اما ازهمین اول خبری ازش نبود!!

تا غروب مشغول خرید و گشت و گزار بودم..حسابی از خجالت خودم دراومده بودم و تا میتونستم

خرید کرده بودم..توراه برگشت بودم که چشمم به تابلوی آرایشگاهی افتاد..شاید یکم تغییر

روحیم رو هم بهتر میکرد.بیخیال خونه رفتن شدم و سمت آرایشگاه رفتم،جای شیک و بزرگی

بود..خانومی به طرفم اومد، وسایلمو گرفت و منو به سمتی راهنمایی کرد..سرشون خلوت بودو

خیلی منتظر ننشستم.بعد کمی صحبت با آرایشگر زیر دستش نشستم و خودمو سپردم

بهش..هیچوقت دلم نمیخواست موهامو رنگ کنم اما یه باره تصمیم گرفتم که رنگ موها و ابروم

رو تغییر بدم..پوستم سفید بود وبه گفته ی آرایشگر رنگ مشکی حتما بهم میومد..هم مدل ابرو هام

رو تغییر دادم و هم رنگشون کردم..درآخر دلم یه آرایش غلیظ خواست...من هیچوقت بیشتر از یه

حدی آرایش نمیکردم اما حالا دلم یه آرایش کامل میخواست.

با رضایت مقابل آینه ایستاده بودم.. ابروهای کمی کوتاه و موهای بلندم مشکی شده بود.. خط چشم کشیده و سایه ی نقره ای و مشکی حالت چشمام رو کشیده تر و قشنگتر کرده بود و در آخر رژ قرمز رنگم لبهام رو برجسته تر کرده بود.. اینجوری دیگه روم نمیشد برم تو خیابون راست راست راه برم! از آرایشگاه آژانسی خبر کردم.. خیلی ذوق زده بودم، هیچوقت فکر نمیکردم که اینجور آرایش تا این حد بهم بیاد! بیشتر از اون بخاطر این ذوق داشتم که برم خونه و عکس العمل علیرضا رو ببینم...

به خونه که رسیدم سریع خریدهارو بردم بالا و مشغول واریسی لباسهایی که خریده بودم شدم.. بین اونها پیراهن حریر قرمز رنگی نظرم رو جلب کرد.. با این سبک آرایشم حتما بهم میومد.. سریع بلند شدم و لباس رو پوشیدمش.. آستینش حلقه ای نازکی بود و مدلش طوری بود که روی کمر تنگ میشد.. کمی کوتاه بود ولی دلم میخواست امشب برای همسرم تیپ بزنم! مشکلی داشت؟!

صدای در اومد.. چندباری موهامو باز و بسته کردم و در آخر به این نتیجه رسیدم که باز باشه بهتره.. با ذوق از اتاق اومدم بیرون و با صدای بلند و رسایی "سلام" کردم.. علیرضا لحظه ای سرش رو بالا آورد و سلام آرومی کرد.. بعد بی توجه به من به سمت اتاق کناری رفت:

علیرضا- سرم درد میکنه من میرم بخوابم، برای شام هم بیدارم نکن..

صدای بسته شدن در من رو به خودم آورد

شوکه بودم.. یعنی واقعا متوجه ی تغییرم نشد؟؟ شایدم اصلا براش مهم نبود... من احمق بخاطرش این همه به خودم رسیدم و در عوض اون... پاهام میلرزید.. کنار مبل سرخوردم و دیگه نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم، چرا انکار کنم؟؟ داشتم میمردم از بی توجهیش.. داشتم میمردم از این همه بیخیالیش نسبت به خودم.. بی دلیل، یک دفعه چی شد؟؟ چرا این همه عوض شد...

فضای خونه برام غیر قابل تحمل شده بود.. انگار که داشتم خفه میشدم... شب بود و هوا فوق العاده سرد اما انگار تن من بی حس بود.. درست مثل شب عروسی سام... تند راه میرفتم و بزرگ قدم برمیداشتم.. میخواستم به دریا برسم... کسی که تو تموم این مدت، بین تموم آدمهای اطرافم میتونست آرومم کنه حالا شده باعث غم.. باعث دلشکستگی.. روی همون تیکه چوب نزدیک دریا نشستم.. موهامو بین دستام گرفته بودم و با صدای بلند زار میزدم.. قد تموم این مدتی که

حرفهام رو خوردم بغض داشتم..دیگه بریده بودم...موهام رو باد توی هوا تکون میداد و صدای گریه های من میون صدای دریا گم بود..

وضعیتی مشابه اون شب کذایی داشتم اما،اون شب علیرضا شده بود ناجیم..حالا که از دست خودش دارم درد میکشم کی میاد نجاتم بده..

علیرضا-مایسا؟؟

باحفظ حالتیم فقط سربرگردوندم..مبایلش رو سمتم گرفت و گفت:

علیرضا-بیا مامانت زنگ زده بود کارت داشت..

بی حرف دوباره به دریا چشم دوختم..یعنی صدای گریه امو شنید؟؟!!

بشنوه اصلا..به درک..بلند شدم..داشت به ویلا برمیگشت...:

-علیرضا؟؟

ایستاد اما برنگشت..قدمی به عقب برداشتم:

-دیگه تحمل ندارم..(قطره اشکی از چشمام چکید)دیگه برریدم..چرا دیگه مثل سابق نیستی؟؟به این زودی همه چی یادت رفت..

(اشکم رو پاک کردم و لبخند مسخره ای زدم):-عیبی نداره،خودم یادت میارم....

دوباره قدمی به عقب برداشتم و این بار پاهام توی آب قرار گرفت..

-یادته اون شبی رو که از گذشتیم گفتم؟؟تو فقط باگرفتن دستام منو آروم کردی..بدون اینکه کلمه ای بگی...یا،یا اصلا اون شبی که اولین بار گفتمی دوسم داری..شب یلدابود،یادته؟؟

یادته من هی میگفتم این حس یه تب داغه و تو با اصرارت حرف منو میبردی زیر سوال....علیرضا حرفهای عاشقونه ی گاه و بی گاهت چی؟؟کشیک دادنات جلوی آموزشگاهم...دلتنگیای نصف شبت..

همینطور میگفتم و بیشتر توی آب فرو میرفتم...اما علیرضا هنوز پشت به من ایستاده بود

-اصلا..اینارو ولش کن..

.وقتی توی استخر کم عمق خونه باغ افتادم روچی....یادته اون روز رو علیرضا؟؟؟...از ترس، پریدی تو آب...یادته چقدر حالت بد بود؟؟؟یادته تاشب توی تخت افتاده بودی؟؟..

باصدای بلند داد زدم: الانم تو آبم علیرضا..ببین...تو آبم..دیگه نمیترسی بلایی سرم بیاد؟؟دیگه نمیترسی از دستم بدی؟؟

جیغ زدم: برگرد علیرضا...

یک دفعه زیر پاهام خالی شد و توی آب فرو رفتم...هرچی دست و پا میزدم انگار بیشتر توی آب فرو میرفتم..نفس کم آورده بودم و قلبم از ترس تند میزد..الکی دستهامو توی آب تگون میدادم وانگار سعی میکردم دستم به جایی بند شه..اما موفق نبودم..بی اختیار و خسته دهنم رو باز کردم.. یعنی اینجا آخر قصه ی زندگی من بود؟؟

سرم سنگین بود..آروم گوشه ی چشمم رو باز کردم..از آفتابی که نورش مستقیما توی چشمم بود فهمیدم که توی اتاق خودمم..بغضم گرفتم..اینقدری براش ارزش نداشتم که منو به بیمارستان ببره...اما خوردمش،بغضم رو خوردم..دیگه هرچی اشک ریختم بسته..در باز شد وعلیرضا باسینی غذا وارد شد..از جام بلند شدم..سرم کمی گیج رفت..:

علیرضا-بیدار شدی؟؟

-کی برمیگردیم؟؟

علیرضا-فعلا که تو...

-منو ببر تهران

اونقدر محکم این حرفو زدم که دیگه چیزی نگفت...غذا رو روی تخت گذاشت و رفت بیرون...هه!ای کاش بفکر سیر کردن روح گرسنه ام هم بود...سمت کمد رفتم و همه ی لباسارو گلوله کرده فرو کردم توی ساکم..مانتویی پوشیدم وشالی سر کردم..ساکم رو برداشتم و رفتم توی حال نشستم..با دیدنم جا خورد،شاید انتظار نداشت اینقدر مسسم روی حرفم وایساده باشم..دقیقه ای طول نکشید که علیرضاهم آماده شد...تو طول مسیر حتی کلمه ای باهم حرف نزدیم،چقدر خودم رو کوچیک میکردم؟؟گدایی محبت دیگه بس بود...باید تکلیفمو روشن میکردم،تنهایی

نمیتونستم به کمک بابا نیاز داشتم... گرچه هنوز هم دلیل تغییر رفتارای علیرضارو نمیدونستم. تو بد برزخی گیر کرده بودم... حتی نمیدونستم باید چیکار کنم. علیرضا ذره ذره خورد شدنمو، عذاب کشیدنمو میبین و عینه خیالش نیست.... توی ترافیک کرج بودیم که مایلش زنگ خورد.. سرم سمت پنجره بود اما تمام حواسم پی مکالمه ی علیرضا:

-الو.... سلام، نه. نمیتونم..... نیستم، بهت زنگ میزنم... باشه.. خدا حافظ

شاید.. شاید پای.... نه امکان نداره.. هرچی رو میتونم تصور کنم الا این..

علیرضا- مایسا؟؟؟

بی حرف فقط سرم رو برگردوندم سمتش..

علیرضا-میشه برات آژانس بگیرم خودت بری؟؟ کاری برام پیش اومده خیلی مهمه شرمنده..

فقط سری تکون دادم، بی هیچ حرفی... هیچ تضمینی نبود که صدام نلرزه و بغضم جلوش نشکنه.. من یه بار دیشب جلوش اشک ریختم.. تموم خاطراتمون رو آوردم جلوی چشماش و اون.... باز ناخودآگاه آهی کشیدم...

از آژانسی توی همون حوالی ماشینی برام گرفت و خودش سریع رفت... راننده سوار شد، منم خواستم سوار ماشین شم که دستی مانع شد.. با دیدن صاحب دست اخمی کردم و سعی کردم پشش بزنم

سام- تا کی میخوای خودتو گول بزنی

-تو اینجا چیکار میکنی.. واسه چی اومدی

سام- واسه توء احمق... که مثل کپک سرتو کردی زیر برف.. که هیچی حالت نیست.. که فقط خودخوری میکنی و اونوقت، اون آقا داری به عشق وحالش میرسه

-راجب علیرضا درست صحبت کن

سام- د آخه چرا حالت نییییییییست مایسا، منه خر بخاطر تو چند هفته است سایه به سایه دنبال علیرضام.. بخاطر تو... که گول نخوری، که.. که نشی منه دوم!

-منظورت چیه؟؟

سام-میخواهی بدونی برای چی این وقت شب تک و تنها اینجا ولت کرد؟؟میخواه بره دیدن عشششقش..البته صحبت امروز و دیروز نیست،طرف عشق اولش بوده ولش کرده حالام برگشته..علیرضام نتونسته ازش بگذره

دستام میلرزید..حالم دیگه دست خودم نبود..فکر هرچیزی رو میکردم الا این..امکان نداره،علیرضا تااین حد بد نیست..علیرضای من اصلا بد نیست..

سام-اصلا هیچ از خودت پرسیدی چرا علیرضا اینقدر مقابل من کوتاه میاد؟؟چرا تا بهش میگم بیا سریع پیشمه؟!چون فهمیده من از همه چی خبر دارم...از همه چی

-دروغه

سام-هه!خانومو..میخواهی ببرم نشونت بدم؟؟؟

-نه!

بابا-مایسا؟؟؟

سربرگردوندم سمت صدا...بابا توی ماشین سام نشسته بود...نفهمیدم کی سوار شدم وکی حرکت کردیم،فقط ذهنم حول و حوش صحنه هایی که قرار بود بینم میچرخید..دستام همچنان میلرزید وبا بغض ناخن میجوویدم...بابا اخم کرده به روبه روش خیره بود و سام هم بی حرف رانندگی میکرد:

-جاشونو...از کجا میدونی؟؟

سام-همیشه همین جا قرار میزارن..امیدوارم امشبم همینطور باشه..

-تو..تواز کجا..فهمیدی که عشق اول علیرضاست؟؟

سام-بالاخره دیگه...

-میخوام بدونم..

سام-از همدانشگاههایش پرسوجو کردم...کل ادمای محل زندگی دختره هم علیرضارو میشناسن..قصد ازدواجی بودن،اما دختره نارو زد ولش کرد..تااینکه..

چشمام روبستم..قطره اشکی رو گونه ام راه گرفت..

–کافیه..

توی کوچه ی خلوتی پیچید.. انتهای کوچه کافه ی کوچیک و تاریکی بود.. ماشین رو نگهداشت و کمربندش رو باز کرد.. پراید مشکی رنگ علیرضا که جلومون پارک بود انگار داشت بهم دهن کجی میکرد...:

سام– شما نمیاید آقای محب؟؟

بابا– نه... مایسا پیاده شو!

سرم رو زیر انداختم و همراه سام به طرف کافه قدم برداشتم.. دستهام رو توی هم گره کرده بودم و روی قلبم نگهداشته بودمشون.. آروم پشت سر سام راه میرفتم.. میترسیدم، از چیزی که قرار بود ببینم میترسیدم.. سام نگاهی به من انداخت و در کافه رو باز کرد.. کناری ایستاد تا اول من برم.. نگاهی به داخلش انداختم... همینطور که قدم برمیداشتم، سرم رو هم توی سالن میگردوندم.. تا اینکه با دیدن لبخند آشنایی دلم هزار تیکه شد.. شکستم، نامرد برای کی اینجوری میخندی وقتی زندگی رو با بد خلقی هات زهر مارم کردی...:

سام– برو جلوتر

سرم رو به طرفین تگون دادم، مطمئن بودم قرنیه چشمم بخاطر اشکهای حلقه زده ی توش الان داره برق میزنه.. نمیتونم

سام– برو جلومایسا

میون خنده هاش.. یک دفعه نگاهش به من افتاد.. نه رنگش پرید.. نه جاخورد.. نه حتی... نه حتی ناراحت شد.. فقط سرش رو زیر انداخت و کلافه دستی به موهاش کشید... به دختر مقابلش چیزی گفت و از جاش بلند شد... علیرضا به سمتم میومد و من اما خیره ی دختری بودم که سام میگفت عشق سابق علیرضاست... اون هم متقابلا به من خیره بود... از جاش بلند شد، دختر بلوند و زیبایی بود، اندام کشیده ای داشت و ترکیب صورتش مثل مدل های اروپایی بود.. چشمای طوسی رنگش... باز هم طوسی؟؟...

برگشتم و به سرعت از کافه خارج شدم... صدای قدمهایش رو میشنیدم.. نمیخواستم دوباره بغضم جلوش سرباز کنه..

علیرضا– مایسا من.. من میخواستم بگم، اما... من..

پدرم عصبانی از ماشین پیاده شد و با مشت به جون علیرضا افتاد..اما علیرضا باقامتی شکسته فقط سر به زیر انداخته بود..

بابا-مرتیکه ی نامرد..مگه شب عروسی بهم قول ندادی آب تو دلش تکون نخوره؟؟مگه نگفتی خنده هات به خنده هاش بنده..پس کوشششششششششششش؟؟؟؟نمیینی اشکاشو؟؟؟؟خون به جگرش کردی ومنه احمق فقط بهش میگفتم صبر کن..چون به خوب بودن توء کثافت ایمان داشتم..چون باورت داشتم..

سیلی به علیرضا زد و زمین انداختش.. طاغت دیدن کتک خوردنشو نداشتم.. به سمت بابام رفتم و با گریه ازش خواستم سوار ماشین شه... اما بابا یک سره به علیرضا فحش میداد و تحقیرش میکرد... سام هم که تا اون لحظه تماشاچی بود، جلو اومد و بابا رو گرفت.. به زور بابا سوار شدم اما هم نگاهم.. و هم دلم پیش علیرضایی بود که زخمی روی زمین افتاده بود.. با تموم این اتفاقها بازهم دل دیدنشو تو این وضعیت نداشتم... تازمانی که توی پیج کوچه گم بشه نگاه نگرانم پی اش بود... باورم نمیشد.. هیچی باورم نمیشد.. مثل یه کابوس تلخ بود که بیداری نداشت..

بابا یکسره به زمین و زمان بد و بیراه میگفت..وای ماما، آگه ماما میفهمید...

سام-آقای محب..آقا صادق؟؟؟

صدای نگران سام باعث شد حواسم جمع بابا بشه که بی حال روی صندلی افتاده بود..

...**..**

تکونش میدادم. و صداش میکردم... سام هم این بین فقط ازم میخواست آروم باشم... اما تا لحظه ای که رسیدیم بیمارستان و دکتر معاینه اش کرد و بهم این اطمینان رو داد که حالش خوبه، آروم نگرفتم... بخاطر تنش های امشب فشارش بالا رفته بود.. دیگه خسته شده بودم از این همه عذاب و بلاو گرفتاری...

روی صندلی ای توراهروی بیمارستان نشسته بودم و به کفشهام خیره بودم...نمیدونستم نگران چی و کی باشم..نمیدونستم غصه ی چی رو بخورم..یا که از کی گله کنم..پیش کی آروم بشم...انقدر بهونه برای غصه خوردن و نگرانی و گله داشتم که نمیدونستم از کجا شروع کنم...

سام- علیرضا هم یکیه لنگه ی آزیتا، فقط خوب تر بلده.. باید قبول کنیم جفتمون رو دست خوردیم
ما یسا.. جفتمون

-بسه سام

سام-اما..

-نمیخوام هیچی راجبش بشنوم..هیچی..الان فقط کسی که توی این اتاق خوابه برام مهمه..الان فقط،فقط حال مادرم برام مهمه...خودم به درک که رو دست خوردم..به درک که دلم شکست..به درک که..

چشمهام رو روی هم فشار دادم..آستان ی صبرم دیگه سر اوامده بود....میگن مرز بین خوشبختی و بدبختی از مو باریکتره،اما انگار برای من هیچ مرزی بینشون نبود.

از دعوای آدمای بیرون اتاقم،به گوشه ی تختم پناه برده بودم و زانوهایم رو بقل گرفته بودم...وکالتنامه ای که علیرضا برای طلاق فرستاده بود روی پاتختیم بود...حتی حاضر نشد ببینم دوباره.اما من حرف داشتم..قد تموم این مدتی که فکر میکردم دوستم داره و اون داشت بهم دروغ میگفت حرف داشتم...نگاهی به حال کردم..ماهان و بابا ومامان،توی اتاق بابااینا بودن.کیفم رو برداشتم و سمت در رفتم...باید میدیدمش،باید...

برای اولین ماشینی که از کوچه رد میشد دست نگهداشتم..حرفهامو توی ذهنم مرتب کردم،اما هنوز اینکه از کجا شروع کنم رو نمیدونستم...فقط پر بودم از گله،که اگه نمیگفتم بهش از درد میمردم...من که یکبار داغون شده بودم،اون که میدونست..چرا داغون ترم کرد...چرامن..

ماشین جلوی خونه ایستاد..کرایه رو دادم و پیاده شدم.خانوم جون فهمیده یعنی؟؟اصلا الان توی چه حالی اند...اینجام مثل خونه ی ما توی هفته ی گذشته شب و روز دعوا بود؟؟؟

سمت در قدم برداشتم..کلید رو توی قفل فرو کردم و چرخوندم..درباز شد..آروم هلش دادم و جلو رفتم...هرچی بیشترجلو میرفتم حالم خراب تر میشد..

-کاری داشتید خانوم؟!

برگشتم سمت صدا،پیرمرد لاغر اندامی با کنجکاو ی به داخل خونه نگاه میکرد:

-نمیدونید..صاحب این خونه کجاست؟اینجا چرا خالیه..

پیرمرد-بله..رفتن آلمان پیش پسرانشون،چند روزی میشه که خونه رو خالی کردن...شما خانوم
علیرضاخان نیستید؟؟!

باهر کلمه اش توخودم فرو میریختم..رفتن؟؟به این آسونی..به این زودی..خانوم جون دلش
اومد؟؟؟وسط حیاط،روی زمین نشسته بودم وبه روبه روم زل زده بودم..هیچ این سرنوشت توی
فکرم هم نمیگنجید..اینقدر تلخ؟؟اینقدر نامفهوم؟؟ازجایی که سال پیش قرار داشتم هم چند پله
اومده بودم پایین تر...از اونی که بودم شکسته تر شدم...بخاطر یه تب داغ که زودم عرقش
دراومد.. ازاین به بعدقرار چی به سرم بیاد..

هشت سال بعد...

مایسا

توی راهرو قدم برمیداشتم..”خسته نباشید خانوم دکتر”گفتن هاشون بهم حس خیلی قشنگی
میداد..وارد اتاقم شدم،روپوش سفیدم رو درآوردم و عینکم رو عوض کردم.مقابل آینه ی کوچیک
توی اتاقم ایستادم..دستی به موهام کشیدم...شاید کمی فقط صورتم پخته تر شده بود،بالاخره
دیگه بیست وهفت سالم بود..دیگه نه افسرده بودم،ونه حتی یه دختر شر وشیطون.اما از وضعیتم
کاملا راضی بودم،زندگیم شاید اونی نشد که خودم میخواستم اما..دوسش داشتم..

در باز شد موجود کوچولو و سفیدی سرش رو از لای در کرد داخل..باچشمای درشت و مشکی اش
مشغول بررسی اتاق بود..آروم و پابرچین پابرچین،مثل یه موش اومد سمتم و به پاهام چسبید!

-چی شده مامان؟؟

سپنتا-هییییییییی

-اینجا کسی نیست عزیزم،دنبال کی میگردی؟؟

سپنتا-من دنبال تسی نیستم،ایکی دیه دنبال منه(من دنبال کسی نیستم،یکی دیگه دنبال منه)

-کی؟؟؟؟

سپنتا-آدا دورده(آقا گرگه)

بغلش کردم و لپشو محکم بوسیدم:

-بیا بریم ببینم کی جرات کرده شیرپسرمنو اینجوری بترسونه..

گونه اش رو به گونه ام چسبوند و بادستای کوچولوش گردنم رو محکم گرفت..لباشو به دندون گرفته بود و چشماش رو همچنان درشت کرده بود..توی راهرو سری گردوندم و تا بخوابم حرفی بزنم،سپنتا شروع کرد به جیغ و داد کردن...برگشتم سمتی که پسر من نگاه میکرد و....
سام با قیافه ای که شبیه به گرگ نقاشی شده بود،داشت دندوناش رو به سپنتا نشون میداد و این بچه هم توی بغل من هی لگد میپروند!

لحظه ای نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده!اصلا انگار فراموشم شده که اینجا بیمارستانه و نباید سر و صدا کرد..خنده و خوشحالیه پسر که مو لختم برام از هرچیزی مهمتره..

دانای کل

روی کوپه های کاهی دراز کشیده بود و دستاش گره کرده درهم،روی قفسه ی سینه اش بود..کلاهی حصیری صورت اش رو پوشونده بود و مانع رسیدن نور آفتاب به چهره اش میشد...:

-علی.....علیییی،عمو علی

کلاهدش رو برداشتدستی به سرش کشید،چندساعتی بالا اومده بود و باید دوباره ماشین به دست میشد.

سالها بود که سرش رو از ته میتراشید،انگار که باموهای سرش هم علاوه بر زندگی قهر کرده بود...صورت آفتاب سوخته اش با ته ریش همیشگی اش،زیر نور آفتاب میدرخشید..لابه لای موهاش نخهای سفیدرنگی خودنمایی میکرد واین بود علیرضای سی و چهار ساله..کمی زود موسفید کرده بود،نه؟!لبخندی زد به دخترک مو بوری که به سمتش میدوید..بالون لباس بلند و دامن گلگلی ای که در دست گرفته بود،به سختی دربین زمین زراعی قدم برمیداشت...خودش رو به علیرضا رسوند و بعد اینکه کمی نفس گرفت،خودش رو روی کوپه ی کاه رها کرد و پوفی کشید..علیرضا لبخندی زد و روی کاه،کنار دختر بچه ی دوستداشتنی خوابید..

زیبا-میدونی چقد دنبال گشتم؟؟تو این گرما اینجا چیکار میکنی آخه..

علیرضا-اومده بودم به زمین سر بزنم،شرمنده خانوم کوچولو

زیبا-بیا بریم مامانم برات نهار درست کرده

دست دخترک روگرفت واز روی کاه ها بلند کرد..دخترک درکنار علیرضا با نازهای دخترانه اش راه میرفت و حرف میزد و علیرضا بالبخند و پرحوصله گوش سپرده بود به زیبای چشم عسلی که موهای سپرده به بادش، تداعی ابریشمهای پر پیچ وتاب عشقش بود..هشت سال بود که حتی قدم برداشتن در اطراف اش برای همه ممنوع بود...برای همه به جز این دختر و پیربابا...

علیرضا

—خب خانوم، امری نیست؟

مایسا-نه فقط عصری دارم با ماهان اینا میرم آزمایشگاه، میبرمشون پیش پریناز، بعد بیا یکم چهار نفری بریم بگردیم

-چشم، کارتوں تموم شد خبر بدہ سریع خودمو میرسونم

ب*و*س* ای روی گونه ام نشوند و پیاده شد.. اصلا نعمت بود این دختر، دیگه تا آخر امروز شارژ شارژم!! آدرس رو از داشبرد برداشتم و نگاهی بهش انداختم، شرکت یکی از سهام دارا میهمان بودیم و در واقع یه جلسه بود بین حسابدارا، قرار بود یکی از بزرگترین سهم ها به فروش برسه، نزدیک پایان سال هم بودیم و باید حساب کتابا مرتب میشد... نزدیکای مقصدم بودم که حس کردم ماشینی دنبالمه.. از آینه نگاهی به راننده اش کردم، قیافه اش به نظرم آشنا بود.. اما وقتی ماشین رو نگه داشتم اون به مسیرش ادامه داد و از کنارم گذشت.. حتما اشتباه کردم.. کیفم رو برداشتم و سمت شرکت رفتم.. ساختمون بلندی بود و شرکتشون توی طبقه ی هفتم قرار داشت... کمی دیر کرده بودم، منتظر آسانسور نشدم و پله هارو دوتا یکی طی کردم تا بالاخره رسیدم. کتم رو مرتب کردم و نفسی گرفتم.. در رو باز کردم و سمت منشی رفتم، همه توی اتاق کنفرانس بودن... به سرعت خودم رو رسوندم، در زدم.. در حال صحبت بودن که بالاومدن من لحظه ای حرفشون قطع شد.. عذرخواهی کردم و کنار مدیرعاملمون جای گرفتم.. داشتن درمورد حسابها حرف میزدن و باید سهم سودحاصله ی این چندسال رو به سهامداری که قصد فروش داشت

بدن... مدتی پیداش نبود و پولش هم به حسابش ماهیانه ریخته نشده بود.. غرق توضیحات سخنان بودم که نگاه خیره ای رو روی خودم حس کردم.. لحظه ای برگشتم و چند صندلی عقب تر از خودم رو نگاه کردم.. جاخوردم.. بادیدن من چشم ریز کرد و نگاهش رو باتندی گرفت.. سام؟؟!! اینجا؟! جلسه که تموم شد قرار شد منو چندتا دیگه از حسابدارا به همراه سام بمونیم و به حسابها برسیم... همه رفته بودن و ما مشغول بودیم، دیگه حتی نیم نگاهی هم بهش نداشتیم.. نمیدونستم اون هم حسابداره.. کم کم همه رفتن و در آخر فقط منو و سام و مهندس ساعی، که برای کمک به ما نرفته بود، مونده بودیم... نگاهی به ساعت کردم.. نه شب بود، مایلیم رو برداشتم.. کلی اس ام اس و میس کال از مایسا داشتم، حتما تا الان کلی نگرانم شده... وای، قرارمون با ماهان اینا!! الان برم خونه کله مو میکنه!! از تصور جیغ جیغ کردنش و حرص خوردنش لبخندی رو لبم نشست! شاید بدجنسی باشه اما من عاشق قیافه اشم وقتی که ابروهاشو توهم گره میکنه و سعی داره آروم باشه و حرص نخوره.. هی چشماشو میننده اما آخر سر طاقت نیاره و با مشتای کوچولوش سمت سینه ی من حمله ور میشه!!

توهمین حال وهوا بودم که صدای سام بلند شد:

سام- تموم شد.. بهتره بریم..

و خودش خدا حافظیه کلی ای کرد و سریع از اتاق خارج شد... فایلا و اسنادو توی کیفم برگردوندم و گوشی به دست بلند شدم.. تا جلوی در مشغول حرف زدن با ساعی بودم.. بعد خدا حافظی، همینطور که سمت ماشینم میرفتم، شماره ی مایسارو گرفتم و تا خواستم مایل رو بزارم دم گوشم یکی محکم زد زیر دستم.. تا به خودم پیام مشتی توی صورتم خورد و نقش زمین شدم.. همون کسی بود که صبح دنبالم میکرد..

علیرضا- تو دیگه کی هستی..

چاقوش رو از ضامن در آورد و گفت:

-قاتل جونت..

تا خواست خم بشه چرخه روی زمین زدم و سریع بلند شدم.. هیکل اش درشت و چاق بود.. تا به خودش بیاد از پشت لگدی نثارش کردم و زمین انداختمش.. دوباره چاقوش رو برداشت و سمتم حمله ور شد.. خواستم با پام ضربه ای به دستش بزنم که کسی از پشت هلم داد.. ومنم که

انتظارش رو نداشتیم نقش زمین شدم..خودش رو انداخت روم..وتا خواست چاقو رو از پهلوی بدنم فرو کنه با دستام گرفتمش..تمام زورش رو بکار گرفته بود اما مهارش کردم...

-آق کرامت ...بابا ولش کن

کرامت-نه،تا مته گاو سرش رو نبرم ول کن نیستیم..کم بدبختی نکشیدم تا پیداش کنم

صدای آژیر پلیس که اومد،از روم پاشد وهمراه نوچه اش سمت وانت آبی و غراضه شون دوویدن..اما نتونستن فرار کنن و دستگیر شدن..از روی زمین بلند شدم..سرم رو که بالا آوردم سام رو دیدم...پس اون به پلیس زنگ زده بود..

سام-دستت...

سرم رو پایین بردم و نگاهی به دستم کردم..داشت ازش خون میچکید..دست کرامت هم زخمی شده بود..تازه به خاطرش آوردم..پارسال..اسفند..وقتی که با مایسا به اطراف شهر رفته بودیم..همونی که باهاش درگیر شدم..آدم تا چه حد کینه ای؟!

سام-...خوبی؟؟//

نگاهی با تعجب بهش انداختم..لبخند تلخی زد..

سام-من اونقدرام که تو فکر میکنی بد نیستیم..من...فقط بدشانسم

دستمالی به سمتم گرفت:

سام-بهتره بری درمونگاه...

علیرضا-ممنون که زنگ زدی به پلیس

باهمون لبخندش سری تگون داد و رفت...

شونه ای بالا انداختم و کیف و لاشه ی گوشیم رو از زمین برداشتم..بعد شکایت به درمونگاهی رفتم ودستم دوتا بخیه خورد،ساعت ازیک گذشته بود که به خونه رسیدم..مایسای من نگران توی حیاط نشسته بود..سعی کردم دروغ نگم!بجای اسم سام هم هی میگفتم همکارم!همکارم بود دیگه،دروغ که نگفتم!!!...اگه ماجرای کرامت و چاقو و چاقوکشیش رو میگفتم حتما آشفته میشد

اون شب و همینطور یک هفته به خیر و خوشی گذشت....اون روز منو مایسای زبون درازم به شهر بازی سرپوشیده رفته بودیم..مشغول حرف زدن بودیم که مایلیم زنگ خورد...سام بود..بخاطر کارای مشترکی که باهم داشتیم شماره اش رو گرفته بودم،باید سر فرصت به مایساهم میگفتم...از جام بلند شدم و مشغول صحبت شدیم..گفت کار خیلی مهم و فوری ای داره،راجب کرامته..گفت باید بلافاصله منو ببینه..محبور شدم مایسارو تنها بفرستم بره خونه...هیچ دلم نمیخواست اما از طرفی سام با حرفاش حسابی نگرانم کرده بود...

سام

علیرضا حسابی درگیر بود اما من پیگیر پرونده اش بودم..اون روز صبح به من زنگ زده بودن و گفتن که کرامت...ایدز داشته!!وچون علیرضا و کرامت هردو زخمی شدن و خون ریزی داشتن،برای اطمینان علیرضا یه آزمایش بده...خوشحال بودم؟نه...اما ناراحت هم نبودم..اگه،اگه علیرضا مبتلا باشه دیگه نمیتونه با مایسا ازدواج کنه...به پریناز زنگ زدم..دوست مایسا،کسی که مسبب تموم این بدبختیاست...بخاطر یه حسادت احمقانه....

بخاطر.....،وحالا سخت درگیر عذاب وجدانش بود...موضوع خیلی پیچیده تر از اونی بود که همه ی ما فکر میکردیم...عصر با علیرضا نزدیکه آزمایشگاه قرار گذاشتم..براش گفتم،شوکه بود و باور نمیکرد...خودش زنگ زد و پرسید،خودش رفت وبا مسئول پروندشون حرف زد،بهش امید دادم.که این فقط یه شکه و سالمه...آزمایش داد،قرار شد دوهفته ی دیگه برای گرفتن جواب آزمایش بیاد اما...به خواست من پریناز جواب رو بااستفاده از دستگاهی که داشت،دو ساعته حاضر کرد..علیرضا...سالم بود!!

ازش خواستم که تا دوهفته ی دیگه به علیرضا چیزی نگه..دیگه از امید دادن خبری نبود...پری اون جوابی رو به علیرضا میداد که من میخواستم!!

توی تموم این مدت،باتماسهام..با پیامهام..این رو بهش القا میکردم که از مایسا فاصله بگیره..که نزدیکشون برای مایسا خطرناکه...اینکه از الان مایسا رو آماده کنه...

من از آریتا گذشتم اما مایسا رو نمیتونم به این راحتی از دست بدم..اون یه بار عاشقم شد،پس بازهم میتونه...

*****علیرضا*****

توی راه تالار بودیم که مایلیم زنگ خورد..پیاده شدم تا جواب بدم،از آزمایشگاه بود،فردا برای گرفتن نتیجه باید میرفتم.خدایا،انصافت رو شکر..از نبود پدر مادرم گله کردم یکی بدتر گذاشتی تو کاسه ام؟!..ازهمه بدتر دیدن عذاب کشیدن مایساست...فردا همه چی معلوم میشه...یه امشب رو که میتونم خودم باشم،نه؟؟همون که جونش برای این دختری که باد داره با موهای خوشرنگش بازی میکنه و با نگرانی زل زده بهم،در میره...

یه امشب شب منه...سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم..چقدر سخت بود انکار وجوده کسی که همه ی وجودمه..

میخواستم شاد باشم..میخواستم بی خیال باشم اما نمیشد...سام نمیداشت..تموم طول عروسی با نگاهاش،با پوزخنداش..عذابم میداد ومن دم نمیزدم..چون تنها کسی بود که میتونست کمکم کنه...قبل شام وقتی سالن خالی بود منو کناری کشید و هی گوشزد میکرد که اینه دوری ازش؟؟؟تو مگه دوستش نداری...اگه آلوده باشی و اون روهم بیمار کنی...طاغتم طاق شده بود...وقتی که موقع رقص دونفرمون مایسا ازم پرسید مثل سابق دوستش دارم یا نه..دلم میخواست بگم نه..بگم از قبل هم دیوونه ترم..بگم...همه چیزمه..اما میترسیدم..از چیزی که قرار بود فردا بشنوم میترسیدم...وقتی با دلخوری خودش رو ازم جدا کرد منم همراه دل عروسکم خورد شدم،نابود شدم..زدم بیرون..تاصبح تو خیابونا چرخ میزدم..کلافه بودم..داغون..تو خیابونهای خلوت شب،فقط گاز میدادم و با سرعت میروندم اما آروم نمیشدم...هرچی مشت به فرمون میزدم انگار حالم بدتر میشد...

سام

وقتی شنید داغون شد..له بود..کمی براش دلم سوخت اما پشیمون نشدم...چندسال بعد که با مایسا ازدواج کردم بهش میگم که بیمار نیست..مایساهم منو میخواد،میدونم...فکر علیرضا زود از سرش میپره...

باهاش حرف زدم..گفتم که اگه همینجوری بخواد ازش جداشه یا ماجرا رو بهش بگه مایسا از سر دلسوزی هم شده ازش جدا نمیشه..باید کاری میکرد که اون ساده ازش دل بکنه..که فکرش

دیگه پی ایش نباشه....نمیدونم از سر ناراحتیش بود یا چیز دیگه..اما بیحال بود، انگار دیگه انگیزه ای نداشت...هرچی میگفتم گوش میداد، واین به نفع من بود..من بد نیستم، بد نبودم..اما گاهی برای رسیدن به خواست دست به هر کاری میزنی...هیچی برات مهم نیست، حتی آبروت..فقط میخوای به چیزی که دلت میخواد برسی..

علیرضا

همه رفته بودن....دلم بیتاب مایسا بود، و از این بیتابی میترسیدم..از تنهایی با کسی که همه ی وجودم تمناشو میکرد، میترسیدم...ای کاش ماهم همراه بقیه به تهران برگشته بودیم....
هوا تاریک شده بود که به خونه برگشتم..دقیقه ای طول نکشید که مایسا با ظاهری رسیده و لبی خندون جلوم ظاهر شد..مگه میشه عشق ات رو اینقدر زیبا ببینی و بتونی چشم بگیری ازش؟..ولی من گرفتم..ولی من با کمال بی میلی چشم پوشیدم از کسی که دلم داشت له له میزد برای یه لحظه هم آغوشیش..برای یه لحظه فقط لمس صورتش...برای گفتن فقط یه جمله "عزیزم چه زیبا شدی.."

اگر یکم دیگه اونجا میموندم تموم زحمات این مدت بر باد میرفت....بجای اتاق خودمون، به اتاق کناری رفتم و ازش خواستم برای شام هم صدام نکنه...مایسا توی حال گریه میکرد و من پشت در به خودم میپیچیدم..به خودم لعنت میفرستادم که عروسکم داره گریه میکنه و من کاری از دستم برنمیاد...

با صدای در از جا پریدم..کجا رفت؟؟؟اون وقتی که ناراحته راه میره..نمیدونه کجا تا اینکه از نفس میفته..این وقت شب تنها، کجا رفت؟؟؟؟سریع از اتاق خارج شدم..کل محوطه ی ویلا رو گشتم تا اینکه کنار ساحل پیداش کردم...روی تیکه چوبی پشت به من نشسته بود..

هوا سرد بود و اون جز لباس کوتاه و نازکش چیز دیگه ای تنش نبود..باید به هر بهونه ای شده میبردمش داخل..صداش کردم، الکی گفتم مادرش زنگ زده اما اون توجهی بهم نکرد..الکی برگشتم و تظاهر کردم که دارم میرم..که بعد گوشه ای قایم بشم و از دور مواظبش باشم..اما..حرفاش..توی آب رفتنش..زجه هاش...مایسا مشت های سفت شده و لرزش تنم رو ندید، اشکها مو ندید.....جفتمون داشتیم عذاب میکشیدیم..و ای کاش مایسا میفهمیدی همه ی اینا بخاطر خودته..از سرت میبره عزیزم..فراموشم میکنی..این منم که باید بسوزم..تو سام رو دوستداشتی، هنوز هم نسبت بهش بی میل نیستی..انکارش میکنی اما رفتارت مخالف حرفاییه که

میزنی..توبازهم عاشقش میشی عزیزم..با زدن این حرفها به خودم انگار به زخمهام نمک میزد
تایبشتر درد بکشم...این عادت همه ی ماست..بجای اینکه سعی در آروم کردن خودمون
بکنیم،دردهامونو بیشتر میکنیم...سخت بود،تماماً زجر بود..کسی که با جون و دل میخواستمش رو
باید خودم دو دستی تقدیم کس دیگه ای میکردم،اما زندگی کی بامن ساخت که سر عاشقیم
بسازه....با قطع شدن ناگهانی صدایش سرم رو برگردوندم..مایسا نبود،هل شده بودم...درست مثل
روزی که برادرم غرق شد..نمیتونستم ریسک کنم وبرم کمک بیارم..هنورهم کمی شنازاون وقتا
باید بلد باشم،نه؟..دویدم سمت آب...نمیدونستم کجا فرو رفته و این کارم رو سخت تر میکرد..تا
بالای کمر توی آب بودم،یه آن نفسی گرفتم و رفتم زیر..هوا تاریک بود و باز نگه داشتن چشمام
زیر آب سخت بود..مثل دیوونه هازیر آب شنا میکردم و میگشتم...نفس کم آوردم اما بالا
نرفتم...بیشتر از اون که بی نفسی بهم فشار بیاره،عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد...پیداش
کردم..صورت مایسای عزیزم اسیر آب بود..چشماش بسته بود و دهانش باز شده بود..سریع
بغلش کردم و سمتی که عمق کمتر بود شنا کردم..باید سرش رو از زیر آب در میاوردم...به هزار
سختی به ساحل رسوندمش...پتویی از ماشین برداشتم و دورش پیچیدم و با آخرین سرعت سمت
درمونگاه روندم...کلی آب خورده بود،اما انگار خدا هنوزهم کمی دوستم داشت که تنها کسم رو
موقتاً ازم نگرفت...کسی که معلوم نبود تا چند روز دیگه کنارم دارمش...حالش خوب بود اما کاملاً
بهوش نبود،دکتر گفت که میتونم ببرمش..تموم بدنش شنی بود،نمیتونستم همین جوری بزارم
بخوابه...وقتی به خونه رسیدیم ،اول موهایش رو شستم و تمیزش کردم،لباس گرمی تنش
کردم،تو بغلم گرفتمش وبه اتاقش بردم....نمیدونستم فردا که بیدارشه به یاد میاره یا نه ولی انگار
دیگه برام مهم نبود...مایسا روی تخت خواب بود و من پایین تخت اشک میریختم،تموم لحظاتم
این چند روزه پر از عذاب بود..داشتم درد میکشیدم..به معنی واقعی کلمه داشتم درد میکشیدم
وقتی به یاد میاوردم که به هر دری میزنه تا توجه ام رو به خودش جلب کنه..که هی از غرورش
میگذره ومنم هی میشکنمش..دیگه بریده بودم...نمیتونستم ادامه بدم....همش چندشب قبل میومد
جلوی چشمام که از پشت بغلم کرده بود ومن سعی میکردم بدنم نلرزه،که بیصدا اشک بریزم..آره
گریه میکردم..کی گفته مرد نباید گریه کنه...مردا هم گاهی نیاز دارن اشک بریزن،منم اشک
میزیختم بلکه آروم شم.....تک تک لحظاتی که تو اشک میریختی رو من زجر میکشیدم مایسا..با
بی توجهی به تو،با نگاه نکردنت،با فاصله گرفتن ازت...پایین تخت توی خودم مچاله شده
بودم،صدام داره اوج میگیره اما دلم نمیخواه از اتاقت برم بیرون..آفتاب که در بیاد من دوباره میشم

همون علیرضای بیخیاله خائن... و تو هیچوقت یادت نیما، شبهایی رو که پشت کردم بهت و نیمه های شب، وقتی که خواب بودی نشستیم به تماشای یادت نیما... هیچوقت..

صبح که بیدار شدم حتی متوجه ی موهای خشک شده و سر و وضع مرتب ات نشدم.. فقط قاتعانه خواستی برگردیم.. توام خسته شدم، نه؟؟ دیگه آخرشه عزیزم... داری ازم زده میشی... کم کم هم ازم متنفر میشی... وقتی ولت کردم توی تاریکی شب، تنها.. وقتی سام به کمکت بیاد... وقتی فکر کنی تورو رها کردم تا بایکی دیگه برم کافه، که خوش بگذرونم و تو توی عذاب باشی... وقتی از پدربزرگت بخورم... خانوم جون چی؟؟ وای... خانوم جون هم ازم بدش بیاد چی؟؟... آگه بفهمم مریضم، آگه بفهمم بخاطر خودت بود میبخشتم.. نه؟؟ اما نه، نمیتونم بهش بگم.. نه جراتش رو دارم، نه دلش رو... با کمک سام و کالتنامه ای تنظیم کردم و برات فرستادم.. که راحت، جدا شی... که نباشم و نبینم، کسی که برای بدست آوردنش اون همه تلاش کردم.. خودم رو به هر دری متوسل کردم تا بهش برسم، به این سادگی داره از دستم میره... سربسته یه چیزهایی به خانوم جون گفتم و فهموندم که نباید ما باهم ازدواج کنیم، داد و فریاد کرد.. میخواست بیاد دیدنت اما من نداشتم... نمیخواستیم روبه رو بشید... توی یه هفته راضیش کردم که بره یه سر به عموهام بزنه... به بهونه ی دیدنشون فرستادمش و اونجا جاگیر شد... نمیخواستیم هیچوقت باهم چشم تو چشم بشید... هیچ وقت.

مایسا

پلاستیکهای خرید رو از صندلی عقب برداشتم و همراه سپنتا از دویست و شیش سفیدرنگم پیاده شدیم... جلوی در ایستادم، درحالی که با چشم و ابرو به کیفم اشاره میکردم:
- سپنتا مامان، کلید واز کیفم بردار درو باز کن..

کلید رو برداشت و بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره در رو باز کرد.. هنوز به پاگرد اول نرسیده بودیم که تند دووید سمت بالا:

سپنتا- من میلم خونه ماهان با نینا بازی تونم..

- بزار از راه برسی!!

باخنده سری تکون دادم و وارد واحدم شدم.. یه خونه ی نقلی و دو خوابه، طبقه ی پایین خونه ی ماهان خریده بودم.. اینجوری خیال مامان هم بابتم راحت تر بود... وسایل رو توی کابینتها و یخچال

جای دادم. کلید رو برداشتم و دوتا یکی پله هارو بالا رفتم.. دستم رو یکسره روی زنگ گذاشتم تا بالاخره یکی از ریزه میزه ها درو برام باز کرد!

– به! سلام مهدکودکه ماهان!!

سر و صدایی توی خونه بود که نگو! سه قلوها همراه سپنتا، هی قاشق به دیگی که توی دستشون بود میکوبیدن و یک صدا هوو میکشیدن! من نمیدونم چه جذابیتی داره براشون اینکار آخه!! به محض اینکه منو دیدن ساکت شدن.. ماهان پیشبند زردی بسته بود و نیروانای شیش ماهه هم توی بغلش بود!! هرچی صداش میکردم جوابی نمیداد.. وارد آشپزخونه شدم و پنبه ای که توی گوشش بود رو درآوردم!! اشاره ای به نینا و نیوشا و نیما و سپنتا کردم که به ردیف ایستاده بودن:

– عوض اینکه پنبه توی گوشت بزاری یکم جذبه داشته باش!

نیروانا رو گذاشت توی بغلم و گفت:

ماهان – تو فعلا اینو داشته باش تا بعد، بادمجونام سوخت!!

نمیدونستم بخندم، یا نه گ*ن*ا*ه داره!! ولی فک کنم از قیافه ی قرمز کرده ام، فهمید در مرز ترکیدنم!!

– نازنین کجاست؟؟؟

ماهان – توی اتاقمونه داره درس میخونه

همینطور که سمت اتاق میرفتم، دخترک توی بغلم رو هم ناز میدادم، به بچه ها که رسیدم خیلی عادی گفتم:

– راحت باشید بچه ها

واین چنین بود که دوباره خونه رفت رو هوا!!، در زدم و اول سرم رو کردم داخل.. روی تخت دراز کشیده بود و مشغول مطالعه بود.. باشنیدن صدای در سر از کتاب رو به روش بیرون آورد، و با دیدنم لبخندی زد:

نازنین – سسسسسسلام، خانوم دکتر

– سسسسسسلام، خانوم معلم

نیروانارو از بغلم گرفت و گونه شو بوسید:

– امتحانات تموم نشد؟؟

نازنین – نه بابا، کلافه شدم دیگه... کلی برگه ام مونده هنوز صحیح نکردم

– دیگه همینجوری به تحصیلات ادامه بدی فکر کنم از ماهان یه خونه دار کامل دربیاد!

نازنین – آخی نگو! دلم میسوزه براش.. خسته از سرکار میاد بعد تازه باید بشینه شام درست کنه! تکلیف مهد این سه قلوها هم کلافه مون کرده!! یه ماه دیگه تابستون میشه یه نفس راحت میکشیم

– سپنتاهم دو سال دیگه میره مهد منم این بدبختیارو دارم

نازنین – باز خوبه تو یکی داری!

– خب.. شاید رفتم یکی دیگه هم گرفتم!

نازنین –، نnnnnه!! مایسا؟؟؟

– آخه وقتی توانایی نگهداریشونو دارم، چرا اینکارو نکنم؟؟ بخدا دلم میسوزه میبینم وقتی براشون وسایل میبرم باحسرت به پسریم نگاه میکنن. تازشم، سپنتا طفلک تنهاست.. دلم میسوزه برای بچه، هی غصه ی نیما رو میخوره میگه سه تا خواهر داره من هیچی ندارم!

نازنین – مهتاب خانوم تازه همینو قبول کرده ها

– آره، ولی دیدی چه زود مهرش به دلش نشست؟؟؟

نازنین – چی بگم والا.. خوددانی..

– نیروانارو بده من تو بقیه ی درستو بخون

گونه اش رو به گونه ی دخترکش چسبوند:

– نمیخواه... این خانوم کوچولو میخواد با مامانش درس بخونه... مگه نه مامان؟؟

نیروانا خنده ی صداداری کرد و دستش رو توی دهنش فرو کرد.. منو نازنین نگاهی بهم کردیم و خندیدیم.

نازنین واقعا خوشبخت بود...

علیرضا

چای رو طبق عادتش توی نلبکی ریخت، قندی توی دهانش گذاشت و چای رو هورت کشید!

پیربابا- دستت درست بابا

-نوش جان..

پیربابا- محصول خوب بود؟؟

-بد نبود...

پیربابا- خسته نمیشی بابا؟؟ کار سنگینه، کمک هم هیچوقت نمیگیری

دستی به سرم کشیدم..- از پشش برمیام پیربابا جان

ماه کامل بود، هوا داشت کم کم گرم میشد، همراه پیربابا، بزرگ روستا، توی ایوون نشسته بودیم... تنها دلخوشی من بعد زیبا و تماسهای خانوم جون، شب نشینی با این پیرمرد دوستداشتنی بود..

کمی خودش رو جلو کشید و زبونی تر کرد. سعی میکرد فارسی حرف بزنه اما بازهم لجه ی گیلکی شیرین خودش رو داشت:

-تا کی میخوای اینطور ادامه بدی پسرجان؟؟ نمیخوام چیزایی که ناراحتت میکنه رو یادت بیارم، اما تو نمیخوای این... این سالهای، باقی موندتو... با آسایش و راحتی بگذرونی..

ناخودآگاه اخمی میون ابرو هام نشست:

-من از وضعیتم راضی ام پیربابا

پیربابا- شنیدم یه جاهایی هست، برای نگهداری از کسانی که این بیماری رو دارن.. هم بهتون میرسن، هم دیگه نیاز نیست دور از همه اینقدر عذاب بکشی بابا جان..

—من اینجارو دوست دارم، اینجا آروممه.. آگه یه روز زیبا رو بینم حالم بدو، با چه دلی این روستارو ول کنم برم؟؟

پیر بابا- تصمیم نهایی با خودته.. اما روی حرفای من فکر کن پسر جان، من خیر وصلاحتو میخوام..

بلند شد و سمت کفشهایش رفت:

—کجا پیر بابا؟؟؟

ییربابا-برم دخترم منتظره...

کنار نرده ی ایهون ایستادم وبالبخند کمرنگی گفتم:

—مرسی بابت این همه لطف و توجه تون..

پیر بابا - وظیفہ است بابا جان.. شب خوش

—شب بخیر..

نگاهی به ساعت انداختم، یازده بود... لپ تابمو برداشتم و وبم رو روشن کردم... چهره ی خندون خانوم چون، باعث شد منم لبخندی بزنم:

-به به، خاااانوم..کم پیدایین؟زنگ میرنم جواب نمیدین.بابا میدونیم وقتتون پره،اما یه جای خالی هم واسه ما کنار بزارید!!

خانوم جون-زبون نریز بچه!!،جای این بلبل زبونیا بگو کی میای..

—من جام راحتہ خانوم جون

خانوم جون-اما قلب من ناراحتہ..چند سالہ کہ امروز و فردا میکنی..بخدا یا میشم میاما..

—قربون اون قلب مهربونت... حالا راجب اون بعدا حرف ميزنيم... بگو بينم خوبي؟؟

خانوم جون-حالا تو هي منو سربدوئون!!

—بیخیال دیگه مادرمن.. ببین خواستم ببینمت انرژی بگیرم، شما که باتری مارو خالی کردی!

خانوم جون-من به فدای این مسخره بازیات! شام خوردی مادر؟؟؟

—بعمعه! فامیلای مادرم.. خیلی هوام رو دارن اینجا

خانوم جون-ای کاش منم. اونجا پیشت بودم

-یکم سخته شرایطش خانوم جون..بعدشم اینجا مرطوبه شما رماتیسم داری واست خوب نیست

خانوم جون-خیلی دلتنگتم آخه..

-میام..قول میدم یه سرهم که شده پیام....

خانوم جون-ازاین قولا زیاد دادی..

-خب چیکار کنم..چی بگم..

خانوم جون-لازم نیس چیزی بگی..عمل کن..

-به وقتش میام..دیگه ام بااجازتون من برم بخوابم که خیلی خستم

خانوم جون-باشه پسرم..مواظب خودت باش

-شماهم همینطور

خانوم جون-فردام عصری دوباره تماس میگیرم..خونه باشیا

-چششششششش

خانوم جون-بی بلا،خداحافظت مادر

-خداحافظ همه کسه علیرضا...

لپ تاب رو بستم و گوشه ای گذاشتم..چقدر برای اقامت خانوم جون دردسر کشیدیم،بدتر اونکه

خودش هم اوایل مخالف بود...چندماهی رو تویه هتل گذروندیم وبعد رفتن خانوم جون من هم

اومدم اینجا..هرلحظه منتظر مرگم بودم،اما کوچیکترین ضعفی هنوز پیدا نکرده بودم و به نظر

سالم میومدم..پیربابا چندباری ازم خواست که دوباره آزمایش بدم اما من اینکارو نمیکردم..همون

موقع هم پریناز ازم دوبار آزمایش گرفته بود...نمیخواستم یکبار دیگه بدبختیم رو به خودم یادآور

بشم..

مایسا

مامان سپنتارو که از گردنم آویزون بود بغل گرفت وبه آشپزخونه رفت..:

یعنی تمایلی به شنیدن حرفات ندارم وای کاش سام هم این رو میفهمید! به در تکیه داده بودم و صداش رو به وضوح میشنیدم:

سام- مایسا؟؟..میشه در رو باز کنی. کارت دارم

پوفی کشیدم و به سمت میزم رفتم، تلفن رو برداشتم و داخلی رو گرفتم:

-اولین مریض رو بفرست تو

منشی- اما خانوم دکتر آقای..

-کاری که گفتم رو انجام بده

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشتم و سرم رو بین دستام گرفتم..نمیدونم چرا دیگه هیچ حس خوبی نسبت به سام نداشتم.. بعد کمک کردنش سرقضیه ی علیرضا بابا باهاش نرم تر شده بود و این من رو عصبی میکرد. به خودم قول داده بودم هیچوقت اونروز رو یادم نره، وقتی هنوز هم داشتم تاوانش رو میدادم...بعد رفتن علیرضا اوضاع بدتر هم شد. همه میگفتن حتما یه کاری کرده که نامزدش ولش کرده...کم کم شایعه ها باورشون شد و من با جدا کردن خونه ام از مامان بابا، یه جورایی از مردم اون محله فرار کردم...تنها دلخوشیم شده بود پسر که چشم ابرو مشکیم..پسری درست شبیه...!وقتی بهش نگاه میکنم صورتش میاد جلوی چشمم و هیچ از این قضیه ناراحت نیستم...هه!اون الان باکسی که دوستش داره توی آلمان داره خوش میگذرونه و من اینجا مدام خاطراتش رو مرور میکنم...با ورود اولین مراجعه کننده ی امروزم سعی کردم علیرضارو از ذهنم پس بزنم و تمرکز رو کارم باشه..

علیرضا

ساقه های بریده شده ی برنج رو مرتب میکردم، آفتاب داغ و مستقیم میتابید و من مدام در حال پاک کردن عرق از روی پیشونیم بودم..

زیبا-عموووووو،عمو علیرضا!!!!!!

صدای زیبا بود که سراسیمه به سمتم میومد..به من که رسید، دستهایش رو روی زانوش گذاشت و خم شد و تند تند نفس میکشید..

-چی شده زیبا؟؟؟چرا پریشونی

زیبا-پیر...بابا...حالش..

معطل نکردم و دوئییدم همون سمتی که زیبا ازش اومده بود...اون هم بلافاصله پشت من اومد...سمت خونه ی قدیمی ساختی رفتیم که پیربابا و دخترش منیر زندگی میکردن، حصار خونه رو دور زدیم و پیربابا رو افتاده روی زمین پیدا کردم، منیر هم بالای سرش نشسته بود و هول کرده فقط خودش رو میزد! زیبا منیر رو بغل کرد و من هم سر پیربابا رو روی پاهام گذاشتم:

-چی شده چرا پیربابا بیهوشه

منیر-نمییدونم، وقتی رسیدم افتاده بود همین جا

رو کردم به زیبا و گفتم:

-بدو برو به بابات بگو ماشینش رو بیاره

زیباهم که هنوز نفس نفس میزد چشمی گفت و رفت دنبال پدرش..پیربابا رو بلند کردم و روی کولم گذاشتم..تا من به جاده برسم، پدر زیباهم اومد..سوار وانت آبی رنگش شدیم و سمت شهر رفتیم.

منیر و پدر زیبا روی صندلی نشسته بودن و من کلافه توی راهرو قدم برمیداشتم..دکتر از اتاقش بیرون اومد، هر سه نفر برگشتیم سمتش.نگاهی به من انداخت و گفت که دنبالش برم..، به منیر اطمینان خاطری دادم و وارد اتاق پزشک شدم:

دکتر-بشین جوون

روی نزدیکترین صندلی نشستیم:

-حالش چطوره دکتر؟؟چرا بیهوش شده بود..

دکتر-فعلا خوبه اما...یه سکنه ی خفیف رو رد کرده..احتمالا چندتا از رگهای قلبش گرفته است..

-خب چه کاری ازما برمیاد؟؟؟

دکتر-هیچی، فعلا باید آنژیو بشه

لبی تر کردم-هزینه اش...

دکتر- باید خودتونو آماده کنید..ممکنه نیاز به عمل هم داشته باشه،هزینه اش ممکنه یکم سنگ بشه..

-اما این پیرمرد پولی نداره که خرج دوا دکترش کنه..هیچ راه دیگه ای نیست؟؟؟
دکتر چشم بست و سری تکون داد..ناامید تشکری کردم و بلند شدم،دستم روی دستگیره بود که صدام کرد:

دکتر- یه لحظه صبر کن..

با حفظ حالت،فقط سر بر گردوندم.میزش رو دور زد و خودش رو به من رسوند...
دکتر-یه دکتری رو میشناسم که چون سال آخر کارشه،تصمیم گرفته رایگان مریضاشو ویزیت کنه..شاید گاهییم یه پولی بگیره اما در برابر خرجی که اینجا باید بکنی ناچیزه..
-خب اینکه عالیه..آدرسش رو مینویسی دکتر؟؟

-هزینه ی یه سفر به تهران که بیشتر از خرج عملش تواین شهر نیست..اگه زیر دست دکترای اینجا بره باید میلیونی خرجش کنی

مرتضی-اگه من برم کی به باغ واینا برسه..هان؟؟بعدشم من که تاحالا از رشت پامو اون ور تر نداشتیم،چطوری میخوام بابارو ببرم دکتر؟؟

انگار همه چی دست به دست هم داده بود..نمیخواستم دوباره به اون شهر برگردم...من همیشه از خاطراتم فرار کردم..هیچوقت توان مقابله نداشتیم.من توی زندگیم فقط یکبار برای خواسته ام جنگیدم..فقط یکبار،وقتی که فهمیدم عاشق شدم...وحالا بخاطر پیربابا انگار مجبور بودم.من مدیون این پیرمردم...وقتی از عالم و آدم زده بودم اون به دادم رسید..اون دستم رو گرفت...پیربابا عموی مادرم بود..یکی از دوستداشتنی های این زندگیه مزخرف..کسی جز من نمیتونست ببرتش ومنم نمیخواستم کوتاهی کنم..پای جوونش درمیون بود...

منیر-یه چیزایی درست کردم برای تو راهتون،گذاشتم تو ساک

– دستتون درد نکنه

منیر- منو بیخبر نزارینا، وقتی رسیدین زنگ بزنید

– چشم حتما.. با اجازه..

پیربابا رو که روی صندلی شاگرد نشسته بود بوسید و عقب رفت.. وقتی کنار پیربابا جای گرفتم و وانت پدرزیا راه افتاد، کاسه آبی که دستش بود رو پشت سرمون ریخت.. اونقدر ایستاد تا کم کم از دیدم خارج شد.. به ترمینال رفتیم و با اتوبوس راهی تهران شدیم. یکم مضطرب بودم، حال و هوام عجیب بود.. من که قرار نبود مایسارو بینم.. پس این تپش قلب و این همه استرس برای چیه.. شب راه افتاده بودیم و طرفای صبح رسیدیم، تویه مهمونخونه جاگیر شدیم و بعد اینکه پیربابا خوابید و به منیر زنگ زدم، رفتم تا کمی قدم بزنم.. نفسهای عمیق میکشیدم و هر بار قلبم یه جور خاصی میشد.. انگار نفس کشیدن برام مشکل شده بود اما دوش داشتم، این حالت رو دوست داشتم.. شاید چون توی شهری نفس میکشیدم که مایساهم.. سری تگون دادم و آهی کشیدم.. هنوز هم به نبودنش عادت نکرده بودم..

صبح زود زنگ زدم و برای پیربابا نوبت گرفتم. قرار بود ظهر به مطب دکتر بریم. رفتم خرید و صبحانه ی مفصلی براش آماده کردم.. آژانسی گرفتم و به مطب رفتیم، خیلی شلوغ بود. برای ساعت دو به مانوبت داده بودند اما الان ساعت هشت بود و هنوز ویزیت نشده بودیم.. سه نفر مونده بودیم که یک دفعه منشی گفت برای امروز دکتر دیگه مریض نبینند.. اون دو نفر رفتن اما من عصبی سمت میز منشی رفتم:

– یعنی چی خانوم، شما قرار بود همون ظهر مارو بفرستی داخل الان هشت شبه مهنوز اینجا نشستیم..

با صدای در برگشتم، پزشک موسفیدی پشت سرم ایستاده بود:

دکتر- چیشده؟ چرا سر و صدا میکنید..

منشی- آقای دکتر ایشوون...

سعی کردم آرام باشم و بالحن ملایمی گفتم: - ما از ظهر اینجاایم و هنوز مریضمون ویزیت نشده.. ما از روستا میایم و راهمون خیلی دوره، (اشاره ای به پیربابا کردم) ایشونم سنشون بالاست و سختشونه هی بیان و برن.. آگه قرار باشه ماهر دفعه بیایم این همه معطل بشیم و آخر سرم...

نگاهی به پیرببا انداخت.

دستی روی شونم گذاشت و به طرف داخل اتاقش هدایت کرد... سمت پیرببا رفت و کمکش کرد تا بلند شه... روی تختی خوابوندش و مشغول معاینه اش شد:

دکتر-چند بار حالت حمله بهش دست داده؟؟

-همون یه بار...

دکتر-براش آنژیو مینویسم، ایشالا که چیزی نیست..

-یعنی ممکنه نیاز به عمل نداشته باشه؟؟

دکتر-هرچیزی ممکنه

پیرببا بلند شد و روی تخت نشست:

دکتر:یه بیمارستان هست همین اطراف.. آنژیو ببرید اونجا انجام بدید، بفهمن از طرف من اومدید کارتونو زودتر راه میندازن... هزینه ای هم نداره براتون

سرم رو زیر انداختم:

-بابت.. رفتارم عذر میخوام

پیرببا رو بلند کرد و دستاشو توی دستم گذاشت..

دکتر-عیبی نداره... ما هرچی داریم از امثال پدر شما داریم، روستایی ها برای ما قابل احترام ان..

دوساعتی میشد که پیرببا آنژیو شده بود اما بخاطر سن و سالش گفتن تاشب بمونه.... از اتاقش بیرون اومدم تا برم چیزی برای خوردن بگیرم، یه دستم توی جیبم بود و توی طول راهرو راه میرفتم..

مایسا

کیفم رو برداشتم و از اتاقم خارج شدم.. بیمارستان شلوغ بود و پرستارها توی تب و تاب.. من که کارم تموم شده بود و داشتم به خونه میرفتم... آخ که چقدر دلم تنگه سپنتا بود.. گوشیم رو در آوردم

و شماره ی خونه ی مامان رو گرفتم. احتمالا تا الان خونه با خاک یکسان شده!! کار هرروزشه البته.. گوشی رو روی گوشم گذاشتم و سرم رو آوردم بالا... ماتم برد. دستم رو آوردم پایین و ایستادم.. اون هم با تعجب به من خیره بود... چقدر شکسته شده بود... اصلا اینجا چیکار میکرد...؟! سپنتا-مامانی؟؟

سپنتا کوچولوم از پشت علیرضا دوید و توی بغلم پرید..

سام-رفتم خونه نبود، سپنتاهم بهونتو میگرفت... واسه همین آوردمش اینجا.

علیرضا چشمش رو بست و عقب گرد کرد... سام لحظه ای با دیدنش کپ کرد، و سریع برگشت سمت من... تنم گر گرفته بود و تپش قلب داشتم... هیچ انتظار دیدنش رو اینجا، اینطور و با این وضعیت نداشتم.. چرا اینقدر داغون شده بود...

علیرضا

توی این سالها زیاد بهش فکر کرده بودم.. اما هیچی به دردناکی اینکه توی موقعیتش قرار بگیرم نبود... سام و مایسا... سام و مایسا و بچشون؟؟!!!! //

هرچقدر که توی این مدت سعی کردم با بیماریم کنار بیام، دود شد... اون لحظه انگار دیوونه شده بودم... به زمین و زمان لعنت میفرستادم و به خدا گله میکردم.. که چرا من... از بیمارستان زدم بیرون و راه میرفتم.. روی یه خط صاف فقط راه میرفتم... شاید من هم میخواستم آرام بشم....

منیر-تو این چند هفته که نبودید اگه بدونید چی کشیدم

مرتضی-فعلا که خدا روشکر بابا سالمه منیرجان، نیازی هم به عمل نداره

-بله.. فقط دکتر گفت که دیگه نباید سر زمین کار کنه

پیربابا گوشه ای دراز کشیده بود.. با این حرفم اخمی کرد و گفت:

پیربابا-من سر زمین بزرگ شدم بچه جان.. اینم حرفه که تو میزنی..

-بخاطر خودتونه پیربابا

پیربابا-اینقد پیربابا پیربابا نکن.. من از صدتای مثل تو جوان ترم و بهتر کار میکنم

سری تکون دادم-بله،چی بگم دیگه من..

منیر-من میرم چای بیارم...

با بیرون رفتن منیر از اتاق،مرتضی هم بیخشیدی گفت و رفت...نگاهی به پیربابا کردم و بهش نزدیک تر شدم:

-پیربابا؟؟

پیربابا-جانم؟؟

-من میخوامستم...برم..

پیربابا-کجا بری بابا؟!

نفس عمیقی کشیدم که بی شباهت به آه نبود-همون..موسسه ای که میگفتید برای،امثاله منه..

پیربابا-بالاخره نظرت عوض شد..

-به قول خودتون..میخوام این چندساله رو راحت زندگی کنم..هی هم نترسم که وجودم برای این واون خطرناکه...

پیربابا-..کی میخوای بری؟؟

-هرچه زودتر بهتر

پیربابا-به بچه ها چی میگی؟؟

-به بچه ها....(سر به زیر انداختم)هیچی نمیگم..

پیربابا-یعنی چی؟؟؟

-میخوام بیخبر برم پیر بابا...دل خداحافظی ندارم...

هوا تاریک بود و آروم سمت خونه ام قدم میزدم.....حدسم درست بود،اون هنوز سام رو دوست داشت..تموم این سالهایی که من با عذاب گذروندم،اونا خوش بودن..خدایا؛من قربانیه چی شدم؟؟قربانیه کی...به کسی بدی کردم؟؟.این همه بدبختی،این همه مصیبت واقعا حقمه؟؟...چرا

باید هر لحظه منتظر مرگم باشم. میدونی؟ حال کسی رو دارم که بردیش تو اوج وبعد دستاش رو ول کردی... مایسا اوج زندگی من بود... بهم دادیش و پشش گرفتی... به بدترین شکل. ایستادم. لحظه ای چشمم رو بستم و دوباره به راهم ادامه دادم...

قدم اول:

علیرضا- مایسا من.. من فک کنم دوستدارم

قدم دوم:

مایسا- وای خدا کی میشه من از شر این موجود خلاص شم!!

قدم سوم:

خانوم جون: عوض این سرخ و سفید شدن و سربه زیر انداختن مثل آدم حرف دلتونو بزنید...

قدم چهارم:

علیرضا- مایسا همین امروز باید با بابات حرف بزنیم... من عقد رو عقب نمیندازم

قدم پنجم:

مایسا- من یه افسرده بودم علیرضا.. یه نرده ی متحرک.. یکی که هر کس و ناکسی به خودش اجازه میداد عذابش بده... تو.. تو منو دوباره ساختی..

قدم ششم:

مایسا-... با محبتات..

قدم هفتم:

مایسا- با حمایتات... من هیچ وقت کسیو که منو ساخته ول نمیکنم بچسبم به کسی که ویرونم کرده..

قدم هشتم:

مایسا- خودم میشم همه کس عشقم.. خودم میشم همه کس علیرضام..

(باپچیدن صداش توی گوشم قطره اشکی ازچشمم ریخت:)هرکاری میکنم که دیگه اشکاتو نبینم علیرضا..

قدم نهم:

مایسا-دیگه تحمل ندارم...دیگه بریدم.چرا مثل سابق نیستی؟؟به این زودی همه چی یادت رفت..
و قدم آخر نگاه غمگین مایسا جلوی کافه بود که یک دم از ذهنم پاک نمیشد..
باید برم..زندگی برای من تموم شدست.

شب

تنهایی

سکوت

خیال تو ...

و من

که بی تو

بغض می کنم

و در دقیقه ها می میرم

-جواب آزمایشتون تا یک ساعت دیگه آمادست..

تشکری کردم و پرستار از اتاق بیرون رفت.قبل بستری شدن باید آزمایش میدادیم...جای بدی به نظر نمیومد..اگرچه در ودیوارش هم یادآور مرضی بود که توی جونم افتاده و دیگه همون لحظاتی که این بیماری رو یادم میرفت،از دست میدادم...اینجوری شاید کمتر به خاطراتم فکر میکردم.دستهام رو توی جیبم فرو کردم و وارد محوطه شدم...یعنی همه ی این آدما مثل من؟؟نه..همه که آش نخورده و دهن سوخته نیستند..من یه آدم بدبخت بدشانسم!!

مایسا

چهار زانو روی تخت نشسته بودم و آلبوم رو ورق میزدم..چهره اش یک دم از جلوی چشمام پاک نمیشد..ناخودگاه علیرضایی که هفته ی پیش دیده بودم رو با علیرضای توی عکسای عروسیمون مقایسه کردم..چرا اینقدر شکسته و پیر شده..حتی موهایش هم جوگندمی شده..مگه چندسالشه..اصلا مگه نرفته بود آلمان..گیج بودم..هیچی باهم جور درنمیومد..غرق آلبومهای نامزدیم بودم که موش کوچولوم از زیر دستام خزید و توی آغوشم جاگرفت..با انگشتش به یکی از عکسا اشاره کرد:

سپنتا-این تیه؟؟

-من

سپنتا-اونته تنالته تیه؟؟(اون که کنار ته کیه؟؟)

-...شوهرم

سرش رو بالا آورد و برای حفظ تعادلش دستاشو کمی پایین تراز آرنجم گذاشت..باچشمای درشت شده اش بهم خیره شد و مثل تموم وقتهایی که تعجب میکرد،با لبهای غنچه شده گفت:

سپنتا-تو شوهل دالی؟؟

-اوهوم

سپنتا-ینی من بابا دالم؟؟

-....اوهوم

از بغلم دراومد و روبه روم دست به کمر زده ایستاد:

سپنتا-اگه تو شوهل دالی..منم بابا دالم(لباشو آورد جلو و به حالت شاکی سرشو به چپ و راست تکون داد :))پس توجاس؟؟

آلبوم رو کناری گذاشتم و محکم بغل کردم این گلوله ی نمک رو..سعی میکردم بوسش کنم و اون هم باهیجان میخندید و جیغ میکشید..روی تخت خوابوندمش و شروع کردم به قلقلک

دادنش، قهقهه میزد و من روهم سر ذوق میآورد... روی صورتش خم شدم وهمینطور که موهاشو ناز میکردم به آرومی گفتم:

-به کسی نگیا

سپنتا-اینته تو شوهل دالی؟

خندیدم-آره.. راجب این عکسا به کسی چیزی نمیگی.. باشه ماما؟؟

سپنتا-باش

گونه اش رو بوسیدم و وقتی سرم رو بلند کردم، سریع از روی تخت بلند شد و دوید. وقتی به در اتاق رسید، زبونی برام درآورد و اوریپ قری به کمرش داد!.. من سپنتارو نداشتم چیکار میکردم... این منی که داشت به وضعی حتی بدتر از قبلش دچار میشد.. یه لحظه از ذهنم دور نمیشد خیال علیرضا... یه لحظه!.. تموم واقعیت همین بود؛ من قلبم هنوز علیرضارو طلاق نداده بود..

هیچگاه نفهمیدم

آنکه رفت و مرا با کوله باری

از غم تنها گذاشت

قبل رفتن دلش سنگ بود یا نه

بعد رفتن دلش به حال

سوخت یا نه

کوله بار غم را اضافه کردی و

رفتی و من ماندم و سکوت شب های بی ستاره

برگرد شاید یک گوشه از این جهانه لعنتی جایی برای ما باشد

علیرضا

پرستار-آقا شما الان باید خوشحال باشید.. اینکارا چیه. مینا یه لیوان آب بیار..

-چقدر این..جوابش قابل اعتماده؟؟؟

پرستار لبخندی زد و شمرده شمرده گفت-کاملا، قابل، اعتماد.

علبرضا-امامن...هشت سال پیش دوبار آزمایش دادم.هردوبار مثبت بود..

پرستار-راجبش نظری ندارم...ولی مطمئن باشید شما بیمار نیستید

حال و روزم رو درک نمیکردم..از شدت عصبانیت عضلاتم منقبض شده بود.کوله امو از روی صندلی کناریم چنگ زدم و با قدمهای بزرگ از موسسه خارج شدم..رفتارم و کارهام دست خودم نبود..خیلی یهویی تصمیم گرفتم برگردم شهرم...همه چیز جز این مرض لعنتی برام رنگ باخته بود...دربستی گرفتم و بلافاصله سمت ترمینال رفتم..من باید تکلیفم رو روشن میکردم..بامن بازی شده بود؟؟

بلیطی گرفتم و سمت اتوبوسم رفتم...ذهنم قفل بود..میخواستم هرچه زودتر برسم شهرم..برای همین کلافه بودم و سرجام آرام و قرار نداشتم..میخواستم زودتر برسم اما نمیدونستم چیکار کنم...اول پیش کی برم..کیو سوال پیچ کنم..از کی گله کنم..انقدر که به این مسئله فکر کردم توی راه، سرم درد میکرد..من بیمار نبودم،پس دیگه نباید از آدما فاصله میگرفتم..دیگه از ارتباط با بقیه نباید میترسیدم..اما اینطور نبود..من به وضعیتم عادت کرده بودم و خیلی یهویی حالت ام تغییر کرد..کی این اتفاقات یهویی تموم میشن خدا....

جلوی در خروجی ترمینال ایستاده بودم..با یه دستم کوله امو روی دوشم نگه داشته بودم و بادیست دیگه ام سوئیشرتمو..ماشینها از مقابل ام رد میشدن و گاهی تاکسی ها برام بوق میزدن..من اما بی هدف فقط به روبه روم خیره بودم..توی فکر بودم اما توی فکر هیچ چیز نبود..!حالا کجا برم؟؟چیکار کنم..به کی شکایت کنم..از کی دلیل و توضیح بخوام..کسی هست که بتونه خوشبختی هشت سال پیشمو بهم برگردونه؟؟موهای یک دست مشکیم رو چی..دونه دونه ی این نخهای سفید لای موهام یادگار روزهایی هست که به عذاب گذشت...خنده های از ته دلمو..مایسام رو،کسی هست توی این شهر که بتونه اونهارو بهم برگردونه؟؟

من اول به یه توضیح نیاز دارم..به یه دلیل توجیه کننده..دارم توی بد وضعیتی دست و پا میزنم..

برای ماشینی دست نگه داشتیم و سوار شدم.. آدرس آزمایشگاه پریناز رو دادم. امیدوارم که هنوز همون جا باشه..

مشغول تماشای شهرم بودم.. جایی که تموم این سالها از دوباره پا گذاشتن بهش واهمه داشتم.. توی این چند روز اخیر خاطرات ام مدام جلوی چشمم رژه میرفتن و حال خراب من رو خراب تر میکردن. من چه ساده تموم اون لحظات قشنگمو از دست دادم...

مایسا

شلوار لی شو تنش کردم و روی تخت نشوندمش، درحالی که جوراباشو پاش میکردم؛
- رفتیم اونجا دور وبر دانیال نبینمنا

سپنتا شونه ای بالا انداخت و باخم دستاش رو توی هم گره کرد:

سپنتا- من بچه ام، به اون بدو (به اون بگو)

- خب حالا دارم به تو میگم

پوفی کشید و همینطوری که دست و سرشو تگون میداد:

سپنتا- بابا جان من، بچه ام.... تو به من بدی من بد تل میتونم! (تو به من بگی من بدتر میکنم)

- نخیبیرم شما خیلی هم آقایی، اون دانیال بچه است هیچی حالیش نیس، ازش انتظاری نمیره
که.. (یقه ی لباسش رو درست کردم:) شما باید رعایت کنی.. مامانی براش سر و صدا بده، قلبش درد میگیره ها

سرش به نشونه ی باشه کج کرد.. لپش رو بوسیدم و سپنتا به بغل، از اتاق خارج شدم.. سه قلوها به ردیف روی مبل سه نفره نشسته بودن، سپنتا با دیدنشون از بغلم اومد پایین. جایی براش باز کردن و پسر که منم رفت آروم پیششون نشست..

- بچه ها مامانتون کو؟؟

هرسه همزمان شونه ای بالا انداختن و لبهاشونو به نشونه ی ندونستن بیرون آوردن..

نازنین- جانم/؟

برگشتم، نازنین نخ و سوزن به دست پشتم ایستاده بود:

-وا، چرا آماده نیستی.. ماهان کوش

نازنین-دکمه کتشو باید بدوزم

-الان؟؟؟

همینطور که سمت اتاق سابق ماهان میرفت:

نازنین-زودی تموم میشه

مامان همینجوری که کیفش رو چک میکرد وارد حال شد.. بچه ها با دیدنش نیششون وا شد و دوییدن سمتش.. مامان هم با رضایت و خوشحالی یکی یکی بغلشون میکرد و بچه ها میوسیدنش.. بابا کت قهوه ای رنگش رو به یه حرکت بازو، پوشید و پشت سر مامان قرار گرفت:

بابا-فقط مامانی؟؟

واین بار بچه ها از گردن بابام آویزون شدن... داشتم از دیدن بچه ها و بابا لذت میبردم که متوجه ی نگاه پر از حسرت مامان به خودم شدم.. شاید داشت به بچه ای که منم میتونستم از خودم داشته باشم فکر میکرد.. بعد علیرضا قید ازدواج رو زدم.. دیگه نه تحمل یه شکست دیگه رو داشتم، و نه میتونستم ازدواج کنم... قلب من هنوز متاهل بود..

علیرضا

کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم.. نگاهی به تابلوی آزمایشگاه انداختم و قدم برداشتم.. در باز شد.. نگاهی به اطرافم کردم و بعد سمت جایی که جواب آزمایش رو تحویل میدادن رفتم... کلمات رو توی ذهنم کنارهم چیدم و نگاهم رو به چهره ی منتظر روبه روم دوختم:

--بله؟ بفرمایید

علیرضا-ام.. من بایه خانومی کار داشتم که... هشت سال پیش اینجا کار میکردن

--هشت سال پیش!!! ازاون موقع تا الان صدمبار کارکنان اینجا عوض شده.. فکر نکنم بتونید پیداشون کنید

علیرضا-نه.. آخه، این آزمایشگاه برای اقوامشونه.. اسم کوچیکشم.. پرینازه اگه اشتباه نکرده باشم

--آهان بله.. شما باخانوم دکتر کار دارید.. هستن... تو لایبراتورار ان

علیرضا-میشه صداشون کنید

بارفتن زن سفید پوش، کوله امو روی صندلی آبی رنگ سالن انتظار انداختم و روی صندلی کناری نشستم.

سرم رو بین دستام نگه داشتم و با پاهام روی زمین ضرب گرفتم... کلافه بودم، عصبی.. نمیدونم! داشتم خودخوری میکردم و یا شاید هم کمی از حال خرابم رو ذخیره میکردم برای وقت مبادا! فقط میدونستم که بطور عجیبی آرامم و ریلکس بودم.. با قرار گرفتن یک جفت کفش اسپرت مشکی زنونه مقابل ام سرم رو بالا گرفتم... با دیدن چهره ام جا خورد و قدمی به عقب برداشت. بلند شدم و توی چشماش براق شدم نگاهی به اطراف انداخت و دوباره نزدیکم شد.. با صدای آرامم و لرزونی گفت:

پریناز-میدونم برای.. چی اومدی

-چه خوب... آخه بعد یه جابه جایی طولانی و خستگی راه... حوصله ی قصه تعریف کردن نداشتم.

پریناز-همه چی رو برات توضیح میدم..

-خوش گذشت این چند سال؟؟

نگاهی به سرتاپاش انداختم و ادامه دادم:

-معلومه که گذشته..

سری توی آزمایشگاه که حسابی تغییر کرده بود و مدرن تر شده بود، گردوندم:

-حسابی هم انگار بهتون ساخته نه...

دستی توی موهای جوگندمیم کشیدم:

-این وسط اونی که توی پهن گاو و زیر آفتاب داغ مزرعه پیر شد منم.. اون که هشت سال درجا زد منم... شماها که انگار حسابی پیشرفت کردید..

ناله وار گفت:

پریناز-قرار نبود اینجوری بشه.. من..

-دست بردن توی جواب آزمایش حبس داره نه؟

یک دفعه رنگش پرید

–فک کنم اینجارم ببندن...

دستام توی جیبم بود، سرم رو کمی جلو بردم و باغلظت خاصی ادامه دادم:

–آبرو براتون نمیزارم...

پوزخندی زدم و عقب گرد کردم..حسابی ترسیده بود..دنبالم میومد و ازم وقت میخواست تا برام توضیح بده..یک دفعه ایستادم، جهشی کرد و مقابلم قرار گرفت!

دانای کل

علیرضا روی صندلی انتظار نشسته بود و پریناز با نگرانی یک نگاهش به گوشیش بود و یک نگاهش به علیرضای عصبی..

بعد بارها زنگ زدن، سام بالاخره برداشت:

سام–بله؟

پریناز–سام..

سام–سلام..چرا صدات گرفته؟؟

پریناز–همین الان پاشو بیا آزمایشگاه

سام–نمیتونم، کار دارم

پریناز–باید بیای

سام–ببین بعدا حرف میزنیم الان..

پریناز–علیرضا اینجاست

سام چشمهایش رو بست و دستی روی پلکهایش کشید...جا خورده بود و کمی ترسیده و مضطرب شده بود اما نه به اندازه ی روزی که علیرضارو توی بیمارستان..دوقدمیه مایسا دیده بود، پریناز که سکوتش رو دید ادامه داد..

پریناز-من میبرمش پارک پشت ساختمون..تو فقط زودتر خودتو برسون..سام حرف از شکایت میزنه من میترسم

سام-باشه

همین!و قطع کرد.واقعا اینجا ته اش بود؟!نه....اون این همه سال زحمت نکشیده بود که یک شبه دوباره برگرده سر جای اولش..نمیزاشت که به نفع علیرضا تموم بشه.حتی فکر حرکت بعدی این بازی روهم کرده بود..از خیلی قبل پیش.مایسا سهم اون بود!از اولش هم همین بود..بااین فکر نفسی گرفت و اتاقش رو ترک کرد..

پریناز روپوشش رو در آورد و بعد همانگی،سمت علیرضا رفت..حضورش رو حس کرد اما همچنان سرش پایین بود و خیره ی سرامیک سفیدرنگ..:

پریناز-زنگ زدم...به سام.تا ما بریم اونم میرسه

علیرضا کمی سرش رو بالا برد و با اخمی که کمی پوزخند چاشنیش شده بود، گفت:

-کجا؟

پریناز-اینجا که همیشه حرف زد،یه پارک هست نزدیک اینجا..بهتره بریم اونجا صحبت کنیم

کوله اش رو از روی صندلی کناریش چنگ زد و جلوتر از پریناز از آزمایشگاه خارج شد..با کمی فاصله،کنارهم راه میرفتن..علیرضا داشت به عکس العملی که باید از خودش مقابل سام نشون میداد فکر میکرد..حجم این نامردی توی ذهنش نمیگنجید...همکاری پریناز،دوست صمیمیه مایسا با سام براش عجیب بود.شاید موضوع پیچیده تراز اونی بود که همه فکر میکردن...

نزدیک ورودی پارک،روی نیمکت سبز رنگی نشستن..پریناز لبی تر کرد و علیرضا اخمو ومنتظر بهش خیره شد..

علیرضا-میشنوم..

چشماش رو بست و نگاهش رو از علیرضا گرفت..چشم که باز کرد نفسی گرفت و به رو به روش خیره شد..

پریناز-منو مایسا از همون اول دوره ی دبیرستان باهم دوست بودیم...دختر شیرین و شیطونی بود..به دل همه مینشست..منم یکی از اون همه.دوسش داشتم...رفاقتمون ازاین دوستیای الکی

خیلی بالاتر بود..از ریز و درشت زندگی هم خبر داشتیم....کوچیکترین اتفاقی که می افتاد رو باید بهم خبر میدادیم....(آهی کشید و سربه زیر انداخت)اون از سام میگفت..من از...وحید،پسر عموم....پسرعمویی که از پونزده سالگی فهمیدم یه چیزی برام فرا تر از یه فامیله..سخت بود..وقتی اون بهم هیچ توجهی نداشت.وقتی باهام صحبت میکرد من براش در حد یه دختر عمو بودم اما من پیش خودم خیالای دخترونه میکردم..این خیالای دخترونه وقتی شدت گرفت که وحید مدتی بود میومد مدرسه دنبال...دنبال منو...مایسا!هه!!مایسا بهم دلداری میداد که آره!!وحید هم عاشقم شده.بد از این توهمات بچگونه در اومدم..خیلی بد.....درست وقتی که تو اوج بودم..تو رویاهام غرق بودم..

سرش رو به طرف علیرضا برگردوند و با اون چشمای قرمز و آماده ی بارشش بهش خیره شد: یه روز وحید اومد پیشم و گفت...گفت از مایسا خوشش اومده.گفت از وقتی که اونو توی خونمون دیده گرفتارش شده وبخاطر همین همنه همش میاد دنبالمون...خورد شدم..له شدم...زیر بار آرزو هام مردم...حالم هیچ دست خودم نبود.وحید ازم قول گرفت که اونو مایسا رو بهم برسونم.بهش گفتم اون کس دیگه ای رو میخواد اما ول کن نبود.کم کم منم نسبت به مایسا حسود شده بودم..یه حس کینه ی عجیب و غریبی توی وجودم نشسته بود.همش فکر میکردم اگه اون نبود وحید منو دوستداشت.حس می کردم جای منو پر کرده..وقتی بهش نگاه میکردم همه ی اینا میومد تو ذهنم و داغونم میکرد...(اشکاش رو از صورتش پس زد)یه روز که تا غروب بخاطر کنکور تو مدرسه کلاس داشتیم،گوشی مایسا زنگ خورد..خوشحال بود،هیجان زده شده بود.اونقدری که حتی توان جواب دادن تلفنش رو هم نداشت...آخه سام بود..

سام-موقع برگشتنم از سرکار میدیدمش..

سر علیرضا چرخید سمت سامی که از پشت بهشون نزدیک میشد...پریناز هم صورتش رو پاک کرد و سرش رو زیر انداخت..سام روبه روشن ایستاد و حرف پریناز رو ادامه داد:

-پشت درخت وایمیستاد وبه خیالش نمیدیدمش...اما هربار با دیدنش یه کور سوی امیدی ته دلم روشن میشد..رفیقام همه میگفتن دوستم داره اما سردی رفتارش و دوری کردنش از خودم،بیشتر از اینا کاراش به چشمم میومد..میگفتم حتما بخاطر ماهان میاد.منتظر اونه...میگفتم اگه منو بخواد حد اقل اش اینه که باهام سرد نمیشه...ازم فراری نمیشه.ناخوداگاه اونو با دخترای دور وبرم مقایسه اش میکردم(پوزخندی زد) دخترایی که قد ناخن مایسا هم ارزش نداشتن ومن اینو دیر

فهمیدم. (دستی به گوشه ی لبش کشید و به درخت کناری نیمکت تکیه داد.. دستهایش رو توی جیبش فرو برد:) دوستام با اطمینان میگفتن مایسایم دوستم داره ومن میگفتم نه... تا اینکه یکی از صمیمی ترین دوستام یه پیشنهاد داد. موافق نبودم... اصلا موافق نبودم.. اما از طرفی کنجکاو بودم عکس العمل اش رو ببینم. بفهمم چقدر براش ارزش دارم..

علیرضا-هع!! پیشنهادش این بود که با آبروش بازی کنی؟؟؟

سام-من نمیخواستم اونطوری بشه

علیرضا-ولی شد!

پریناز-تقصیر من بود...

با این حرف علیرضا از سام رو گردوند و به نیم رخ اشکی پریناز زل زد:

پریناز-میخواستم مایسا رو از چشم وحید بندازم.. چاره ای نبود... راه دیگه ای نداشتم. بین بهترین دوستم و عشقم... عشقم رو انتخاب کردم. بخاطر رسیدن به پسر عموم مجبور بودم..

(صداش آروم و خجالت زده شد:)

-رسواش کردم... توی مدرسه براش آبرو نداشتم، اونقدری که مجبور شد مدرسه اش عوض کنه. چیزهایی پشت سرش ساختم که... که یه درصدم حتی از مایسا بعید بود. همه باورشون شده بود... بعد ماجرای جلوی بیمارستان همه راحت همه چی رو قبول میکردن.. سام هم حرفام رو انکار نکرد و این شد مهر تایید روی بدبودن مایسا..

سام-شماره اش عوض شده بود.. مدرسه نمیومد... هیچ راهی برای دیدنش نداشتم. مادر هم نمیداشت واقعیت رو بگم... از آبروش میترسید. نمیخواست پای ما بیشتر از اون حد وسط کشیده بشه... منم چیزی جز چشم برای گفتن نداشتم... رفتن به خونشون هم برام ممنوع بود. هه!! مامانم برام به پا گذاشته بود.. دنبال مایسا بودم که حداقل به خودش بگم تا بدونه من هیچ نقشی تو این رسوایی نداشتم..

پریناز-یه روز ظهر، تورا خونہ سام اومد پیشم.. خواست باهام حرف بزنه. به یه کافه رفتیم و اون هم برام گفت... از همه چی.. از علاقه اش.. از بد نبودن نیتش.. برای کارش دلیل آورد و گفت که به مایسا بگم اما من نگفتم... سکوت کردم. اونقدری که دیگه کار از کار گذشت. وحید افسرده شده

بود....هیچی اونطوری که میخواستم پیش نرفت.چند ماه بعدش هم با یکی از دخترایی که مادرش برایش انتخاب کرده بود ازدواج کردو رفتن جنوب.من موندم و یه وجدان نیمه بیدار...

سام-همون روز جلوی بیمارستان..خواستم پیاده شم...خواستم برم دنبالش اما تا به خودم بچنیم رفته بود.فکر میکردم که زودی میتونم جبران کنم اما...هه....پریناز درست بعد عقد شما اومد سراغم...درست بعد وقتی که من همه چیمو از دست رفته میدونستم،اما وقتی اون جریانا پیش اومد...

علیرضا عصبی، بلند شد و یقه ی سام رو گرفت:

– از موقعیت سوء استفاده کردی.. از اعتماد منه خر سوء استفاده کردی

یریناز از روی نیمکت بلند شد و کنارشون ایستاد..

پریناز-سام گفت مایسا دوشش داره..گفت بعد طلاق گرفتنش از زنش مایسا از علیرضا سرد شده..گفت،گفت اینجوری مایسا بدون عذاب وجدان از علیرضا جدا میشه و اونا بهم میرسن...من فقط میخوام کار گذشته جبران کنم..میخوام سام و مایسا رو بهم برسونم...قرار بود یه مدت که گذشت بهت بگیم که بیمار نیستی...اما بعدش هرچی گشتیم بیدات نکردیم...

علیرضا مشتی به سام زد و به زمین انداختش.. با حرص خاصی به صورت سام مشت میزد:

–یه نگاه بهم بنداز آشششششششغال.بین چیکار کردید باهام.هشت سسسسسال تمام،از عالم و آدم فرار کردم..هشششششششت سال به یاد گذشته ام سوختم..به یاد مایسام سوختم....منو نییییگا.همون علیرضام؟؟؟؟جوونیمو قربونیه بی عرضگی و حسادتتون کردین

مشتی پر حرص و عمیق به گونه ی راست سام زد و بلافاصله از یقه گرفتش و صورتش رو بالا آورد... پریناز هین بلندی گفت و همینطور با دستاش جلوی دهانش رو گرفته بود، اشک میریخت... پشیمون بود؟؟ نمیدونست... اون توی وضعیتی قرار گرفته بود که تشخیص درست و غلط زندگیش براش سخت بود..

علیرضا- تا حالا شده حتی از دست زدن به آدما بترسی؟؟ هاااااااااان.. شده؟؟ شده عشقت کنارت باشه اما حتی نتونی دستاشو ببوسی... تا حالا به کسی که از ته دلت میخوابیش بی محلی کردی؟؟؟؟؟ تا حالا از قصد عذابش دادی؟؟؟ هاااان کثافت... تقاص تک تک اون لحظاتو باید ببیدید... آبروی ما یسارو بردید... آبروتونو میبرم.. جوونیمو دزدید، جوونیتونو از تون میگیرم..

سام خونی رو ول کرد و صاف ایستاد.. پریناز قدمی به عقب برداشت، کوله اش رو از روی نیمکت برداشت و به سمت خروجی پارک راه افتاد..

پریناز ترسیده، کنار سام نشست.. سام دستی به گوشه ی ل*ب خونی شده اش کشید که باعث شد صورتش از درد جمع بشه:

سام- مایسا تازه روبه راه شده

ایستاد، اما برنگشت..

سام- فراموشت کرده.. بعد هشت سال داره دوباره با دلم راه میاد.. اذیتش نکن.. نذار دوباره حالش خراب شه. مایسا از اولش هم سهم من بود، اینو خودتم میدونی... برو دنبال قسمتت، اگه هنوزم دوشش داری دوباره گذشته رو براش زنده نکن

بی هیچ حرفی دوباره به مسیرش ادامه داد و ذهنش حول این مسئله بود که سام و مایسا باهم ازدواج نکردن.. خوشحال بود.. اما یه خوشحالی تلخ.. مایسا واقعا فراموشش کرده بود؟؟!

سام پوزخندی زد و سعی کرد از روی زمین بلند بشه..

پریناز- من میترسم

سام- از چی

پریناز- از چی؟؟! این الان کله اش خرابه.. عصبیه.. عقده ی این چندسالو داره.. سام دیگه پای آبرو و حیثیتم درمیونه. آزمایشگاه مال داییمه.. اگه شکایت کنه..

سام- اون هیچ غلطی نمیکنه...

و اینبار پریناز با نگرانی، رفتن علیرضارو تماشا میکرد.. عجیب بهم پیچ خورده بود سرنوشت همه ی اونها؛ مهره ی بازی هریک، دست دیگری بود و همه مضطرب چشم به هم دیگه دوخته بودن...

مایسا

سپنتا کنار من و دانیال روبه رومون نشسته بود. با نگاهشون انگار داشتن برای هم خط و نشوون میکشیدن! آخرش من نفهمیدم چرا این دوتا انقدر باهم بدن!

با قرار گرفتن سینی شربت جلوی صورت، سر بلند کردم و به صورت خندون زن عمو نگاه کردم.. سینی رو گرفتم و بلندشدم:

- شما چرا زن عمو.. من تعارف میکنم..

زن عمو- زحمت میشه عزیزم

- نه فقط...

با سرم اشاره ای به سپنتای اخمالو کردم و با صدای آروم گفتم:

- حواستون به این باشه..

زن عمو- باشه دخترم..

سینی شربت رو یکی یکی جلوی همه گرفتم:

زن عمو- نازنین جان چه میکنی با کار و درس؟؟

نازنین- سخته ولی میرسم! ماهان خیلی کمکمه

دانیال- بعله، مامان نمیدونی ماهان چه دست پختی داره که!

ماهان هم خیلی ریلکس وجدی به دانیال خیره شد و گفت:

ماهان- بله، تازه افتخار میکنم کمک حال خانومم

دانیال- اینو نگي چی بگی.. دلم میسوزه برات هییییییی

ماهان- تو دلت بحال خودت بسوزه، پیر شدي بدبخت اخرشم کسی جرات نکرد بهت زن بده

دانیال- من تازه اول جوونی کردنمه. حیف میشم گ*ن*ا*ه دارم!

مامان- دیگه باید کم کم آستین بالا بزنیم برات دانیال..

زن عمو- آره والا، این بیخیال الدوله که اگه به خودش باشه تا آخر عمرش مشغول مسخره بازیشه..

سپنتا که تا اون لحظه دست به سینه نشسته بود، دست راستشو جلو برد و با قیافه ی جدی و بامزه ای گفت:

سپنتا-تی(کی) به این زن میده آخه

به دنبال این حرفش همه خندیدن .سپنتا بادیدن اخم من دستشو جلوی دهنش گرفت و باچشمای ریز کرده اش مثلا داشت ازم معذرت میخواست!!

آهی کشیدم و باسینی خالی سمت آشپزخونه رفتم که باصدای جیغ سپنتا با ترس برگشتم توی حال...سپنتا در میرفت و دانیال هم با قیافه ی قرمز شده افتاده بود دنبالش!!معلوم نیست باز این ولوله چی بهش گفته!!این وسط صدای سه قلوها هم بلند شده بود و یک صدا داشتن سپنتا رو تشویق میکردن!

منم تنها کاری که میتونستم انجام بدم این بود که به این تکیه بدم و تماشااشون کنم!تنبيه اش باشه واسه وقتی که تنها شدیم،جلوی مامان نمیتونم بهش بگم بالا چشمت ابروء!

بقیه هم انگار داشت بهشون خوش میگذشت،تنها کسی که حرصی بود دانیال بود!!

سرش رو آروم بوسیدم وپتوش رو روی بدن کوچولوش کشیدم..چراغ خوابش رو خاموش کردم و از اتاقش بیرون اومدم..گوشه ی کاناپه نشستم،آهنگ مورد علاقه ام رو پلی کردم و زیر نور قرمزرنگ آباجور،مشغول دیدن عکسهایم شدم..:

به یادتم هنوزم

اگر چه زود رفتی

اگر چه بی تفاوت به هر چه بود رفتی

به یادتم هنوزم اگر چه پر کشیدی

اگر چه تلخ اما به آرزوت رسیدی , به آرزوت رسیدی

-عکس هایی که توی بیشترشون اصلا حواسمون به دوربین نبود...مثل لحظه ای که من پشت سرعلیرضا،وقتی که داشت پیانو میزد ایستاده بودم و توی عکس هردو پشت به دوربین بودیم..

منو همین یه عکست به هم علاقه داریم

که سالیانه ساله به درد هم دچاریم

خودت که دیگه نیستی نبایدم بدونی

عذاب غیر از این نیست

که چشم به راه بمونی...

–علیرضا جلوی پام زانو زده بود ومن با شادی نگاهش میکردم...

روزنه ی امید از

کنار من سفر کرد

چه تلخه اینکه باید یه عمر بی تو سر کرد

همیشه خاک سرده همیشه سرد بوده

کنار هر دواایی همیشه درد بوده , همیشه درد بوده

–وقتی که داشتم به سمت انتهای باغ میرفتم و گلها توی هوا مشغول رقص بودن...نگاهم به پایین

دوخته شده بود ومن چقدر عاشق این عکس بودم....عکسم رو زیر دستم گرفتم و این بار،به

همدم هشت ساله ام چشم دوختم..یه عکس از علیرضا،با چشمهای بسته..درحال نواختن...چقدر

دلتنگ چشماش بودم...

منو همین یه عکست به هم علاقه داریم

که سالیانه ساله به درد هم دچاریم

خودت که دیگه نیستی نبایدم بدونی

عذاب غیر از این نیست

که چشم به راه بمونی...

****دانای کل****

یک هفته ی تمام کارش شده بود کشیک دادن جلوی بیمارستان..فقط برای لحظه ای دیدن مایسا

از دور..وقتی شاد وخوشحال،بچه به بغل صبح ها از خونه بیرون میومد و بعد گذاشتن پسر

کوچولوش توی خونه مادریش،به محل کارش میرفت..دیگه برنامه اش رو حفظ بود..روزهای زوج

بیمارستان و روزهای فرد مطب. دو شنبه ها هم بعد بیمارستان همراه پسرکش به شیرخوارگاه میرفت... و همونجا بود که بالاخره فهمید این پسرک شیطان سپنتا نام، از کجا پاش به زندگی مایسا باز شده... پس مایسا هم تموم این سالها تنها بوده.. با صدای زنگ گوشیش، نگاه از در بیمارستان گرفت.. پیربابا بود. این چند وقته پاک یادش رفته بود این مرد مهربون رو و حالا چقدر شرمنده بود...

علیرضا- جون دلم؟؟

پیربابا- راحتی بچه جان؟؟ زورت میاد یه زنگ بزنی؟؟ یعنی اینقدر سرت شلوغه که اندازه یه تلفن کردن به یه پیرمرد وقت نداری؟؟؟

علیرضا- نگو. پیربابا. بیشتر از این شرمنده ام نکن

پیربابا- زیبا خیلی دلتنگی میکنه، دیگه نمیای؟

علیرضا- من فدای اون دلش... نه پیربابا، برگردم خدا حافظی مشکل میشه

پیربابا- خدا حافظی چرا؟ یعنی دیگه روستا زندگی نمیخوای بکنی؟

علیرضا- نه پیربابا.. من... من کارامو درست کردم که برم پیش خانوم جون

پیربابا- عجب..

علیرضا- ناراحت نباش ازم پیربابا...

پیربابا- یه دفعه ای گفتم میخوام برم بیمارستان، بی خدا حافظی گذاشتی رفتی.. بعد یهو زنگ زدی گفتم من تهرانم، حالم خوبه و شکایت و شکایت کشی.. حالا هم که داری همینجوری پامیشی میری مملکت غریب، مارو که آدم حساب نمیکنی حداقل یکم با دل این بچه راه بیا

علیرضا- سر میزم پیربابا، قول میدم سر بزnm... اما الان باید برم

پیربابا- مثل همون قولایی که به مادر بزرگت میدادی، ها؟؟؟!

علیرضا- ...

پیربابا- حالا جا داری بابا؟؟ شبها کجا میخوابی

علیرضا- همون خونه باغ قدیمی...

پیربابا-مواظب خودت باشیا پسر

علیرضا-هستم، شما خودتو الکی نگران نکن

پیربابا-بهمون هم زنگ بزن..نری حاجی حاجی مکه

علیرضا-شما هشت سال برام پدری کردین پیربابا..عمرا یادم بره

پیربابا-من دیگه قطع میکنم، باید برم سر زمین

علیرضا-ا پیربابا؟ مگه دکتر قدغن نکرده بود

پیربابا-دکتر واسه ی خودش یه چی گفت..

علیرضا-مواظب خودتون باشید لطفا..پس اون مرتضی اونجا چیکارست

پیربابا-هستم..دیگه باید برم باباجان، خداحافظ

علیرضا-چی بگم بهتون آخه، خداحافظ..

گوشی رو روی صندلی کناریش پرت کرد، فرمون ماشین رنت کرده اش رو چرخوند و از پارک دراومد.....تصمیمش رو گرفته بود..نمیخواست یکبار دیگه آرامش مایسا بهم بریزه..هرچند که برای این تصمیم بارها باخودش کلنجار رفته بود...چندین بار تا در خونه اش پیش رفت، چندین بار دستش تا روی زنگ رفت اما پشیمون شد...حرفای سام که مدام توی گوشش میپیچید پشیمونش میکرد...شاید این بهترین کار بود..باید بازهم از عزیزدش میگذشت...

«فصل آخر»»»

جلوی در نگه داشت و بوقی زد، طولی نکشید که سپنتا با کوله ی آبی رنگش اومد بیرون و سمت ماشین مایسا دوید. با خوشحالی در ماشین رو باز کرد و نشست.. مایسا اشاره ای به گونه اش کرد و سپنتا محکم بوسیدش:

مایسا- به به... خوشتیپ مامان..

سپنتا- به به.. جیگر سپنتا!!

مایسا- مادر جونو که اذیت نکردی زلزله

سپنتا- نوچ

لبخندی زد و وارد لاین شد.. طبق عادتش همراه سپنتا به فروشگاهی رفتن و با پلاستیکهایی پر از خوراکی های مورد علاقه ی بچه ها، بسمت شیرخوارگاه رفتن.. تموم دلخوشیش این بچه ها بود و نهایت محبت و عشق و علاقه اش رو خرجشون میکرد.. با دیدن شادی چشمشون شاد میشد و تمام تلاشش رو میکرد به سهم خودش براشون کم نذاره.. اینطوری خلاء های خودش رو هم پر میکرد.. با محبت کردن، با دوستداشتن.. با تموم چیزهایی که خودش دلش میخواست ویه روزی داشت. گوشه ای نشسته بود و به سپنتایی که از دیدن تعداد زیادی همسال خودش سر ذوق اومده بود، نگاه میکرد.. گاهی با شیرین زبونیش پرستارارو میخندوند و گاهی هم بخاطر شیطونی هاش خسته اشون میکرد.. اما اون بی توجه به اطرافش، به کارش ادامه میداد! همیشه هم خیلی سخت از بچه ها جدا میشد و برای دفعه ی بعد کلی ازشون سفارش خوراکی واسباب بازی میگرفت.. مایسا هم با نهایت لذت براشون میخرید. حتی دیگه کارکردنش هم به عشق دیدن خنده ی این بچه ها بود:

سام- سلام

با شنیدن صدای آشنایی پشت سرش لحظه ای چشمش رو از شدت حرص بست واز جاش بلند شد

سام- رفتم بیمارستان نبود، گفتم حتما باز اومدی اینجا

بی توجه به سام به سمت زمین بازی میرفت و با صدای بلند سپنتا رو صدا میزد.. سام هم پشت سرش میرفت..

مایسا- سپنتا مامان

سام-مایسا؟؟

مایسا-سپنتا..

با شنیدن صدای مایسا از بچه ها که مثل زنجیر بهم وصل شده بودند جدا شد و سمت مادرش دوید:

سپنتا-بله؟؟

مایسا-برو خداحافظی کن بریم

سپنتا-ولی آخه...

مایسا-همین که گفتم..زود

سام-با کی لج میکنی؟؟

برگشت و تازه صورت کبود سام رو دید..اصلا براش مهم نبود که چرا این بلا سرش اومده،تنها چیزی که الان میخواست اتاقش بود و آلبوم عکساش..دلش آرامش میخواست..

مایسا-چیکار کنم که دیگه نبینمت؟؟

سام-مایسا محض رضای خدا یه بار به حرفم گوش کن

مایسا-نمیخوام

سام-مایسا!!

همون لحظه سپنتا اومد..نگاهی به سام و بعد نگاهی به مادرش انداخت:

مایسا-دست از سرم و دار،فکر نکن چون خانوادم باهات خوب شدن منم باید باهات همون رفتارو داشته باشم

سام-چرا نمیخواهی حرفای منم بشنوی؟شاید نظرت عوض شد

مایسا-اون موقع ای که باید میگفتی سکوت کردی،الان دیگه حرفای تو به درد من نمیخوره....بیا مامان

دست سپنتا رو گرفت و سمت در خروجی رفت و سام با نگاه غمگینش مایسارو بدرقه میکرد.. مایسا توی سکوت رانندگی میکرد و سپنتا هم بی اینکه چیزی بگه خیره ی مادرش بود... برای خودش هم گاهی عجیب بود که چطور سامی که یک روز ادعا میکرد عاشقشه، الان نسبت بهش اینقدر بی تفاوته.. اما علیرضا.. آهی کشید.. ای کاش علیرضا در حقش نامردی نمیکرد.. بعد این همه سال هنوز مزه ی محبت‌هایش زیر دندونش بود و چه طعم شیرینی داشت.. اونقدر شیرین که بتونه لبخند روی لبش بشونه.. حتی دیدن علیرضا با موهای سفید و سر و وضع نامرتب هم دلش رو لرزونده بود.. چقدر فکرش درگیر اون روز توی بیمارستان بود.. انگار که خواب دیده بود و تا به خودش اومد علیرضایی در کار نبود.. توی کوچه پیچید و جلوی در نگه داشت.. سپنتا کلید به دست پیاده شد و سمت در رفت.. ماشین رو همونجا جلوی ساختمون پارک کرد و پیاده شد.. وارد حیاط شد.. به پاگرد اول که رسید، کلید رو روی در دید اما از پسرک چشم ابرو مشکیش خبری نبود.. پوفی کشید و پله هارو بالا رفت.. زنگ واحد ماهان رو زد و منتظر موند.. چند لحظه بعد سه تا صورت نقاشی شده از لای در بیرون اومد! ناخودآگاه لبخندی زد و در رو به داخل هل داد.. حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشت.

مایسا- سپنتا کوش بچه ها؟

نینا- پیش دانیال

مایسا- دانیال؟! دانیال مگه اینجاس!؟

سری تکون دادن و توی حال پخش شدن.. وارد آشپزخونه شد و از یخچال پارچ آبی بیرون کشید.. همینطور که لیوان رو آب میکرد:

مایسا- سپنتا؟؟؟

دانیال- شیش تا!!!

مایسا- هر هر هر..

سپنتا- مامان دانی میخواد صولتمو رندی تونه (صورتو رنگی کنه)... مته سه قلوها.. میشه؟؟؟

مایسا- دعواتون نشه باز

سپنتا- خول (قول) میدم نشه!

مایسا-ماهان و نازنین کجان؟؟

دانیال-نبینی مگه؟؟بچه هارو گذاشتن واسه من خودشون دوتایی رفتن عشق و حال

لیوان رو روی این گذاشت،لبخند بی جونی زد و باگفتن "زودی بیا خونه "به سپنتا،به سمت واحد خودش رفت...تشنه یه لحظه خوشی،اونجوری که خودش میخواست بود.پیش خودش اعتراف میکرد که از ته دلش به ماهان و نازنین حسودیش میشد واینجور وقتا کاری جز مرور خاطراتش نمیتونست انجام بده..هیچ وقت دلش نخواست کس دیگه ای بعد علیرضا پا به زندگیش بزاره..دلش باهمین نخواستن ها چه به روزش که نیاورده بود..

تو که نیستی زندگیمو زیر پای کی بریزم..

واسه کی دلم بمیره..وقتی تو نیستی عزیزم

دست سرد این زمونه دستامو از توجدا کرد..

بازی دوری و حسرت بادلای ما چه ها کرد..

(علیرضا)تموم سالن رو دود گرفته بود..جعبه های پیتزا وپاکتهای سیگار روی پارکت اطراف تن بی حرکت اش ریخته شده بود....خودش اما گوشه ی سالن روی یک پتوی مسافرتی نشسته بود و به مبل تکیه داده بود ونخ سیگارش توی دستاش مشغول سوختن بود..

عشق تو توی وجودم تاهمیشه موندگاره

همه آرزوم همینه که ببینمت دوباره..

(مایسا)روی تختش به پهلوی خوابیده بود ونگاهش به قاب عکس کوچیک روی پاتختیش بود...علیرضا لبخند به لب،با ژست مخصوص به خودش به درختی تکیه داده بود...این برایش یکی از محبوب ترین عکسهای عروسیش بود

دوری تو داره آروم منو از پا درمیاره

.رنگ پیری ذره ذره تو وجودم پا میزاره..

(علیرضا)چشماش رو بسته بود..صدای قدمهای مایسا توی گوشش میپیچید..وقتی که دنبالش با لباس عروس میدوید و حرص میخورد...

طاغت دوری ندارم تو بیا بمون کنارم

ارزونیه قدم تو همه ی دار و ندارم..

(علیرضا) سیگارش رو توی ظرفی که زیر دستش بود خاموش کرد... این چیزها افاقه

نمیکرد.. مرهمش خود مایسا بود.. فقط اون میتونست آرومش کنه..

ای قشنگترین ترانه باتو بودن آرزومه

ای تو نیمه ی وجودم بی تو عمر من حرومه..

(مایسا) قاب عکس رو روی میز خوابوند و بهش پشت کرد.. هرچند به عکس نیازی نبود.. هنوز هم که

هنوزه تموم شب و روز مایسا پر شده بود از علیرضا و خاطراتش..

نمیزارم که جدایی عشقمو از تو بگیره

چشم به راه تو میمونم.. نگو اما دیگه دیره...

(سیامک عباسی - تو که نیستی)

(علیرضا) گوشیش رو از کنارش برداشت و آهنگ رو قطع کرد.. فردا، شب آخری بود که ایرانه.. حتما

برای دیدن مایسا میرفت.. هرچند از دور...

تا جلوی در همراه مریضش رفت، بعد خدا حافظی به منشی اشاره کرد که بعدی رو داخل

بفرسته.. پشت میزش نشست و نگاهی به قاب عکس سپنتا کرد و چقدر زود به زود دلش برایش

تنگ میشد... در باز شد، سرش رو که بالا آورد بجای بیماری که منتظرش بود با چهره ی گریون

پریناز مواجه شد.. از روی صندلیش بلند شد و با قیافه ای متعجب بهش خیره شد.. پریناز جلو او آمد

و خودش رو توی بغل مایسا انداخت..

مایسا - پریناز؟؟؟

پریناز - مایسا داره آبروم میره..

میخوان آزمایشگاه رو پلمپ کنن... اگه داییم بفهمه بیچاره میشم..

اشاره ای به منشی بلاتکلیفش که جلوی در ایستاده بود کرد، تا بره بیرون.. پریناز رو از خودش جدا کرد و بازوهاش رو بین دستاش گرفت..:

مایسا- دو دقیقه آروم باش..

گریه اش شدت گرفت:

پریگاز- به سام گفتم.. اما جدیم نگرفت. مایسا الان فقط تو میتونی کمکم کنی... فقط تو میتونی کاری کنی علیرضا شکایتش رو پس بگیره..

با شنیدن اسم علیرضا شوکه به پریناز خیره شد.. اینجا چه خبر بود؟؟!

(مایسا) بی هدف توی خیابونها میروند.. حتی نمیتونست گریه کنه. این چه سرنوشتی بود... چی به سر علیرضا اومده بود... مایلش مدام زنگ میخورد و اون بی توجه فقط میروند.. هوا تاریک شده بود...

(علیرضا) وسایلش رو جمع کرده بود و منتظر آژانس بود.. از صبح، بعد دیدن مایسا توی خونه بود... توی حیاط تاریک قدم میزد... صدای پیانو توی گوشش میپیچید.. آتیش روشن توی قوطی حلبی رو میدید... و مایسایی که با ذوق به برگهای شناور روی آب خیره بود... با صدای بوق ماشین، چمدونش رو برداشت و سمت در رفت... نگاه آخرش رو به باغ انداخت و در رو بست..

(مایسا) ناخودآگاه داشت سمت خونه باغ میرفت... کوچه ی پهن و طولانی ای که بعد یه پیچ به خونه ی مورد علاقه اش میرسید.. خونه ای که بارها تا جلوی درش اومده بود و ناکام برگشته بود... رعد و برقی زد، سرش رو پیش برد و به آسمون نگاه کرد.. یعنی الان علیرضا کجاست...

(علیرضا) راننده چمدونش رو ازش گرفت تا صندوق عقب بزاره.. داشت سوار ماشین میشد که بارون گرفت.. لحظه ای ایستاد و کف دستش رو باز کرد.. به چند قطره ای که دستش رو خیس کرده بود، خیره شد...

تو هر شهر دنیا که بارون بیاد

خیابونی گم میشه تو بغض و درد

تو بارون مگه میشه عاشق نشد

تو بارون مگه میشه گریه نکرد

حواسش رفت پی صدایی که از پخش ماشین میومد..نشست و راننده راه افتاد..

تا کسی از کنار ماشین مایسا عبور کرد..مایسا وارد پیچ شد وجلوی در بزرگ باغ نگه داشت..

مگه میشه بارون بباره ولی

دل هیچکی واسه کسی تنگ نشه

چه زخم عمیقی توی کوچه هاست

که بارون یه شهر رو به خون می کشه...

پیاده شد و به طرف در قدم برداشت..بارون شدت گرفته بود..در ماشین همچنان باز بود و چراغهای

جلو روشن..به در تکیه داد،بغضش ترکید وباصدای بلند شروع کرد به گریه کردن...مایسا ناله

میکرد و آسمون هم خودش رو داشت به آتیش میکشید..صدای رعد وبرق و ناله ی مایسایی که

کنار در سر خورده بود و دستش به حلقه ی در بود، باهم ترکیب شده بود...یک دفعه با پشت دست

صورتش رو پاک کرد و از جا بلند شد..از کنار ماشین گذشت و بی جون،خلاف جهت خونه به راه

افتاد..شاید منتظر بود که بازهم علیرضا توی این شب بارونی ناجیش بشه..

تو هر جای دنیا یه عاشق داره ،با گریه تو بارون قدم میزنه

خیابونا این قصه رو میدونن ، رسیدن سر آغاز دل کندنه...

قدم میزد و هر لحظه خیس و خیس تر میشد..اما مصمم تر به راهش ادامه میداد..

(علیرضا)دستش رو روی شیشه ی ماشین میکشید...بارون بهاری شدیدی بود،به قصد نگاه کردن

به ساعتش سرش رو پایین برد،یه آن متوجه ی نبود پاسپورتش کنار بلیت شد..جیبهای کت کتان

قهوه ای رنگش رو گشت...کیفش رو...انگار که توی خونه جا گذاشته بود..

علیرضا-ببخشید میشه دور بنزید؟؟یه چیزی جا گذاشتم انگار

تا کسی بعد مکثی،دور زد و علیرضا همچنان به جیبهایش دست میکشید..

هنوز تنهایی سهم هر عاشقه

چه بارون تلخی داره زندگی

به باغی که عاشق غنچه هاست

چجوری میخوای از زمستون بگی..

(مایسا) کنار جدول سبز رنگ راه میرفت.. موهای خیسش به صورتش چسبیده بود..

(علیرضا) مضطرب خیره ی خیابون بود..

یه وقتا یه دردایی تو دنیا هست

که آدم رو از ریشه میسوزونه

هر عشقی تموم میشه و میگذره

ولی خاطرش تا ابد میمونه

ماشین با سرعت میروند اما... علیرضا یه آن احساس کرد که چهره ی آشنایی رو دیده. به سرعت برگشت و پشت سرش رو نگاه کرد..

داد زد:

علیرضا-بزن کنارر.. بزن کنار میگم

راننده-اووو.. چه خبرته..

ماشین کناری ایستاد و علیرضا با عجله پیاده شد.. کمی ازش دور شده بود، بعد مکثی دوید و خودش رو بهش رساند.. جای تردید نبود. بازوی مایسا رو گرفت و ناگهانی برش گردوند.. هردو باچشمهایی گرد شده بهم خیره بودن.. حرفی نمیزدن.. فقط به اندازه ی هشت سال دوری بهم نگاه میکردن... مایسا تاب نیاورد، دوباره چشمهایش جوشید و ناله وار ل*ب زد:

مایسا-علیرضا..

وعلیرضا بی معطلی درآغوشش کشید.. محکم، با تموم وجود.. الان جایی بود که عمری فقط حسرتش رو کشید.. توی آغوش عزیزش.. و مایسا هم دست پشت کمرش گذاشته بود و خیال جداشتن نداشت. مثل تشنه ای که بعد مدتها به آب رسیده، تند تند ب*و*س*ه روی پیشونی مایساش می نشوند اما سیر نمیشد.. دست لای موهای خیس دخترک موخرمایش کشید و بیلیت، از دستش توی جوب آب افتاد..

گاهی وقتا یه جوری بارون میاد

که روح از تن دنیا بیرون میره

«یکی چتر شادی شو وا میکنه»

یکی پشت یه پنجره میمیره

پایان

۱۳/۱/۱۳۹۵

از نیمه شب گذشته،ی

توی یه شب بارونی عالی....

منبع تایپ: [/http://forum.negahdl.com/threads/82108](http://forum.negahdl.com/threads/82108)

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید